



خلاصه: رستا دختر قوی و محکمی که تنها زندگی میکنه و سختی‌های زیادی کشیده، به واسطه یکی از دوستانش با سامی، مرد مغرور و جدی که به هیچ دختری روی خوش نشون نمیده آشنا میشه و زندگی کردن بدون اون رو یادش میره

باید دید سرنوشت چه زندگی رو برای این دونفر رقم میزنه.....

پارت ۱

با صدای زنگ گوشیم به خودم آمدم ، آنقدر غرق در کار شده بودم که حواسم به گذر زمان نبود.

نگاهی به صفحه موبایلم انداختم آوا بود، جواب دادم

_جانم آوایی؟

آوا_سلام خوبی؟

_قربونت تو خوبی؟چخبر؟

آوا_فدات، خبرا که دست شماست خانوم زیادی غرق کار شدیا.

لبخندی زدم و گفتم

_یه مدت بالا سرشون نبودم، یه گندایی زدن که حالا حالا ها جمع نمیشه

آوا_حالا یکم به خودت استراحت بدی بد نیستا

_تو فکرش هستم

آوا_ فردا آزادی؟

تقریبا چطور؟

آوا_ پس بریم بیرون؟

با کمی مکث جواب دادم

باشه؛ کیا میان؟

آوا_ من، آراد و داداش آراد و تو اگه بیای

اوکی

آوا_ پس فردا ساعت ۴ همون کافه همیشگی

مییینمت

آوا_ پس فعلا

فعلا

بعد از قطع کردن تماس نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت ۷ و نیم عصر بود، دیگه واسه امروز بسه وسایلم رو جمع کردم و بعد از خداحافظی با بچه ها از شرکت بیرون زدم.

~~~~~

دقیقا ۵ دقیقه بود که داخل کافه منتظرشون بودم ،کم کم حوصلم داشت سر می رفت که مثل همیشه صدای آوا رود تر از خودش اومد.

آوا\_سلام خانوم

از رو صندلی بلند شدم و حین به آغوش کشیدنش گفتم

\_سلام عزیزم، خوبی؟

در حالی که از آغوشم بیرون میومد گفت

آوا\_خوبم تو چطوری؟

لبخندی به روش زدم و گفتم

\_خوبم منم

با صدای آراد به خودمون اومدیم انگار خیلی غرق صحبت شده بودیم

آراد\_اِهم

تک خنده ای کردم و با لبخند گفتم

\_سلام خوبی؟

متقابلا لبخندی به روم زد و گفت

آراد\_خویم تو خوبی؟

\_مرسی

تازه حواسم به پسری که کنار آراد ایستاده بود جمع شد چهرش خیلی برام آشنا بود، نمیدونم کجا دیدمش، خیلی شبیه به آراد بود و بیش از حد جذاب بود، با اون هودی سبز و موهای حالت دار، چشای آبی و اخمی که روی صورتش بود حالتی جدی داشت طوری که گویی به اجبار آوردنش.

با صدای آراد دست از اسکن کردنش برداشتم به آراد نگاه کردم ، اشاره ای به اون پسر کرد و گفت

آرا\_سامی برادرم و.....

نگاهی به من انداخت و ادامه داد

\_رستا به دختر باحال و بهترین رفیقمون و البته خواهر منو حامی.

با این حرفش لبخندی زدم از روز اولی که دیدمشون بدون هیچ منتهی برام برادری کردن و به خاطر همین من به اونا می‌گفتم داداش و اونا هم به من میگفتن آجی.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

فکر میکردم با یه دختر پر انرژی عین آوا رو به رو میشم ولی کسی که باهاش رو به رو شدم یه دختر جذاب، خوشگل و متفاوت بود، یه کت چهار خونه زرد و مشکی با شال و کیف و کفش و شلوار مشکی پوشیده بود و بر عکس بیشتر دخترای دورم که صورتشون غرق آرایش بود، آرایش کمی داشت.

به جرعت میتونم بگم واقعا دختر خوشگلی بود.

بعد از معرفی آراد و فهمیدن اسمش با خودم گفتم

\_\_پس اونی که آراد و حامی عین خواهر نداشتشون دوش دارن این دختره .

با اشاره ی آراد همگی نشستیم بعد از دادن سفارش هامون دخترا از هر دردی حرف میزدن و گاهی هم با صدای آرومی میخندیدن، پاکت سیگارم رو از داخل جیبم در آوردم ، یه نخ از جعبه بیرون کشیدم و با روشن کردنش پک عمیقی بهش زدم دودش رو که بیرون دادم سر رستا به سمتم چرخید و با لحن آرومی گفت

رستا \_\_میشه لطفا سیگار تون رو خاموش کنید؟

قصد اذیت کردنش رو نداشتم ولی در اون لحظه به شدت به اون سیگار احتیاج داشتم به خاطر همین هم گفتم

\_\_نه نمیشه

متوجه عصبانی شدنش بودم ولی کاری از دستم برآش بر نمی اومد

پارت ۲

رستا

در حال حرف زدن با آوا بودم ، با پیچیدن بوی سیگار توی بینیم اخمی کردم سرم رو برگردوندم و دیدم که سامی در حال سیگار کشیدن.

اول خواستم چیزی نگم ولی وقتی یادم اومد که چه حساسیت بدی به بوی سیگار دارم

به سمتش برگشتم و با لحن ملایمی گفتم

\_میشه لطفا سیگار تون رو خاموش کنید

فکر میکردم سیگارش رو توی جا سیگاری که براش آورده بودن خاموش میکنه ولی گفت

سامی\_ نه نمیشه

و مقابل نگاه بهت زدن کام عمیقی از سیگارش گرفت

آراد هم چون از حساسیتم خبر نداشتن چیزی نگفت منم به خاطر پرو بودنش دیگه چیزی نگفتم ولی پیش خودم اعتراف کردم که واقعا دیگه دلم نمیخواد ببینمش

چند دقیقه ای گذشت و سفارش هامون رو آوردن، کمی از قهوه ام رو مزه مزه کردم

سر دردم کم کم داشت شروع می شد و میدونستم تا نیم ساعت دیگه سر درد وحشتناکی گریبانگیرم میشه.

اوایل که این سر درد ها به سراغم اومده بود فکر میکردم میگردن دارم ولی وقتی رفتم دکتر بهم گفت که فقط به بوی سیگار حساسیت دارم اونم چون کسانی که پیششون زندگی کردم همیشه سیگار دستشون بود به عبارتی "سیگار رو با سیگار روشن میکردن" هیچ دارویی هم براش نبود فقط باید تا جای ممکن ازش دور بشم که به لطف این آقای نا محترم نمیشه

قهوه هامون رو که خودیم آراد گفت بریم بیرون و یکم بچرخیم، از جاهامون بلند شدیم و به سمت ماشین سامی حرکت کردیم

من هم چون قرار بود با هم بریم ماشین نیاوردم و با اسنپ اومده بودم

سردردم هر لحظه بیشتر می شد جلوی در کافه یه لحظه حس کردم چشام سیاهی رفت ، آوا که کنارم بود سریع بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت

آوا\_ رستا خوبی؟ چی شد؟

یکم ایستادم حالم که بهتر شد در جواب نگرانش کوتاه جواب دادم

\_خوبم

ولی خوب نبودم

بزرگ ترین دروغی که اکثر ما آدمها هر روز می گیم همینه "خوبم" در حالی که خوب نیستیم

توی ماشین که نشستیم شیشه ی کوچیک عطر رو که داخل کیفم بود در آوردم و جلوی بینیم گرفتم تا کمی بوی سیگار از بینیم خارج بشه

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم ، چند دقیقه ای در همون حال بودم که دستی روی شونم قرار گرفت

آروم لایه پلک هام رو باز کردم و با صورت مهربون آوا روبهرو شدم با صدای آرومی گفت

آوا\_ خوبی؟

حالم بهتر شده بود

آروم جواب دادم

\_بهترم

من پشت سر سامی نشسته بودم آوا هم بی هوا خم شد و آروم زد تو سر سامی، سامی اخمی کرد، نگاه کوتاهی به آوا انداخت و گفت

سامی\_ مگه مریضی؟ چرا میزنی؟

آوا نگاه چپی بهش انداخت و گفت

آوا\_ من مریض نیستم تو مریضی، می مردی اون سیگار وامونده رو خاموش کنی حالش بد نشه؟

سامی از توی آئینه نگاهی به من انداخت و دیگه چیزی نگفت

تا آخر شب دور زدیم ، شام خوردیم، بام رفتیم و حالا در حال رفتن به سمت خونه من هستیم تا من رو برسونن بعد هم خودشون برن آوا رو هم قبل از من رسوندن.

سامی ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشت از شون خداحافظی کردم و پیاده شدم .

با خستگی در خونه رو باز کردم ،با دیدن چراغای روشن ،نفس کشیدن یادم رفت خیلی وقت بود از دستش خلاص شده بودم ، زیر لب با خودم گفتم

\_وای این عوضی باز اینجاست

### پارت ۳

در رو که بستم صدایش از داخل پذیرایی به گوشم رسید

سینا\_ کدوم گوری بودی تا الان؟

از حرفش عصبی شدم، آدمی نبودم که به این آدم جواب پس بدم

با لحن تندى جواب دادم

\_به توجه، تو کا باز اینجاىى مگه من نگفتم دیگه پا تو خونهى من نمىزارى؟

با این حرفم انگار آتیشش زدم، هین بلند شدن از روی مبل گفت

سینا\_ چند وقته نبودم بالا سرت خود سر شدى ،تا نصف شب بیرونى، کدوم گوری بودى میگم؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و با حرص جواب دادم

\_به تو چه، اصلا مگه مفتش منى، من بمیرم هم نمى.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش رو بالا برد و با تمام توان کوبید توى صورتم، با بهت دستم رو روی صورتم گذاشتم ،بار اولم نبود از ش کتک مىخوردم ولى بازم نمیتونم باور کنم که دست رو من بلند میکنه

داد زدم

\_گمشو از خونه من بیرون

وقتی دیدم هنوز اونجا وایساده بلند تر داد زدم

\_گمشووووو بیرونننن

خواست دوباره سمتم بیاد که گفتم

\_میری بیرون یا آنقدر جیغ بزنم کل ساختمون بریزن سرت

نگاه خشمگینی بهم انداخت و بیرون رفت و در رو محکم بست

همونجا کنار مبل نشستم

هوف بازم باید قفل در رو عوض کنم، از جام بلد شدم، سمت آینه رفتم و به رد دستش روی صورتم نگاه کردم مطمئن  
بودم جاش تا صبح کبود میشه

همیشه همینه میاد اینجا زورشو به رخ من بکشه و بره

اگه آنقدری که مامانم به پسر شوهرش اهمیت می داد به ما هم اهمیت می داد العان این آنقدر جرعت پیدا نمی کرد که دست  
رو من بلند کنه

به خودم که اومدم صورتم از اشک خیس بود

خیلی احساس تنهایی میکردم

مانتو و شالم رو در آوردم و بدون عوض کردم لباس هام روی تختم دراز کشیدم

اشکام بند نمی‌اومد ، نمیدونم چقدر گریه کردم ولی کم کم چشمم گرم شد و قرق در دنیای بی‌خبری شدم.

~~~~~

شش ماه بعد

شش ما از اولین باری که سامی رو دیدم میگذره و هر بار که بیرون میریم اونم باهامون میاد،دیگه ازش بدم نمیاد و برعکس به حس خواستی هم بهش دارم، یه کشش عجیب که نمیدونم چیه

امروز تولد آواست و قراره بابچه چند روز رو لواسان بمونیم

لباسم یه پیراهن مشکی بلد و کاملاً پوشیده بود،

اصلاً دختر خیلی معتقدی نیستم ولی دوست ندارم لباس باز بپوشم

به سمت میز آرایشم رفتم ، یه میکاپ ملیح روی صورتم نشوندم و با یه رژ لب مات و کم رنگ آرایشم رو تکمیل کردم

موهام رو با اتو صاف و لخت کردم ، لباسم رو پوشیدم و با برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم

نمی‌خواستم ماشین ببرم به همین دلیل هم اسنپ گرفته بودم

به ویلا که رسیدم تعدا کمی از مهمون ها رسیده بودن

با دیدن آراد به سمتش رفتم و بعد از احوال پرسی کوتاهی سراغ آوا رو ازش گرفتم

_آوا کجاست؟

آراد_بالاست داره آماده میشه

پارت ۴

در حالی که به سمت پله ها می‌رفتم جواب دادم

_پس من میرم پیشش

هنوز پام به اولین پله نرسیده بود که گفت

آراد_ فقط آجی تورو خدا بهش بگو زود آماده بشه از صبح تا حالا داره آماده میشه

از لحن حرصی اش خندم گرفت، چیزی نگفتم و از پله ها بالا رفتم

جلوی اولین اتاقی که احتمال می‌دادم آوا اونجا باشه ایستادم

چند تقه ی کوتاه به در زدم و با شنیدن صدای بفرماییدش لای در رو آرام باز کردم

سرم رو داخل بردم و با لبخند گفتم

__ تولدت مبارک خوشگل خانوم

به سمت برگشت ، لبخند قشنگی زد و گفت

آوا_ مرسی عزیزم

داخل اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم

در حالی که مانتو و شالم رو در می آوردم رو به آوا پرسیدم

__ تو هنوز آماده نیستی؟

در حالی که موهایش رو شونه می کرد جواب داد

آوا_ چرا آمادم یه چند دقیقه بشین کارم تموم بشه با هم بریم پایین

باشه ی آرومی گفتم و روی تخت نشستم گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم که تا آوا آماده میشه منم یکم گوشیم رو چک کنم

بعد از چند دقیقه با صدای سوتی سرم رو بلند کردم

آوا با لبخند بزرگی روی صورتش سمت برگشت و گفت

آوا_ اول مانتو تنت بود درست ندیدمت ولی چه جیگری شدی تو

از لحن شیطونش خندم گرفته بود ولی جلوی خندم رو گرفتم و با اخم گفتم

__ خیلی خب بابا با چشات قورت می دادی

در حالی که سمت می اومد گفتم

آوا_ من که دخترم عاشقت شدم وای به حال اونایی که اون پایینن

با این حرفش گره ی ابرو هام کور تر شد

با لحن تندى گفتم

__ اونایی اون پایینن غلط کردم با تو

از لحن تندم کمی جا خورد ، دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت

آوا_ باشه بابا غلط کردم چرا عصبانی میشی

در حالی که از جام بلند می شدم گفتم

_گمشو برو پایین یکم دیگه اینجا بمونیم من یه بلایی سر تو میارم

دیگه چیزی نگفت و با هم از اتاق خارج شدیم

دوشادوش هم از پله ها پایین رفتیم

آوا که به سمت آزاد رفت من هم به سمت مبلی که در گوشه ترین جای سالن قرار داشت رفتم

روی مبل نشستم و به دختر و پسر هایی یه باهم می رقصیدن نگاه کردم

به این فکر کردم که چقدر از خودم دور شدم

به اینکه قبل رفتن اون دوتا نامرد، یه دختر شاد و شیطون بودم که همه از دست شیطننت هاش عاصی بودن

با گرفته شدن سینی نوشیدنی به سمتم از فکر رو خیال در اومدم

انگار بدون اینکه بخوام قرق در گذشته شده بودم

بی حواس جامی برداشتم ، به لبام نزدیکش کردم و کمی از محتوای درون جام رو مزه مزه کردم

از تلخیش صورتم جمع شد ، نه قرار ما این بود با عصبانیت از جایم بلند شدم و گیلان شراب رو روی میزی که سر
راهم بود گذاشتم

آزاد به من قول داده بود

در حال بالا رفتن از پله ها بودم که صدایشون رو شنیدم

داشتن دنبالم می اومدن

پارت ۵

پس میدونن چی کار کردن که اینجوری دنبالم میان
توجهی نشون ندادم و با سرعت بیشتری از پله ها بالا رفتم

سرعت زیادم با اون کفش های پاشنه بلند باعث به هم خوردن تعادل شد
به زحمت با گرفتن نرده ها تونستم تعادل خودم رو حفظ کنم
ولی دیگه دیر شده بود کنارم که رسیدن حامی با نگرانی دستم رو گرفت و گفت
حامی رستا خوبی؟ چیزیت نشد؟
جنس نگرانیش رو دوست داشتم، خالص برادرانه بود، به دلم مینشست ولی نه العان که از دستشون ناراحتم
آراد به من قول داده بود مشروبی در کار نباشه ولی بود
آراد دستی روی شونم گذاشت و گفت
آراد خواهی؟ میدونم قولمو شکستم ولی به خدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم ، از طرفی هم دوست ندارم نباشی پیشمون
نگاه پشیمونش نمیزاشت ناراحت بمونم
خواستم جوابش رو بدم، ولی صدای سامی مانع شد
سامی چی شده؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

از لحظه ای که که نشستم دنیا باز فرست گیر آورده خودشو بچسبونه به من
همش کنارم می‌نشست، می‌گفت بریم برقصیم
خودشو یک سره می‌مالید به من
ولی من تمام حواسم به رستا بود، یه لباس مشکی بلند تنش بود، لباسش برعکس اکثر دخترها و به خصوص دنیا که
لباساشون پوشیدن اش بیشتر از پوشیدنش می‌ارزه کاملاً پوشیده بود
همین که با همه ی دور و بری هام فرق داشت باعث می‌شد اینجوری جذبش بشم

سعی می‌کردم اصلاً با دنیا هم کلام نشم
درسته رستا نمی‌دونه چقدر دوش دارم ولی خودم که میدونم عاشقشم
حس می‌کردم یه نگاه کوچیک هم خیانت به عشقم محسوب میشه
نگاهم همچنان به رستا بود، دیدم که با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت
پشت سرش هم آراد و حامی رفتند نمیدونستم چی شده که همشون با هم رفتن، فقط یک لحظه دیدم که رستا به خاطر
سرعت زیادش موقع بالا رفتن از پله ها تعادلش به هم خورد

با سرعت دنیا رو که قصد داشت خودش رو به زور روی پام جا کنه کنار زدم و به سمت پله ها دویدم
تا چند پله ی اول رو بالا رفته بودم که رستا تونست تعادلش رو حفظ کنه
سر جام ایستادم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم، نفسم که بالا اومد آروم آروم از پله ها بالا رفتم بهشون که رسیدم
فهمیدم چی شده ولی با این حال پرسیدم
چی شده؟

آراد با ناراحتی به طرفم برگشت و گفت
آراد سامی تو بیا باهات حرف بزن شاید راضیش کردی

حامی که بهم گفت چی شده بهشون گفتم
شما برید پایین من باهات حرف میزنم

البته اگه حامی و آراد هم بودن میتونستم باهات حرف بزنم ولی این یه بهونه بود واسه اینکه تنها باشیم

پارت ۶

آراد و حامی که پایین رفتن رو به رستا گفتم

__وسط راهرو همیشه حرف زد بریم داخل اتاق حرف بزنیم

سری به معنای باشه تکون داد

جلو تر راه افتادم، در اتاق رو باز کردم، کناری ایستادم تا اول رستا وارد بشه

رستا که داخل رفت پشت سرش وارد شدم و در رو پشت سرم بستم

رستا جلو رفت و روی تخت نشست

کنارش جا گرفتم و گفتم

__چرا دوست نداری توی مهمونی ها مشروب باشه خودت که توی جمع های خودمونی میخوری

با این حرفم سکوت کوتاهی کرد و گفت

رستا_دلیلش گفتنی نیست

دلم واسه بغضی که توی صداش بود رفت، دلم میخواست بغلش کنم بگم من هستم بهم بگو چی شده بهش بگم وقتی اینجوری بغض میکنی قلبم درد میگیره

ولی حیف که نمیشه

نگاهم رد به صورت قشنگش دادم، با چشمای درشت مشکیش که حالا اشک توش جمع شده بود نگاهم می کرد

لباش رو برای اینکه جلوی بغضش رو بگیره جلو داده بود، دلم میخواست لبام و روی لباش بزارم و تا لحظه ای نفس دارم ببوسمش

واسه اینکه دلم کار دستم نده نگاهم رو از لباش ندا کرده و چشماش دوختم

با صدای آرومی گفتم

__خب چرا نمیگی بگو شاید بتونیم کمکت کنیم

با صدایی که بخاطر بغض کمی گرفته به نظر می اومد جواب داد

رستا_العان نمیتونم بگم شاید بعدا گفتم

با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم چرا اینجوری میکنه ولی چیزی نگفتم که اذیت نشه

بهش گفتم

__بریم پایین؟

از چهرش معلوم بود چقدر از دستشون ناراحته، با لحن دلخوری گفت

رستا_ از دستشون ناراحتم

در جوابش با لحن آرومی گفتم

_میدونم اما تولد آواس به خاطر آوا هم که شده تا وقتی مهمون ها میرن ببخششون

سری تکون داد و باشه ای حین بلند شدن گفت

من هم از جام بلند شدم و پشت سرش از اتاق خارج شدم

رستا دوباره به سمت همون مبلی رفت که روش نشسته بود رفت و تا آخر مهمونی فقط برای دادن کادوی آوا از جاش بلند شد

مهمون ها که رفتن رستا به سمت پله ها رفت و بعد از چند دقیقه با مانتو و شالش برگشت

حین پوشیدن مانتوش رو به آراد کرد و گفت

رستا_ آراد میشه لطفا یه آژانس خبر کنی؟

آراد با تعجب به سمت رستا برگشت و گفت

آراد_ میخوای بری؟ قرار بود چند روز بمونیم

رستا لبخندی زد و گفت

رستا_ نه میخوام برم وسایلم رو بیارم

دلم نمیخواست تنها بره به خاطر همین هم با اینکه وسایلم داخل صندوق عقب ماشین بود گفتم

_ من میبرمت خودمم میخوام وسایلم رو بردارم

انگار خودش هم دلش نمیخواست این وقت شب با آژانس بره که سری تکون داد و با هم به سمت ماشین حرکت کردیم

توی راه هیچ حرفی بینمون زده نشد ، جلوی خونش ماشین رو نگه داشتم

رستا نگاهی به بالا انداخت

صدای ای وای آرومی رو که گفت شنیدم

به سمت برگشت، انگار که توی گفتن چیزی تردید داشته باشه گفت

رستا_ سامی میگم میشه باهام بیای بالا؟

لرزش صداش چیزی نبود که متوجهش نشم اخم محوی روی پیشونیم نشست و سوالی که توی ذهنم بود رو پرسیدم

_چیزی شده؟

خیلی سریع جواب داد

رستا_ نه یه نفر تو خونس بعدا توضیح میدم

در حالی که ماشین رو خاموش میکردم گفتم

_نیازی به توضیح نیست بریم

♡یعنی کی تو خونس؟♡

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

نمیدونم چرا اون حرف رو زدم فقط میدونم دلم میخواست اون لحظه کنارم باشه

از استرس کف دستام عرق کرده بود

جلوی دی به خاطر لرزش دستام نمیتونستم در رو باز کنم و کلید از دستم افتاد

خواستم کلید رو بردارم که دست سامی زودتر از من جلو اومد، کلید رو برداشت و در رو باز کرد

کنار ایستاد تا اول من وارد بشم

از جلوی در هم میتونستم ببینمش

سامی در رو پشت سرش بست که صدای نحسش توی خونه پیچید

پارت ۷

سینا_ چه عجب به الآخره تشریف آوردین

در حالی که از جاش بلند می شد ادامه داد

سینا_ کدوم گوری بودی؟

خواستم جوابش رو بدم ولی سامی دستش رو به معنای سکوت بلند کرد و خودش جواب داد

سامی_ شما مفتشی؟

میترسیدم بلایی سر سامی بیاره

قدم به قدم بهمون نزدیک می‌شد، چند قدمی ما ایستاد

پک عمیقی به سیگار توی دستش زد و دودش رو توی صورت من بیرون داد

دود سیگارش مستقیم به صورتم خورد و باعث سرفه کردنم شد

نگاهش سمت من بود، خواستم پشت سامی پناه بگیرم

تو یه لحظه نفهمیدم چی شد، دست سامی پشت شونم نشست و بغلم کرد

در لحظه ضربان قلبم رفت رو هزار، خشک شده بودم و فقط عطر تنش رو با تموم وجودم نفس کشیدم

صدای پوزخند اون مرتیکه ی بی‌شعور رو شنیدم و پشت بندش صدای نحس خودش

سینا_ این سری با هرزه بازی‌اش خودشو انداخته به یه بچه سوسول؟ مشتری امشبشی؟

از حرفاش بغضم گرفت، به این طرز فکر و حرفاشون عادت کرده بودم

ولی دلم نمی‌خواست جلوی سامی این حرفا رو بزنه

یک طرف صورتم به سینش چسبیده بود

دیدم که داشت دست مشت شدش رو بالا می‌آورد

دلم نمی‌خواست درگیری بینشون پیش بیاد

سریع دستم رو جلو بردم، دستش رو گرفتم و درحالی که قطره اشک درشتی روی گونه ام می‌چکید زمزمه کردم

__توروخدا نکن

دست مشت شدش رو با غیض پایین انداخت و با صدای تقریباً بلندی غرید

سامی_گم میشی یا یه بلایی سرت بیارم

اونم که انگار قصد نداشت خیلی بمونه سمت در رفت ولی لحظه ی آخر به سمتون برگشت و گفت

سینا_منتظرم باش، برمیگردم ولی اینبار زندت نمیزارم

صورتم از اشک خیس بود

بعد از گفتن این حرفش بیرون رفت و در دو پشت سرش بست

با بیرون رفتنش صدای گریم بلند شد، سامی محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت

سامی_هیش، چیزی نیست، آروم باش

از حرفش به شدت ترسیده بودم، تمام وجودم میلرزید و نمیتونستن روی پاهام بایستم
سامی هم انگار متوجه حالم شد که روی مبل نشوندم
جلوی پام روی زانوش نشست، دستام و گرفت و گفت
سامی_ رستا؟ گریه نکن، اصلا اون کی بود؟
اشک هام تقریبا بند اومده بود
بی حرف به صورت جذابش خیره شدم
چشم های آبی، فک زاویه دارش، ته ریش محو روی صورتش، موهای حالت دارش که دلم میخواست فقط توشون دست
بکشم
سامی واقعا مرد جذابی بود
دلم نمیخواست خیلی بچه ها رو منتظر بزارم به همین خاطر گفتم
_بریم؟ بچه ها منتظر مونن
فهمید که نمیخوام راجبش حرف بزنم
حین بلند شدن از جاش سری به معنای باشه تکون داد
عادتش در اکثر مواقع به جای گفتن باشه فقط سر تکون میداد
از جام بلند شدم، به سمت اتاقم رفتم
وسایلی که از قبل آماده کرده بودم رو برداشتم و بیرون رفتم
با هم از خونه خارج شدیم
توی ماشین سرم رو به شیشه تکیه دادم
تمام طول راه رو به این فکر میکردم که چی شد که آنقدر تنها شدم
بچه که بودم فکر میکردم سینا میتونه برام برادر باشه ولی نمیدونستم قراره آنقدر عذابم بده
آنقدر قرق فکر و خیال بودم که حتی متوجه نشدم سامی برای برداشتن وسایلیش به خونه خودشون نرفت

پارت ۸

ماشین رو داخل حیاط ویلا پارک کرد

قبل از پیاده شدن به سمتش برگشتم و گفتم

_سامی همیشه لطفا از ماجرای امشب به کسی چیزی نگی؟

لبخند مهربونی زد و گفت

سامی_خیالت راحت بین خودمون میمونه

در ماشین رو باز کردم ولی قبل از پیاده شدن صدام کرد

سامی_رستا؟

باز قلب من بی جنبه شد ، اصلا چرا وقتی سامی صدام میکنه اینجوری میشم

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نگم جانم

سرم رو به سمتش چرخوندم

_بله؟

سامی_هر موقع حس کردی دلت میخواد با کسی حرف بزنی میتونی روی من حساب نه تنها برای حرف زدن برای همه چی

حرفش لبخندی روی لبم نشوند

_توهم روم حساب کن

قبل از اینکه جواب بده پیاده شده و تقریبا به سمت خونه دویدم

خودم از حرکت خندم گرفت ولی خب دیگه برای پشیمونی دیره

بعد از سلام دادن به بچه ها از پله ها بالا رفتم ، داخل اتاقی که برای من بود شدم

وسایلم رو کنار در گذاشتم و خودمو پرت کردم روی تخت

و ذهنم پر کشید به لحظه ای که بغلم کرد

آغوشش پر از آرامش بود، وقتی بغلم کرد تدیگه نمیترسیدم

وقتی جلوی نگاه های کثیف این بی شرف دستش رو حصار کرد دورم ، ناخواسته با تمام وجودم عطر تنش رو نفس کشیدم

می فهمید چه بلایی داره سرم میاد

نمی خواستم این حس لعنتی توی وجودم پا بگیره

همیشه از عشق میترسیدم

من هر کسی رو که قلبا دوستش داشتم رو از دست دادم

نمیخوام عاشق بشم

عشق درد داره، عشق زخم میزنه

با صدای در از فکر در اومدم

درحالی که روی تخت می نشستم گفتم

_بفرمایید

در باز شد و آوا داخل اومد

آوا_نمیای پایین

در حالی که شال و مانتوم رو در می آورد جواب دادم

_چرا تو برو منم میام

آوا که بیرون رفت از جایم بلند شدم

لباسم رو با یه لگ مشکی و تیشرت لانگ سفید عوض کردم ، آرایشم رو پاک کردم

موهام رو شونه کرده و بافتم و برای اینکه صورتم خیلی بی روح نباشه یکم برق لب زدم و با برداشتن موبایلم از اتاق بیرون رفتم

آراد،سامی و حامی دور هم نشسته بودن

نتها جای خلی کنار سامی بود

با نشستن من آوا هم با سینی چای وارد شد و کنارمون نشست

چایی هامون رو که خودیم آوا رو به من و سامی گفت

آوا_پاشین با هم بیلپارد بازی کنی دوست دارم بدونم کدومتون میبیره

هر دو متعجب بودیم

خیلی ناگهانی و هم زمان گفتیم

_چرا ما دوتا؟

از هم زمان پرسیدن ما هر سه خندشون گرفت

آوا خنده کوتاهی کرد و گفت

آوا_چون تنها کسانی هستین که دیدم حرفه ای بازی میکنید

هم زمان از جاهامون بلند شدیم

نزدیک به دو ساعت بی وقفه بازی کردیم

در انتها هم هیچ کدوم برنده نشدیم

با خستگی خودم رو روی مبل انداختم و گفتم

_هوف خسته شدم

سامی خنده ای کرد و روبه روی من نشست

اعتراف میکنم که خیلی قشنگ میخنده

بعد از کمی حرف زدن هر کسی برای خواب به اتاق خودش رفت

روی تخت دراز کشیده بودم ولی ماجرا های امشب و جریان مشروب ها باعث شده بود نتونم بخوابم

انگار سایه اون شب نحس قرار نیست دست از سر زندگیم برداره

ترس هام دوباره برگشته بود

اتفاقی که اگر می افتاد حالا زنده نبودم با اینکه جلوش گرفته شد ولی از تکرارش میترسم حتی تا مدت ها کابوس میدیدم

ذهنم بدون اجازه من شروع به مرور اون شب کرد

~~~~~

(یک سال قبل)

استاد که پایان کلاس رو اعلام کرد با خستگی وسایلم رو جمع کردم

قصد خارج شدن از کلاس رو داشتم که نازنین دختر شر کلاس که به خاطر پیشنهاد جوون ترین استاد دانشگاه به من ازم بدش می اومد صدام زد

نازنین رستا؟

به سمتش برگشتم و نگاهی به صورت قرق در آرایشش انداختم

\_\_بله؟

نازنین فردا یه مهمونی دادم تو هم بیا

کمی مکث کردم به نظرم مشکوک بود

\_\_اگه فردا سرم خلوت بود میام

لبخند مصنوعی زد و بعد از گفتن باشه کوتاهی ازم دور شد

پارت ۹

ساعت نزدیک به ۹ شب بود که تلفنم زنگ خورد

نازنین بود جواب دادم

\_\_بله؟

نازنین سلام خوبی؟

خیلی حوصله ی این دختر نجسب رو نداشتم

خیلی سرد جواب دادم

\_\_خوبم

انگار فهمید حوصلش رو ندارم که جواب داد

نازنین خواستم ببینم فردا میای دیگه؟

برام به شدت مشکوک بود

آخه نازنین رو چه به دعوت کردن من ولی خیلی دلم میخواست بدونم توی اون مهمونی چه خبره

\_آره میام

با صدایی که خوشحالی ساختگی اش کاملاً مشخص بود گفت

نازنین\_ خیلی خوشحالم کردی، پس من فردا ساعت ۷ منتظرتم

خداحافظی کوتاهی کردم و به تماس پایان دادم

ساعت چهار عصر بود

جلوی کمد درحال انتخاب لباس بودم، اول خواستم یه لباس کوتاه صورتی بپوشم ولی با خودم گفتم قضیه خیلی شکوکه برای همین به لباس سرمه‌ای کاملاً پوشیده که قسمت بالای سینه و آستین هاش تور کار شده بود رو انتخاب کردم

یه آرایش هماهنگ با لباسم روی صورتم نشوندم

موهامو فر ریز کردم

لباسم رو پوشیدم و با پوشیدن مانتو و شال سفید روی لباسم و برداشتن کیف و سوئیچ ماشینم از خونه بیرون زدم

با رسیدن به محل مهمونی ماشینم رو داخل حیاط پارک کردم

مانتو و شال و کیفم رو داخل ماشین گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم

با ورودم دود غلیظی که به صورتم خورد باعث سرفه کردنم شد

همونطور که حدس می‌زدم همه از بچه های دانشگاه بودن ولی مهمونی دخترونه نبود

صدای بلند موزیک ادیتم می‌کرد

از روی یکی از میز ها جانمایی برداشتم و به سمت انتهای باغ رفتم

هنوز به انتهای باغ نرسیده بودم که کسی محکم به دیوار کوبیدم که باعث شد جام از دستم بیافته و هزار تیکه بشه

به شدت ترسیده بودم و قلبم توی گلو می‌زد

توی تاریکی به زحمت تونستم چهره منفور باربد ریاحی جوون ترین استاد دانشگاه رو تشخیص بدم

چندوقت پیش بهم پیشنهاد صیغه داده بود که من رد کردم ولی انگار نه گفتن من خیلی براش گرون تموم شده بود

باربد\_ بالاخره گیرت انداختم

نفس هاش بوی گند الکل می‌داد

مست بود قطعاً نمیفهمید چیکار میکنه

سرش داشت جلو می‌اومد

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و محکم حلقش دادم چون انتظارش رو نداشت چند قدم عقب رفت

خواستم با تمام توان به سمت ویلا بدو ام

ناگهان درد بدی توی سرم پیچید و بعد محکم روی زمین پرت شدم

موهامو کشید و پرتم کرد روی زمین

به سمت اومد و روم خیمه زد تا جلوی بلند شدنم رو بگیره

نمی‌خواستم جلوش گریه کنم ولی دست خودم نبود که صورتم از اشک خیس شد

\_چی از جونم می‌خوای؟ تو رو خدا ولم کن

پوزخندی زد و مماس با گونم لب زد

باربد\_ولت کنم؟ تازه گیت آوردم

سرش روی توی گردنم فرو کرد

از ته دل جیغ زدم

با شنیدن صدای جیغ سرش رو بالا آورد

دستش رو بال برد و محکم توی صورتم کوبید

سرش داشت جلو می‌اومد

از فکر کاری که می‌خواست باهام بکنه کل وجودم یخ زد

دستام رو بالای سرم قفل کرده بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم

## پارت ۱۰

قصدهش بوسیدنم بود

قبل رسیدن لباش به لبام سرم رو چرخوندم که لباش روی گونه فرود اومد

نگاهم به تکه ای از شیشه های جام که از همه بزرگتر و البته تیز تر بود خورد

برای اینکه سرم رو برگردونه دستام رو ول کرد

قبل از اینکه متوجه بشه دستم رو دراز کردم

شیشه رو برداشتم و خط عمیقی رو دستش انداختم

از روم کنار رفت و صدای فریاد پر دردش توی باغ پیچید

باربد\_هرزه ی عوضی این بار رو در رفتی سری بد بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیافتی

صبر نکردم ادامه ی حرفاش رو بشنوم

با تمام توان به سمت ماشینم دویدم

حالم اصلا خوب نبود

سرم گیج می رفت و کل بدنم یخ زده بود

به زور خودم رو به ماشین رسوندم

حالم خیلی بد بود و تا خونه چند باری نزدیک بود تصادف کنم

~~~~~

حال

امروز روز آخریه که لواسان میمونیم و فردا قراره برگردیم تهران

قراره ناهار رو بیرون بخوریم

حوصله ی آرایش کردن نداشتم و به رژ و یکم ریمل اکتفا کردم

لباسم رو با یه پیراهن سبز تیره عوض کردم

شال و کفش سفیدم رو پوشیدم و با برداشتن کیف سفیدم از اتاق بیرون زدم

قرار بود با یک ماشین بریم و اون ماشین شد بنز مشکی مات سامی

همه سوار ماشین شدیم

بعد از نیم ساعت سامی ماشین رو به روی یه رستوران شیک پارک کرد

پیاده شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم

من و آوا کنار هم راه میرفتیم و پسر ها هم پشت سر ما

آوا سرش رو کنار گوشم آورد و با صدای آرومی گفت

آوا_ تروخدا نگاشون کن عین بادیگارد ها پشت سر ما میان

از حرفش خندم گرفت ولی با این حال جوابش رو دادم

_حامی هم اون اسلحه لعنتی رو نمیزاره اداره و همه جا باهاشه، العانم پیششه؟

آوا خنده ی آرومی کرد

خواست جوابم رو بده ولی با رسیدن به ورودی رستوران چیزی نگفت

ناهارمون رو با خنده و اذیت کردم پسر ها خوردیم، یکم خرید کردیم و ساعت نزدیک به ۹ شب بود که به ویلا رسیدیم

من چیزی نخریده بودم و اکثر خرید ها برای آوا بود

به اتاق خودم رفتم

لباس هام رو عوض کردم و با برداشتن گوشیم از داخل کیفم پیش بچه ها برگشتم

همه دور هم نشسته بودیم

آراد گفت جرعت حقیقت بازی کنیم

بطری رو چرخوند که به من و سامی افتاد

ناخواسته ضربان قلبم اوج گرفت

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

نمیدونستم بپرسم این سوال رو یا نه

در آخر دلم رو به دریا زدم و پرسیدم

_شاید بگی سوال خیلی کلیشه ایه ولی میخوام بپرسم

تاحالا کسی رو دوست داشتی؟ یا بهتر بگم تاحالا عاشق کسی شدی؟

شوکه شد

انگار اصلا انتظار این سوال رو نداشت که رفت توی فکر

با کمی مکث جواب داد

رستا_نمیدونم

این حرفش هم خوشحالم کرد هم ترسوندن

خوشحالم کرد چون ممکن بود عاشق من باشه

ترسوندن چون اگه عاشق یکی دیگه باشه.....

وای،حتی نمیتونم بهش فکر کنم

آخه من چند وقته که پیش خودم اعتراف کردم عاشقش شدم

تا ساعت ۱۲ بازی کردیم و در آخر هرکس برای خواب به اتاق خودش رفت

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

یک ماه از رفتنمون به ویلای لواسان گذشته

امروز میخوام برم خرید به خاطر همین هم شرکت نرفتم

ساعت نزدیک به ۱ بود و من جلوی میز آرایشم در حال آماده شدن بودم

یه آرایش کم رنگ روی صورتم نشوندم

لباسم رو به یه بادی و شلوار مشکی عوض کردم

مانتوی سبزم رو به همراه شال مشکی پوشیدم

و با پوشیدن کتونی مشکی و برداشتن کیف هم رنگش از خانه بیرون زدم

ساعت ۶ سامی بهم زنگ زد و چون بیرون بودم گفت که رفتم خونه بهش زنگ بزنم

با دست های پر از خرید در رو باز کردم

خونه تاریک تاریک بود

خرید هام رو زمین گذاشتم

خواستم برگردم و در رو ببندم که دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت

حالا که چشمام به تاریکی عادت کرده میتونم خونه ی بهم ریخته رو ببینم

خیلی سعی کردم نفس نکشم ولی نتونستم

کم کم بدنم بی حس شد و بعد سیاهی مطلق

پارت ۱۱

سامی

برای بار هزارم شمارش رو گرفتم

لعنتی جواب نمیده

ساعت از ۱ شب هم گذشته و قرار بود رستا خونه که رفت بهم زنگ بزنه ولی حالا گوشیش رو جواب نمیده

نه اینجوری فایده نداره

از جام بلند شدم و به سمت اتاق حامی راه افتادم

پشت در اتاقش ایستادم

چند ضربه کوتاه به در زدم و با گفتن بفرماییدش وارد شدم

پشت میز کارش نشسته بود

با ورود من به سمتم برگشت

حامی_جانم داداش؟ چیزی شده؟

نفسی گرفتم و گفتم

_ تو امروز با رستا حرف زدی؟

کمی فکر کرد و گفت

حامی_آره صب زنگ زدم بهش

نگرانیم بیشتر شد

_حامی یه زنگ بزن بهش قرار بود رفت خونه بهم زنگ بزنه ولی العان گوشیش رو هم جواب نمیده

حامی_خب شاید یادش رفته زنگ بزنه

از این حرفش عصبی شدم

با تندى گفتم

_دارم بهت میگم زنگ هم میزنم جواب نمیده

از لحن تندم کمی جا خورد

حامی_باشه العان زنگ میزنم بهش

حامی هم چند بار زنگ زد ولی بازم جواب نداد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

با پیچیدن درد بدی توی سرم به سختی چشمام رو باز کردم

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده

یکم به ذهنم فشار آوردم که همه چیز یادم اومد

خونهای بهم ریخته، ناشناسی که بیهوشم کرد

ای وای آرومی گفتم و سریع از حالت دراز کش در اومدم و نشستم

این اتاق رو میشناسم

اتاق خونهای حاج نادره

با چشم دنبال وسایلم گشتم ولی هیچ کدوم نبودن

نه کیفم و نه گوشیم

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد

ستاره بود زنی که فقط اسم مادر بودن رو یدک میکشه

لبخند مسخره ای زد

ستاره_بیدار شدی دخترم

_من اینجا چیکار میکنم؟ چرا منو آوردین اینجا؟ وسایلم کجاست؟

پشت هم با لحن عصبی سوال می پرسیدم

ستاره_آروم دختر یکم نفس بگیر بابات بیاد برات توضیح میده

عصبی شدم سرم هم به شدن درد میکرد

_اون بابای من نیست بعدم من با اومدن یا نیومدن شوهر تو کاری ندارم گوشیم رو بیار

حینی که بیرون می رفت گفت

ستاره_گوشیت دست من نیست

قبل از اینکه فرست حرف زدن پیدا کنم بیرون رفت و در رو قفل کرد

به سمت در هجوم بردم و دستم رو محکم به در کوبیدم

_چرا در رو قفل میکنی؟ بیا باز کن درو

صدای دور شدن قدم هاش که به گوشم رسید مشتم رو به در کوبیدم ، کنار دیوار نشستم و اشک هام روی گونه ام روون شد

خیلی تنها شدم

ساعت نزدیک به ۱۰ شب بود که در اتاق باز شد بازم ستاره بود

ستاره_پاشو بیا بیرون بابات باهات کار داره

بدون هیچ حرفی بیرون رفتم

حاج نادر و سینا کنار هم نشسته بودن ستاره هم بهشون اضافه شد

حاج نادر_ بیا بشین باباجان

_من راحتم ، تو چی میخوای از من که شدم باباجان؟

دستی به ریش های بلندش کشید

حاج نادر_ بشین حرف میزنیم

_گفتم که راحتم کار تو بگو

خواست شروع کنه که سینا مانع شد

سینا_ بابا میشه خودم باهات حرف بزنم؟

حاج نادر سری تکون داد

سینا از جاش بلند شد، به سمت اومد

اشاره ای به اتاق کرد و گفت

سینا_ بریم حرف بزنیم

با پرویی که میدونستم عصبیش میکنه جواب داد

_حرفت رو همینجا بگو، من با تو بهشتم نمیام

بازوم رو گرفت و سمت اتاق کشید

داخل اتاق پرتم کرد خودش هم وارد شد و در رو پشت سرش قفل کرد

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم

با لحن خشنی گفت

سینا_ میخوام عین آدم باهات رفتار کنم خودت نمیزیاری

ازش ترسیده بودم ولی سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم

پارت ۱۲

روی تخت نشستم و با پرویی گفتم

_کارت رو بگو

نزدیک تر اومد

همونطور که بالای سرم ایستاده بود گفت

سینا _قراره عروس بشی

نتونستم خندم رو کنترل کنم و با صدای بلندی خندیدم

با صدایی که خنده توش موج می زد گفتم

_عجب تالار هم رزرو کردین یا قراره تو عمارت حاج نادر برگزار کنید

بعد از حرفم دوباره به خنده افتادم

خیلی مسخرست

سینا _دارم جدی حرف میزنم، کم نمک بریز

اخمی کردم

از جام بلند شدم و جلوش ایستادم

_مسخره کردی منو؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی

قدم به قدم بهم نزدیک شد

با هر قدم که جلو می اومد یک قدم عقب میرفتم تا جایی که پشتم به دیوار چسبید

تکه ای از موهام رو دور انگشتش پیچوند

سینا _قراره زن من بشی

تمام بدنم لرزید سینا تعادل روانی نداره

این لعنتی قرص میخوره

دستم رو روی سینه اش گذاشتم محکم به عقب حویش دادم

_من بمیرم هم زن تو نمیشیم

پوزخندی زد

سینا_ازت نظر نخواستیم باید زن من بشی

حرصم گرفت و طبق معمول موقع عصبانیت بدون فکر حرف زد

من زن آدمی که تعادل روانی نداره نمیشم، اصلاً میدونی چیه؟ من عاشق یکی دیگم امکانم نداره به جز اون با کسی ازدواج کنم

با این حرفم انگار آتیشش زدن

محکم زد توی صورتم و با مشت و لگد و کمر بند افتاد به جونم

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم رو جلوی صورتم بگیرم تا بلایی سر صورتم نیاد

آنقدر زد تا به خودش اومد

گفتم که تعادل روانی نداره وقتی عصبی میشه هیچی حالیش نیست

تمام تنم درد می‌کرد

حتی نمیتونستم از جام بلند بشم

کم کم سرم سنگین شد و لحظه آخر فقط تونستم صدای بلند رستا گفتنش رو بشنوم و بعد سیاهی مطلق

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سینا

دستش که از روی صورتش افتاد به خودم اومدم

وای من چه غلطی کردم

رسید به سمتش رفتم

چند بار توی صورتش کوبیدم

رستا؟ رستا بلند شو، غلط کردم تورو خدا چشمت رو باز کن

فایده نداشت بهوش نیومد

روی دستام بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش

قفل در رو باز کردم و با صدای بلند مامان رو صدا کردم

ماما اااننتتنن

مامان با هول و ولا وارد اتاق شد

مامان_چی شده مادر؟

چشمش که به رستا افتاد

چنگی به گونش زد

مامان_یا خدا چیکارش کردی

بغض کرده بودم

همه فکر میکردن من قراره برای پول با رستا ازدواج کنم ولی هیچ کس نمی‌دونست من واقعا دوش دارم

_نمی‌دونم

از اتاق بیرون رفتم

کنار دیوار نشستم

صدای گریه مامان رو می‌شنیدم

حق داره بابای من، حاج نادر توکلی فقط این زن رو از بچه هاش دور کرد

نمی‌دونم چند ساعته دارم نگاهش میکنم که پلک هاش لرزید و آروم چشمش رو باز کرد

نگاهش که بهم افتاد سرش رو برگردوند

حتی دلش نمی‌خواست نگاهم کنه

با صدایی به شدت گرفته بود گفت

رستا_برو بیرون نمی‌خوام ببینمت

از دستش عصبی نشدم خب حق داشت

پارت ۱۳

سامی

سه روز گذشته و هنوز هیچ خبری از رستا نیست

توی این سه روز هر جایی رو که فکر میکردم رفته باشه رو گشتم ولی نبود

حتی خونه ی باباش هم رفتم ولی اونجا هم نبود

تمام دیشب رو نتونستم بخوابم و اینجا توی آلاچیق حیاط نشستم و تا صبح سیگار کشیدم

با صدای پای حامی نگاهش کردم احتمالا داره میره اداره

اصلا حواسش نبود که من توی حیاط نشستم

_حامی؟

خودم هم از گرفتگی صدام تعجب کردم

آروم به سمتم اومد

حامی_چی شده سامی؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟

چشمش که به سیگار های سوخته کف آلاچیق افتاد کنارم نشست و گفت

حامی_همه ی اینا رو تو کشیدی؟

دیشب هم نخوابیدی؟

بعد از سکوتی طولانی بالاخره لب باز کردم

_حامی من نفهمیدم از کی رستا شد همه ی زندگیم ولی تروخدا پیداش کن

دارم دق میکنم

ابروهاش از تعجب بالا پرید ولی چیزی نگفت

حقم داره هر کسی که منو بشناسه میدونه چقدر مغرورم

حالا هیچی از اون پسر مغرور نمونه

حامی_ خیالت راحت داداش پیداش میکنم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

سه روز گذشته و من سه روزه توی این خونه حبسم

دیروز سامی اومده جلوی در انگار سراغ من رو می‌گرفت

ولی من فقط تونستم از پشت پنجره با دلتنگی نگاهش کنم

کاش حداقل میدونستم دوسم داره یا نه

من که بلایی که ازش می‌ترسیدم سرم اومد ، عاشقش شدم

اگه دوسم داشته باشه انگیزه دارم برای جنگیدن باهاشون ولی العان بریدم ، خستم ،دیگه جون جنگیدن ندارم

اون دوتا نامرد هم که ولم کردن و رفتن

من تنهایی بیشتر از این از پس حاج نادر برنمیام

تصمیم گرفتم این ازدواج اجباری رو قبول کنم

از روی تخت بلند شدم

جلوی آینه اتاق ایستادم و به تصویر درون آینه خیره شدم

چشمایی که به خاطر بی‌خوابی قرمز شده، رنگی پریده، چشم‌هایی اشکی و گونه‌ای که حالا کبودی کم‌رنگی روی آن خودنمایی می‌کند

پوزخند تلخی زدم

هیچی نمونه از اون دختری که همه فکر میکردن محکمه و به این راحتی تسلیم نمیشه

همش تصویر اون شبی که بغلم کرد میاد جلوی چشمم

دلم میخواد دوباره بغلم کنه

بغض گلوم رو فشرد

چشم از آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم

صدایی که از آشپزخانه می‌اومد نشون میداد که در حال صبحانه خوردن هستن

به سمت آشپزخانه رفتم

با صدایی که از بغض و گریه خش دار شده بود گفتم

_قبوله

سر هر سه به سمت برگشت

حاج نادر_چی قبوله؟

_چیزی که سه روزه به خاطرش منو توی این خونه حبس کردی

برق زدن چشماشون رو دیدم و همین بغضم رو بیشتر کرد

_ولی شرط دارم

زود تر از حاج نادر سینا جواب داد

سینا_چه شرطی؟

پارت ۱۴

_امروز وسایلم رو بهم میدید اون در لعنتی رو هم باز میکنی که یه امروز رو از دستتون نفس بکشم

تردید توی چشمای سینا کاملاً پیدا بود

حاج نادر_باشه بابا جان، فعلاً بیا یه چیزی بخور رنگ به روت نیست

اخمی روی پیشونیم نشست

_تو نمیخواه نگران من باشی، برو وسایلم رو بیار

وقتی دید کوتاه نمیام از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت

بعد از چند دقیقه کوتاه با کیف و گوشیم برگشت

در حالی که وسایلم رو ازش می‌گرفتم گفتم

حاج نادر_هر جا رفتی تا ساعت ۹ برگرد

پوزخندی زدم ، نگاه پرنفرتی بهش انداختم و به سمت اتاقم پا تند کردم

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم

همونجا پشت در نشستم و به گوشی توی دستم نگاه کردم

قطره اشک درشتی از گوشه چشمم راه افتاد

من چطوری میتونم زن سینا بشم وقتی از ندید عشقم دارم دیوونه میشم

کاش بهش بگم دوشش دارم که حداقل حسرت گفتنش به دلم نمونه

با فکری که به سرم زد صورت خیس از اشکم رو پاک کردم

از جام بلند شدم

لباسم رو به یه تیشرت و شلوار مشکی که توی این خونه داشتم عوض کردم

مانتو و شال مشکیم رو پوشیدم و با برداشتن وسایلم از اون خونه نحس بیرون زدم

شاید هرکسی منو ببینه فکر کنه عزادارم

آره من عزادارم

عزادار عشقی که داره به نابودی میره

~~~~~

جلوی اداره از تاکسی پیاده شدم و به سمت نگهبانی قدم برداشتم

جلوی نگهبانی روبه سربازی که داخل نگهبانی بود پرسیدم

\_ببخشید سرگرد جواهریان هستن؟

سرباز با لحن خشک و جوی جواب داد

سرباز\_بله هستن

سری تکون دادم و تشکر آرومی کردم که بعید میدونم شنیده باشه

وارد اداره شدم و به سمت اتاق حامی قدم برداشتم

پشت در ایستادم و چند ضربه‌ی کوتاه به در زدم

با شنیدن صدای بفرماییدش وارد شدم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

حامی

تازه از یه بازجویی مضخرف برگشته بودم

پشت میزم ایستاده بودم و به پرونده‌ی درون دستم خیره شده بودم

با صدای در چشم از پرونده گرفتم

\_\_بفرمایید

در اتاق آروم باز شد و نگاهم رو سمت در کشید

با دیدن فرد پشت در پرونده از دستم روی میز افتاد

زبونم بند اومده بود

باورم نمیشد بعد از چند روز بی‌خبری این رستاست که جلوم وایساده

رستا\_\_سلام

با صدای آرومش به خودم اومدم و خیلی آروم اسمش رو زمزمه کردم

\_\_رستا

به سمتش پا تند کردم

\_\_خولی؟ هیچ معلوم هست تو کجایی؟ سه روزه هیچ خبری ازت نیست نمیگی دق میکنم از نگرانی؟

ناخواسته صدام کمی بالا رفت

چونش از بغض لرزید

خودشو بی‌هوا توی بغلم انداخت و با صدایی لرزان گفت

رستا\_\_داداشی؟

دستام و دورش حلقه کردم

\_\_جان داداش؟ چی شده آجی، کجا بودی این چند روز؟

بغضش ترکید و با صدای بلند به گریه افتاد

کمکش کردم روی یکی از مبل های جلوی میزم بنشینه

یک لیوان آب براش ریختم و لیوان رو به سمتش گرفتم

پ\_ بیا یکم آب بخور

کمی از آب خورد و شروع کرد به تعریف کردن اتفاق هایی که این چند روز افتاده

بعد از تموم شدن حرفش اشک هاش رو پاک کرد

رستا\_ العانم اومدم برای آخرین بار ببینمت چون میدونم بعد از این ازدواج دیگه نمیزاره ببینمتون

هنوز توی بهت بودم

یعنی به همین راحتی کوتاه اومده؟

سوالم رو به زبون آوردم

\_یعنی تو به همین راحتی کوتاه اومدی؟

رستا\_ راحت نبود، راحت نیست ولی من دیگه توان جنگیدم باهاشون رو ندارم، خستم، بریدم

در حالی که به سمت کتم می رفتم گفتم

\_حالا پاشو یه سر بریم خونه ی ما

خواست مخالفت کنه که زود تر گفتم

\_نمیخواهی مامان رو ببینی؟

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد

تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

همش حس میکنم یه چیزی رو داره پنهان میکنه

چون رنگش پریده ،چشمش قرمز و کبودی کم رنگی روی گونش خود نمایی می کنه

مامان با دیدنش خیلی خوشحال شد همیشه رستا رو عین دخترش دوست داره

از مامان سراغ سامی رو گرفتم که گفت به زور فرستادتش شرکت

به رستا گفتم

\_تو برو توی اتاق سامی یکم استراحت کن

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق سامی رفت

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

اصلاً حوصله‌ی کار رو ندارم و به اجبار مامان اومدم شرکت

آخر هم نتونستم شرکت بمونم و از شرکت بیرون زدم و به سمت کافه ای که آخرین بار با هم رفتیم حرکت کردم

تا عصر توی کافه بودم و بعد به سمت خونه حرکت کردم

با رسیدن به خونه ماشین رو داخل حیاط پارک کردم

خوابم داخل برم ،چشمم به حامی خورد که روی پله ها نشسته

\_\_سلام چرا اینجا نشستی؟

لبخندی به روم زد

حامی\_خسنة نباشی منتظر تو بودم

تعجب کردم

\_\_چرا؟ چيشده؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت

حامی\_امروز رستا اومد پیشم

\_\_چی؟رستا اومده بود پیشت؟

حامی\_آره رستا اومده بود پیشم له زور راضیش کردم بیاد اینجا العانم تو اتاق تو خوابه

خوابم خیلی سریع به سمت خونه برم ولی صدای حامی باعث شد به سمتش برگردم

حامی\_سامی بهش بگو دوشش داری شاید دیگه هیچ وقت نبینیمش

## پارت ۱۵

سری تگون دادم و با قدم های بلند سمت در ورودی رفتم

دلم پر می زد که فقط ببینمش

بهش بگم چقدر دوشش دارم

بعد از ورودم سریع به سمت اتاق راه افتادم

حامی بهم گفته بود که خوابیده به خاطر همین خیلی آرام در رو باز کردم و داخل رفتم

صدای آهنگ خیلی آرامی توی فضای اتاق پیچیده بود

به آهنگ خیلی غمگین

خیلی آرام روی تخت خوابش برده بود و نور آباژور قسمتی از صورتش رو روشن کرده بود

آرام به سمت تخت رفتم

کنارش روی تخت نشستم و خیره به صورت زیباش که حالا کبودی کم رنگی روی گونش خودنمایی می کرد شدم

دستم رو جلو بردم و با نول انگشتم گونش رو نوازش کردم

نمیدونم چند دقیقه بود که درحال نوازش صورتش بودم که با لرزیدن پلکش به خودم اومدم

دستم رو به سرعت عقب کشیدم نمی خواستم ناراحتش کنم

خیلی آرام چشماش رو باز کرد

با دیدنم اول ترسید و خیلی سریع از حالت درازکش در اومد و روی تخت نشست

رستا\_ ببخشید میدونم بدت میاد کشتی بیاد توی اتاقت العان میرم بیرون

لبخندی به روش پاشیدم

\_تو که هر کسی نیستی

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

لبخند و لحن حرف زدنش یه جوری بود

یه چیزی توی چشمش بود که متوجهش نمیشدم

نگاهش نمیکردم ولی سنگینی نگاهش رو روی نیمرخم حس میکردم

اگه یکم دیگه بیشتر میفهمیدم قلبم کار دستم می‌داد

آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم

\_من دیگه باید برم

هنوز در رو کامل باز نکرده بودم که دستش از پشت سرم روی در نشست و در رو بست

فاصله بینمون از یک قدم کم تر بود

این فاصله‌ی کم باعث شد عقب برم و کمر به در بچسبم

در لحظه ضربان قلبم رفت رو هزار، قلبم طوری خودش رو به دیواره سینم می‌کوبید که می‌تیرسیدم هر لحظه صداش به گوش سامی برسه و رسواام کنه

مدام نگاهم رو ازش میدزدیدم

انگار می‌تیرسیدم حرف دلم رو از چشم هام بخونه

دستش رو زیر چون گذاشت و سرم رو بالا آورد که مجبور شدم توی چشمش نگاه کنم

سامی\_چرا نگاهم نمیکنی؟

نمیدونستم چی بگم و بی حرف خیرش شدم

این نزدیکی بیش از حد داشت کار دستم می‌داد

دلم میخواست توی بغلش جون بدم ولی زن اون عوضی نشم

توی چشماش یه تردید عجیبی بود

معنیش رو نفهمیدم و البته فرست فکر کردن بهش رو هم نداشتم

در آخر دودلی رو کنار گذاشت و حرفی زد که شوک بدی بهم وارد کرد

سامی\_ رستا...رس...رستا من..من نفهمید چی شد که...چی شد که...نفهمیدم چی شد که چشمتا شد تمام دنیام، رستا من وقتی به خودم اومدم که با تموم وجودم میخواستمت، رستا من توی این چند روز فهمیدم بدون تو نمیتونم...من لعنتی عاشقت شدم و بدون تو نمیتونم....رستا حت....حتی اگر....حتی اگر دوسم نداری حداقل یه فرست بده بهم شاید بتون..... 

دلم برای درموندگی صداس لرزید

باورم نمیشه، سامی روبه روی من ایستاده، میگه عاشقمه و از دوست نداشتن من میگه...

منی که جونم به جوش بستس

نداشتم حرفش رو کامل کنه

انگشتم رو روی لبش گذاشتم

دست خودم نبود که قطره اشک درشتی از گوشه ی چشمم روی گونم افتاد

\_\_هیشش بسه دیگه ادامه نده،سخت ترش نکن

دستم رو گرفت

بوسه ای پشت دستم زد

سامی\_ چی رو سخت ترش نکنم؟ چرا حرف نمیزنی رستا؟ اصلا هر چیزی هم باشه من تا تهش پات وایسام، تو فقط بگو دوسم داری بقیه اش با من

میترسیدم جدایی ازش سخت تر بشه ولی حالا که اون گفته دلم نمیدانم نگم بهش

\_\_میگی نفهمیدی چطوری عاشقم شدی؟ منم نفهمیدم..منم....منم نفهمیدم کی شدی همه ی دنیام.....سامی من از عشق فراری بودم ولی وقتی به خودم اومدم که عشقت توی قلبم ریشه زده بود و راه برگشتی نداشتم....منم دوست دارم بیشتر از جونم  

اشک هام یکی پس از دیگری روی گونم روون میشدن

سامی هنوز توی بهت حرفام بود

انگار بی‌هوا از بهت در اومد

در لحظه کمرن رو از در جدا کرد و توی یه لحظه لبام آتیش گرفت

عین تشنه ای که بعد از مدت ها به آب رسیده با شدت میبوسید

قلبم می‌گفت همراهیش کنم و عقلم....

مغزم قفل کرده بود

در آخر هم تسلیم قلبم شدم و با فرو کردم دستام لای موهایش توی بوسیدن همراهیش کردم

همون لحظه ای که سامی لباش رو روی لبام گذاشت آهنگی که موقع خواب از گوشیم پلی کرده بودم عوض شد و آهنگی اومد که با هر بار گوش کردنش یاد سامی می افتم

{تا چشم شد باز، بسته، یهو دیدم شدم وابسته

تورم مثل خودم دیدم شروع کردم باهات از صفر

گفتم بری هر جا ام پشتت

وقتشه باتو عکسامم پست شه

دیدم دلم پیش تو عه نمیتونم ازت چشم بردارم خوشگل

بترکه هرکی بخواد با منظور دور تو بلکه

ما خوردیم یه گره که ، ترکیمون یک یکه

دوتا کله شق،شرشر ، شنبه تا پنجشنبه شب

میریم با هم تور کنسرت هام ، دونه دونه شهر به شهر

باتو عاشق ترم از همیشه آدم با تو مگه بد میشه

تا میری دلم تنگ میشه،پیشست میمونم هرچی شه

(تور کنسرتام\_آرمین afm2)

بعد از چند دقیقه با نفس تنگی دستام رو از لای موهایش بیرون آوردم و روی شونه های پهن و مردونش گذاشتم

متوجه هالم شد که آروم لب از لبم جدا کرد خیره شد به چشمم

بعد از همراهی کردنش ازش خجالت میکشیدم

به خاطر همین سرم رو روس سیتس گذاشتم تا مجبور نباشم توی چشمات نگاه کنم

انگار فهمید خجالت کشیدم

خنده آرومی کرد و زیر گوشی جوری که لباس به لاله گوشم برخورد می کرد گفت

سام\_ای جونم، شما مگه خجالت کشیدنم بلدی؟

## پارت ۱۶

مشت کوچیکم رو به سینش کیبندم که با خنده محکم تر بغلم کرد

آغوشش حس خیلی خوبی داشت

جوری که تمام حس های بدم رو ازم دور کرد و قلبم پر شد از حس های خوب

ولی عین همیشه خوشی های من دووم نداره

وقتی به این فکر کردم که دیگه نمیتونم این آغوش و آرامش این لحظه رو داشته باشم تمام حال خوبم دود شد و رفت هوا

دوباره بغض سنگ شد توی گلوم و کاسه ی چشمم از اشک لبریز شد

متوجه گریه کردنم شد

سرم رو از سینش جدا کرد و مردمک های نگرانش رو به چشمم دوخت

سامی\_رستا؟ چرا گریه میکنی دورت بگردم؟

کاش بهش بگم

بگم تورو خدا اینجوری حرف نزن که بعدا حسرت این مهربونی هات به دلم نمونه

با فکر نبودنش حق هقم اوج گرفت

\_من...من باید....برم

بهت زده از خودش جدام کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت

سامی\_کجا بری؟ چرا گریه میکنی رستا؟تورو خدا حرف بزن دارم سخته میکنم

با گریه ای که هر لحظه اوج می گرفت شروع کردم به تعریف اتفاقات این سه روز

بعد از اتمام حرفم نگاهش کردم

چهرش پر بود از بهت و ناباوری

انگار نمیتونست باور کنه که ازدواج با اون بیشراف رو قبول کردم

دستان رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هقم بلند شد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

باورم نمیشد

رستا به همین راحتی قبول کرده زن سینا بشه

اصلا چطور ممکنه

اونا مگه خواهر برادر نیستن؟

با بلند شدن صدای گریه‌اش به خودم اومدم

تحمل گریه کردنش رو ندارم

دستم رو دورش حلقه کردم

بوسه ای روی موهاش نشوندم و سرم رو کنار گوشش بردم

\_جونم؟ آروم باش قربونت برم... اصلا چطور ممکنه مگه شما خواهر و برادر نیستین؟

توی بغلم کمی آروم شد

ازم جدا شد و درحالی که اشک هاش رو پاک می‌کرد گفت

رستا\_ نه، ما همخون نیستیم ، داستانش خیلی مفصله بعدا میگم بهت، ولی العان هیچ چاره ای ندارم جز قبول کردن

با فکری که به ذهنم رسید گفتم

\_مگه نمیگی میدونی به خاطر پول میخوان زنش بشی من درستش میکنم تو فقط بهم اعتماد کن

رستا\_ چجوری میخوای درستش کنی ؟

\_اونش با من.

باشه آرومی گفت که به زور به گوشم رسید

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

خودم رو آروم از آغوشش بیرون کشیدم ولی چون رو به روم ایستاده بود نمیتونستم عقب برم

کمرم که دوباره به دیوار چسبید یکی از دستاش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت، با دست دیگش گونم رو نوازش کرد و اخم کمرنگی روی صورت جذاب و مردونش نشست

سامی\_کار کدومشونه؟

نمیفهمیدم راجب چی حرف میزنه

\_چی کار کدومشونه؟

سامی\_صورتت، کدومشون جرعت کرده دست روت بلند کنه؟

بهش نگفتم از سینا کتک خوردم چون میدونم دعوا راه میندازه

\_بیخیال سامی بیا دربارش حرف نزنیم

نارضایتی توی چشماش کاملاً پیدا بود ولی با این حال باشه آرومی گفت

خواستن بهش بگم عقب بره که دوباره با لباس مهر سکوت زد به لبام

هر دو تا لحظه ای که نفس داشتیم بوسیدیم

زمانی که هر دو نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد

هر دو نفس نفس میزدیم

با چشمایی که چراغونی بود نگاهم کرد و گفت

سامی\_ تا لحظه ای نفس میکشم مال منی

فقط نگاهش کردم

دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم ولی باید می‌رفتم

\_سامی؟

سامی\_ جون دلم؟

\_دلم میخواد پیشت باشم ولی باید برم

در لحظه چراغونی چشمات از بین رفت

در حالی که ازم جدا می‌شد گفت

سامی\_ خودم میرسونمت

~~~~~شش ماه بعد~~~~~

شش ماه از روز اعترافمون میگذره و توی این شش ماه تقریباً هر روز پیش همیم و حس میکنم هر روزی که میگذره
بیشتر عاشقت میشم

امروز قراره با هم بیرون بریم

با صدای زنگ گوشیم چشم از عکس دونفرمون که روی میز اتاقم بود گرفتم و چ به گوشیم دادم

سامی بود

تماس رو وصل کردم که صدای گرم و مهربونش توی گوشم پیچید

سامی_ سلام زندگی، خوبی؟

_سلام خوب باشی خوبم

سامی_ کم زبون بریز بچه

_چشم

سامی_ رستا؟

_جان؟

سامی_ من یکم کارم طول میکشه تو کارت تموم شد بیا اینجا با هم بریم

_اتفاقاً من کارم زود تموم شده میام پیشت

سامی_پس منتظرتم مراقب خودت باش

_میبینمت، فعلاً

سامی_فعلاً

تماس رو قطع کردم، از جام بلند شدم

در حال جمع کردن وسایلم بودم که صدای در اتاقم بلند شد و پشت بندش ژیل (منشی شرکت) وارد شد

ژیل_خانم موحد یه خانمی اومدن میگن با شما کار دارن خیلی هم اصرار دارن شما رو ببینن

نگاهی به ساعت انداختم

_العان دارم میرم بهش بگو بعداً بیاد

ژیل چشمی گفت و رفت

منم بعد از جمع کردن وسایلم از شرکت بیرون زدم

پارت ۱۷

ماشین رو جلوی شرکت سامی پارک کردم

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم رو فشردم

توی آینه آسانسور آرایشم رو چک کردم و بعد از تمدید کردن رژیم از آسانسور بیرون رفتم

منشی با دیدنم از روی صندلیش بلند شد و لبخندی مصنوعی زد

منشی_سلام خوبین؟

نگاهی به صورت غرق در آرایشش انداختم

شرکت رو با عروسی اشتباه گرفته دختره عوضی

سلام سردی دادم و بدون توجه به اون به سمت اتاق سامی حرکت کردم

پشت در اتاق ایستادم و چند ضربه‌ی کوتاه به در زدم

در رو آرام باز کردم و وارد شدم

_سناام جنابه مدیر

از لحن بچه گونم خندید و حینی که از پشت میزش بلند می شد گفت

سامی_سلام زندگی

وسط اتاق ایستاد و دستاش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد

سامی_بیا اینجا ببینمت

کیفم رو روی یکی از مبل های جلوی میزش رها کردم و به سمت آغوشش پرواز کردم

دستام رو دور گردنش حلقه کردم بوسه ای روی گوش زدم

_خسته نباشی عشقم

درحالی که دستاش رو دور کمرم محکم تر می کرد بوسه ای گوشه لبم نشوند و همونجا لب زد

سامی_العان که تو بغلمی دیگه خسته نیستم

به سمت یکی از مبل ها هدایتیم

به سمت تلفن روی میزش رفت و به منشی سفارش دوتا کاپوچینو رو داد

اومد و کنارم روی مبل جا گرفت

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

فکرم به شدت درگیر بود و اصلا تمرکز نداشتم

میترسیدم رستا بفهمه

میدونستم اگر بفهمه خیلی بهم میریزه و حتی ممکنه ترکم کنه

با صدای بلند رستا به خودم اومدم

رستا_کجایی سامی؟ صد بار صدات کردم

انگار خیلی توی فکر بودم که رستا از دستم عصبی شد

_همینجا ام

یکم نگاهم کرد و گفت

رستا_سامی خوبی؟ چیشده؟

در حالی توی بغلم می‌گرفتمش جواب دادم

چیزی نشده که قربونت برم

بوسه‌ای روی موهایش نشوندم و نفس عمیقی از عطر موهایش گرفتم

این دختر شده همه‌ی زندگی من و فکر نبودش دیوونم میکنه

کمی خم شدم، پاکت سیگارم رو از روی میز برداشتم و سیگاری از داخل پاکت بیرون کشیدم

بین لبام گذاشتمش، با فندک برنزم روشنش کردم و پک عمیقی بهش زدم

با بیرون دادن دود سیگار رستا سرش رو از روی سینم بلندکرد

خودش رو توی بغلم بالا کشید و با گرفتن سیگار از لای انگشتام بوسه محکمی روی لبم زد

آنقدر از کارش متعجب بودم که متوجه بلند شدنش نشدم

سیگار رو توی جا سیگاری که روی میزم بود خاموش کرد و دست به سینه به میز تکیه داد

رستا سامی؟ جون من دیگه سیگار نکش

اخمی روی پیشونیم نشست

میدونه قسم دادم به جون خودش خط قرمز مه

مگه نگفتم دیگه جون خودت رو قسم نمیدی؟

چشمایش رو عین گربه شرک مظلوم کرد و گفت

رستا خب وقتی گوش نمیدی مجبورم 😞😞

من اون لحظه مردم برای چشای مظلوم شدش

دستش رو کشیدن که چون انتظارش رو نداشت روی پام افتاد

قبل از اینکه فرصت فرار کردن رو پیدا کنه دستام رو دورش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش

آخ که من میمیرم واسه این قیافه مظلومت

چیزی نگفت

دلم کمی شیطننت میخواست

سیگار آروم میکنه پس اگر قراره نکشم خودت باید آروم کنی

ترس رو توی مردمک های دودزنش میدیدم

میدونستم چی توی اون مغز مریضش میگذره که اینجوری ترسیده

خنک کوچولوی من فکر کرده ارزش رابطه میخوام

رستا_یعن....یعنی چی...آرومت...کنم؟

صدای خندم بلند شد

این دختر واقعا دیوانست

_یعنی عاشق اون مغز مریضتم، من انقدرم عوضی نیستم زندگی همینکه اینجوری تو بغلم باشی من آرومم، اصلا همین که پیشم باشی آرومم

لباشو جلو داده بود که بد و سوسه شدم برای بوسیدنش

ولی نگاهش رو ازم میدزدید

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

هنوز روی پاش نشسته بودم چون نمیذاشت بلند بشم ولی نگاهش نمیکردم

از دستش ناراحت بودم چون میدونستم بهم دروغ گفته و یه چیزی شده

خیلی ناگهانی دستش رو یک طرف صورتم گذاشت و لباش رو روی لبام کوبید

با شدت میبوسید

منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و توی بوسیدن همراهیش کردم

بعد از یک دقیقه با نفس نفس از هم جدا شدیم

سپامی با انگشتش خیسی لبم رو لمس کرد

سامی_لبات مزه عسل میده

لبخندی زدم که سرش رو توی موهام فرو کرد و نفس های عمیق می کشید

با صدای در زیر گوشم قرید

سامی_ بر خرمگس معرکه لعنت

از حرصش خندم گرفت

از روی پاش بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم

خواست به فرد پست در اجازه ورود بده که مانع شدم

_به لحظه صبر کن

دستم رو روی لبش کشیدم و رژ به جا مونده روی لبش رو پاک کردم

رژ لب خودم رو کم مرتب کردم و گفتم

_حالا بگو بیاد تو

با صدای بفرماید سامی در باز شد و سما(منشی شرکت سامی) وارد شد

سما_جناب جواهریان خانم کامرانی تشریف آوردن میخوان شما رو ببینن

اخمی روی صورت سامی نشست و در حالی که به سمت کتیش می رفت جواب داد

سامی_ العان وقت ندارم بگو بعدا باهاش حرف میزنم

سما سری تکون داد و بیرون رفت

من هم به سمت شالم که سامی از سرم درش آورده بود رفتم و روی سرم مرتبش کردم و بعد از برداشتن کیفم با هم از شرکت خارج شدیم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

هوف انگار دنیا نمیخواد دست از سر من برداره

هرچی میخوام رستا رو از دنیا دور نگه دارم نمیشه

توی ماشین همش در حال فکر به یه راه حلی بودم که بتونم از شر دنیا راحت بشم

رستا_سامی؟

با صدای رستا به خودم اومدم

_جونم؟

به طرفم برگشت و زل زد به نیمرخم

رستا_ می‌گم میشه این سما رو اخراج کنی؟

میدونستم چرا این حرف رو میزنه و برای گذر زمان هم که شده میخواستم بحث رو کش بدم

_چرا اخراجش کنم؟

اخمی کرد و جواب داد

رستا_ چون شرکت رو با عروسی اشتباه گرفته، یکسره هم به تو چراغ سبز نشون میده

صدای خندم فضای ماشین رو پر کرد

حسودی کردنش خیلی دلچسبه

_چششم

تا مقصد دیگه حرفی بینمون زده نشد

پارت ۱۸

رستا

ماشین رو جلوی کافه همیشگی که مال دوست مشترکمون محمد بود نگه داشت

هم زمان پیاده شدیم و به سمت کافه حرکت کردیم

با ورود به فضای کافه بوی خوش قهوه مشام رو پر کرد

دنج ترین قسمت کافه رو برای نشستن انتخاب کردیم

سامی صندلی منو عقب کشید تا بنشینم

منم با تشکر کوتاهی نشستم

سامی با گفتن اینکه میره دستاش رو بشوره از میز دور شد

خیلی نگرانم میترسم سامی رو از دست بدم

با صدای زنگ گوشیم از داخل کیفم درش آوردم

آراد بود

_جانم؟

آراد_سلام خوبی؟

_خوبم تو خوبی؟

آراد_خوبم منم کجایی؟

_با سامی بیرونم

آراد_خوب این دادش منو از راه به در کردیا؟

خنده آرومی کردم

_داداش تو از راه به در هست

صدای خندش بلند شد

آراد_چشمم روشن اونجاست یا داری پست سرش حرف میزنی؟

با صدایی که خنده توش موج می‌زد جواب دادم

_نه رفته دستاش رو بشوره

آراد_اوه اوه پس داداشم باید توی انتخاب رلش یه تجدید نظری بکنه

_آراد؟

آراد_جوونمممم؟؟؟

_آدم نمیشی نه؟

آراد_نوچ، فرشته ها که آدم نمیشن

عین همیشه با پرو بازیش حرصم رو درآورد

_میدونم سخته ولی سعی کن حداقل یه زره آدم باشی،حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

آراد_واسه‌ی آخر هفته برنامه‌ای داری؟

_نه فعلا چطور؟

آراد_هیچی گفتم اگه خونه‌ای پنجشنبه بیایم پیشت

_چه عجب شما میخواین به من سر بزنید، حالا میانین شام یا ناهار بیاید

آراد_دستت درد نکنه همون میایم یه سر بهت بزنیم

_آراد؟ دلت کتک میخواد؟ وقتی میگم شام یا ناهار بیاید یعنی بیاید

خنده آرومی کرد و گفت

آراد_ باشه پس پنجشنبه غروب خراب میشیم رو سرت فقط آجی؟

_چیه؟

آراد_ میگم میشه ماکارانی بزاری؟

از حرفش شوک شدم

حرفش پرتم کرد به گذشته

زمانی که اون دوتا نامرد بودن

متین عاشق ماکارانی بود

همیشه می‌گفت غذا های تو یه جور دیگه خوشمزن

با یاد آوری متین و البرز دوباره بغض به گلوم چنگ زد

_باشه

خداحافظی سرسری کردم و به تماس پایان دادم

فکرم بدجوری درگیر شده بود

درگیر کسایی که یهو ولم کردن و رفتن

بعد از چند دقیقه سامی برگشت و دوی صندلی رو به روم جا گرفت

آنقدر فکرم بهم ریخته بود که نتونستم سوالی بابت دیر اومدنش بپرسم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

بعد از شستن دستام خواستم به سمت رستا برم که صدای محمد مانع شد

محمد_ سامی یه لحظه صبر کن

به سمتش برگشتم

_جانم داداش چی شده؟

نگاهی به دور و برش انداخت

محمد_ امروز... امروز دنیا اومده بود اینجا

ابروهام از تعجب بالا پرید

_اینجا چه غلطی کرد دختره‌ی عوضی؟

محمد_ دنبال تو می‌گشت، بعدم تحدید کرد همه چیز رو به رستا میگه

دستم از عصبانیت مشت شد

محمد_ میدونم آنقدر رستا رو دوست داری که محاله به خواسته‌ی اون تن بدی پس حداقل خودت بهش بگو از تو بشنوه
بهتره تا دنیا همه چیز رو برعکس براش تعریف کنه

بعد از کمی حرف زدن با محمد به سمت رستا رفتم

خیلی تو فکر بود

جوری اصلا از دیر برگشتم چیزی نپرسید

~~~~~

مثل همیشه موقع خداحافظی به ترفش برگشتم و تکیه ام رو به در دادم

هر چی اصرار کردم خودم برسونم قبول نکرد و گفت با ماشین خودش بره راحتتره

رستا\_ باز که اخمات تو همه

\_دلیلش معلوم نیست؟

اون هم عین من تکیه اش رو به در داد و گفت

رستا\_ به خدا نمیتونم پیشتم بمونم والا خودت که میدونی دلم نمیخواد ازت جدا بشم

توی بغلم کشیدمش و زیر گوشش گفتم

\_خیلی زود یه کاری میکنم که برای همیشه پیش خودم بمونی

بوسه ای روی گونه نشوند و با گفتن خداحافظ کوتاهی از ماشین پیاده شد

لحظه آخر گفتم

\_رسیدی بهم زنگ بزن

رستا\_ باشه

~~~~~

نزدیک به دوساعت از رفتن رستا میگذره و هنوز هیچ خبری ازش نیست

قرار بود بهم زنگ بزنه ولی هنوز زنگ نزده

پارت ۱۹

رستا

با خداحافظی از سامی سوار ماشینم شدم

اول خواستم به سمت خونه خودم برم ولی تصمیم گرفتم به سمت خونه‌ای برم که همیشه با دل‌تنگی واردش می‌شدم با چشم‌های خیس برم‌یگشتم

بالاخره بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم

با دستای لرزون و بغضی که قصد خفه کردنم رو داشت در رو باز کردم

نگاهی به حیاط به هم ریخته خونه کردم و به سمت ساختمون قدم برداشتم

با هر قدم که جلو می‌رفتم خاطرات مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد و صداها توی گوشم اکو میشدن

(البرز_ رستا بیا عقب میفتی تو استخر)

_هیچی نمیشه

متین_ مریض میشی

_نمیشم

البرز_ رستا خیلی بچه‌ای کی میخوای بزرگ بشی؟

_هر موقع شما پیر شدید.....)

اشک هام یکی پس از دیگری روی گونم روون میشدن

بعد از ورودم به خونه مستقیم به سمت اتاقی رفتم که پر بود از عکس هامون

چشمم که به عکس‌ها افتاد جون از پاهام رفت

همونجا کنار در نشستم، سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با دل‌تنگی به عکس‌ها خیره شدم

قاب عکسی که نزدیکم بود رو برداشتم و خیره به عکس هاشون شروع به حرف زدن کردم

_خیلی نامردین... چرا یهو ولم کردین و رفتین... اصلا با خودتون نگفتین دختری که تمام مدت مراقبتش بودید بدون شما میون این همه گرگ چجوری دووم میاره... هیچ وقت فکر نکردین یه دختر تنها توی این گرگ بازار چه بلایی سرش میاد؟..... خیلی تنها شدم... یه کاری باهام کردین که میترسم سامی هم عین شما ولم کنه و بره..... کاش دلش رو داشتم بگم ازتون بدم میاد ولی نمیتونم... کاش... کاش العان پیشم بودین... نامردا من حتی نمیدونم کجایی.. اصلا سالمین یا

سرم رو روی زانوم گذاشتم و صدای گریم اوج گرفت

دلم خیلی گرفته بود دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم

با صدای زنگ گوشیم از داخل جیب مانتوم درش آوردم

سامی و قطعاً تا العان نگرانم شده چون قرار بود وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم

تماس رو وصل کردم

__الو؟

سامی__ رستا خوبی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟ کجایی؟

__خونم خیلی خسته بودم یادم رفت بهت زنگ بزنم ببخشید

انگار که حرفم قانش کرد

سامی__ باشه عزیزم برو بخوام زنگ نزدی نگرانت شدم

خدافظی کوتاهی کردم و دوباره زل زدم به عکس ها

تا نزدیک های صبح اونجا بودم و بعد به سمت خونه خودم رفتم

~~~~~

ساعت نزدیک به ۴ عصر بود و من درحال بررسی طرح هایی که قرار بود برای مزون فرستاده بشن

تقه ای به در اتاقم خورد

\_\_بفرمایید

در آروم باز شد و مرجان(منشی شرکت)وارد شد

مرجان\_\_ خانم موحد همون خانمی که دیروز میخواستن شما رو ببینن اومدن و اصرار دارن کار مهمی باهاتون دارن

سری تکون دادم

\_\_یکم دیگه بفرستش داخل

مرجان چشمی گفت و رفت

یکم میزم رو مرتب کردم

بعد از دقایق کوتاهی چند تقه به در خورد

\_\_بفرمایید

در باز شد و یه دختر شیک پوش وارد شد

یه دختر خوشگل که آرایش خیلی زیادی داشت و توی چشمای آبیش چیزی بود که متوجهش نمیشد

به احترامش از جام بلند شدم و اشاره ای به مبل های جلوی میزم کردم

\_\_سلام خیلی خوش اومدید، بفرماید بنشینید

سری تگون داد و با لبخند مرموزی روی نزدیک ترین میل به میزم نشست

دنیا\_ سلام ممنون، من دنیام

اخمی کردم مطمئنا نمیشناسمش

\_دنیا؟

موهای بلونش رو پشت گوشش فرستاد

دنیا\_ دختر عمه‌ی سامی ام حق داری شناسیم ولی من تورو خوب میشناسم به هر حال مگه کسی هم هست که دردونه‌ی سامی رو نشناسه

اصلا حس خوبی بهش نداشتم انگار حسم میدونست اون قراره چه بلا هایی سرم بیاره....

اخم کمرنگی روی صورتم نشوندم

\_گویا کار مهمی با من داشتین، می‌شنوم

نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند در آخر روی صورتم ثابت شد

دنیا\_ پس خیلی سریع میرم سر اصل مطلب، من و سامی قرار بود با هم ازدواج کنیم، البته قبل از اینکه تو سر و کلت توی زندگی ما پیدا بشه، سامی عاشقم بود، نمیدونم چجوری سمت خودت کشیدنش ولی اومدم یه هشدار بهت بدم، پاتو از زندگی سامی بکش بیرون در غیر این صورت نمیزارم یه روز خوش توی زندگیت ببینی

نمیتونستم باور کنم

حرفاش درست قلبم رو نشونه رفته بود جوری که نفسم بالا نمی‌اومد

حرفاش برام خیلی گرون تموم شده بود

ولی باید جوابش رو می‌دادم

نباید میزاشتم بقمه حرفاش چه بلایی سر قلبم آورده

\_اگه سامی همین الان به من بگه برو دیگه نمی‌خواهت، میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم، چون فقط حرف سامی برام اهمیت داره نه هیچ کس دیگه، خوش اومدید

با حرص از جاش بلند شد

دنیا\_ سامی یا مال منه یا مال هیچکس، منتظرم باش که قراره زندگیتو سیاه کنم

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم

\_تحدید تو خالی خیلی آسونه عمل کردن بهشه که سخته ،اگه تونستی زندگیمو خراب کن، مگه نمیگی دوش داری؟  
خب براش بجنگ ،منم می‌جنگم ،تهش سامی انتخاب میکنه کی برنده بشه،خوش اومدی

با عصبانیت از در بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید

با بیرون رفتنش سدی که جلوش ساخته بودم شکست و روی صندلی آوار شدم

می‌گفت سامی عاشقش

نمی‌خواستم باور کنم ولی وقتی لحظه آخر نگاهم به گردن کبودش افتاد مردم

نفسم رفت از فکر اینکه میتونه کار سامی باشه

دیگه نتونستم شرکت بمونم و خیلی سریع از شرکت بیرون زدم

تا خونه نفهمیدم چجوری رانندگی کردم

بعد از ورودم به خونه به سمت اتاقم دویدم

خودمو روی تخت انداختم و بغضم با صدای بلندی شکست

نمیدونستم چقدر گذشته از موقعی که بدون هیچ حرفی زل زدم به روبه رو و دیگه حتی اشک هم نمیریزم

گوشیم چند بار زنگ خورد

چند بار هم تلفن خونه که وقتی رفت روی پیغامگیر فهمید سامی پشت خطه

اصلا متوجه دور و اطرافم نبودم و فقط به این فکر میکردم چرا سامی بهم دروغ گفته

یعنی ممکنه کبودی روی گردن اون عوضی کار سامی باشه؟

بعنی به اونم میگه زندگی؟

با صدای چرخش کلید به خودم اومدم

سامی تنها کسبه که کلید خونم رو داره

بدون بستن در نگاهش رو توی تاریکی خونه چرخوند و روی من که گوشه کاناپه نشسته بودم ثابت شد

چراغ رو روشن کرد و با دو خودش رو بهم رسوند

روبه‌روم جلوی مبل روی زانو هاش نشست

\_ رستا چیشده؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ حرف بزن رستا دارم سخته میکنم

دلم میخواست یه فرست دیگه بهش بدم

\_ دنیا کیه؟

از سوالم جا خورد

سامی\_ دن.. دنیا؟ بلاخره کار خودش رو کرد؟ چی گفته بهت؟

قطره اشک درشتی روی گونم چکید

\_ چرا بهم دروغ گفتی؟

خواست بغلم کنه که سریع خودم رو عقب کشیدم و جیغ زدم

\_دست نزن بهم

## پارت ۲۰

تمام بدنم میلرزید

چهره متعجبش نشون میداد که انتظار نداشت اینقدر حالم بد باشه

با بهت اسمم رو لب زد

سامی\_رستا؟

داد زدم

\_خفه شو....گمشو بیرون

خواست حرف بزنه که دوباره داد زدم

\_نمیخوام ببینمت....برو بیرون

وقتی دید حالم خوب نیست و کوتاه نمیام با نگرانی خونه کرده توی نگاهش عقب عقب رفت و در آخر از خونه خارج شد

دلم میخواست نباشم دیگه

صدای گریم دوباره بلند شد

بعد از حدود یک ساعت زنگ خونه به صدا دراومد

با عصبانیت اشک هام رو پا کردم و حین باز کردن در گفتم

\_مگه نگفتم برو نمیخوام ببی.....

با دیدن فرد پشت در دوباره بغضم گرفت

میدونستم سامی خبرش کرده

خودمو توی بغلش انداختم و بغضم با صدای بدی شکست

\_آوایی

دستاش رو دورم حلقه کرد و آروم کمرم رو نوازش کرد

آوا\_جان آوا؟چیشده قربونت برم؟

آروم از توی بغلش بیرون اومدم

\_بیا تو

همراه هم داخل شدیم و پشت سرم در رو بستم

آوا در حالی که مانتو و شالش رو درمی آورد روی یکی از مبل ها نشست

به سمت آشپز خونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم

پیش آوا برگشتم و کنارش نشستم

آوا\_چیشده رستا؟سامی که بهم زنگ زد داشت سکنه می کرد

پوزخندی زدم

\_چی میخواستی بشه؟داغونم کرده

دستم رو گرفت و خواهرانه فشرد

کمی ازش دور شدم و سرم رو روی پاش گذاشتم

دستش لای موهام خزید

شروع کردم به گفتن

\_دیروز به دختری میخواست ببینتم ولی من داشتم میرفتم به مرجان گفتم بهش بگو بعدا بیاد،امروز دوباره اومد گفتم بیاد تو ببینم چیکار داره،اومد روبه روم نشست گفت دنیام دختر عمه سامی....گفت منو سامی میخواستیم باهم ازدواج کنیم که تو افتادی وسط زندگی من گفت ما عاشق همیم

نگاهم دو به چشماش دادم

\_آوا گردنش کبود بود فکر اینکه کار سامی باشه داره دیوونم میکنه

آوا\_خب چرا به سامی نگفتی چیا بهت گفته؟

\_گفتنش چه فایده ای داره؟

آوا\_رستا؟

\_هوم؟

آوا\_یه چیزی میگم گوش کن به حرفم

\_\_بگو

آوا\_\_ من میدونم داستان چیه ولی بزار سامی خودش حرف بزنه اگه قانع نشدی هرچی تو بخوای من گوش میدم

کمی فکر کردم

پیشنهاد خوبی بود دلم میخواست به فرست بهش بدم

\_\_باشه ولی امشب نه

سری تکون داد و مجدد مشغول نوازش مو هام شد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

داشتم سخته میکردم نه واسه اینکه دنیا رفته پیشش نه فقط برای اینکه حالش خوب نیست و میترسم بلایی سرش بیاد

تا نزدیک به ساعت ۳ آوا پیشش بود و من از جلوی در خونش تکون نخوردم

منتظر بودم آوا بیاد که ازش ببرسم اون عوضی چی به رستا گفته چون موقع رفتن بهش گفتم هر موقع خواست برگرده میرسونمش اونم چون میدونست چرا اینو میگم قبول کرد

آوا که از خونه اومد بیرون با تعجب نگاهم کرد

آوا\_\_ تو هنوز اینجاایی؟میخواستم بهت زنگ بزنم

\_\_آره نتونستم برم، باهات حرف زدی؟چی گفته بهش

آوا\_\_ هیچی رفته شرکت گفته شما دوتا قبل از رستا میخواستید باهم ازدواج کنید یکمم رستا رو تحدید کرده که نمیزاره یه روز خوش داشته باشه

شقیقه هام نبض می‌زد از عصبانیت

مشتم رو روی فرمون کوبیدم و تقریبا فریاد زدم

\_\_ غلط کرده دختره‌ی عوضی، به خاک سیاه مینشونمش

آوا سعی در آروم کردنم داشت

آوا\_\_ آروم باش، باهات حرف زدم فردا برو شرکت همه چیز رو بهش بگو

سری تکون دادم و برای رسوندن آوا ماشین رو روشن کردم

~~~~~ظهر خیلی زود از شرکت به خونه رفتم تا برای دیدن رستا آماده بشم

دوش گرفتم و لباس های مورد علاقه رستا رو پوشیدم

رستا عاشق این بود که پیراهن و شلوار بپوشم و یقه پیراهنم رو باز بزارم

یه پیراهن و شلوار مشکی پوشیدم

آستین های پیراهنم رو تا زدم، دکمه اولش رو باز گذاشتم و گردنبندی که ست خریده بودیم رو دور گردنم بستم

ساعت ستمون رو دور مچم بستم

موهام رو روبه بالا حالت دادم و کمی از ادکلن مخصوصم رو که رستا عاشق بوی تلخش بود رو روی مچ و گردنم اسپری کردم

کتونی های سفیدم رو پوشیدم

با برداشتن موبایل و سوییچ ماشینم از خونه بیرون زدم و به سمت شرکت رستا حرکت کردم

ماشین رو جلوی شرکت پارک کردم و وارد شدم

با آسانسور به طبقه پنجم که شرکت رستا اونجا بود رفتم

در زدم که منشی در رو با سوییچش باز کرد

پارت ۲۱

منشی به دیدنم از جاش بلند شد

مرجان_سلام خوش اومدید

سری تکون دادم و روبه روش ایستادم

_سلام، تنهاست؟

چهرش غمگین شد

رستا و مرجان بیشتر دوست بودن تا کارمند و رئیس

مرجان_بله تمام قرار های امروزشون رو کنسل کردن

سری تکون دادم و به سمت اتاقش قدم برداشتم

چند تقه کوتاه به در زدم و با شنیدن صدای بفرماییدش وارد شدم

دسته گلی که توی راه براش گرفته بودم رو روی میزش گذاشتم

_سلام زندگی

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد

_میگم میشه لطفا باهام بیای بریم یه جای قشنگ حرف بزنیم؟

باز بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و با برداشتن کیفش به سمت در رفت

وقتی دیدم حرفی نمیزنه با برداشتن دسته گل از روی میزش پشت سرش راه افتادم

اصلا باهم حرف نمیزد و همین عذابم می‌داد

ولی من قرار بود همه چیز رو بهش بگم

تا کافه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

ماشین رو جلوی کافه همیشگی پارک کردم و به سرعت پیاده شدم

قبل از اینکه در رو باز کنه سمت در رفتم و در رو براش باز کردم

نگاه چپی بهم انداخت و پیاده شد

چند دقیقه ای بود که توی کافه نشسته بودیم و هیچ کدوم حرفی نمیزدیم

صدای رستا با کلافگی بلند شد

رستا_ کاری نداری من برم

صدام رو صاف کردم و شروع کردم به گفتن

_یکی دو سال پیش پدر بزرگم گفت که بچه های هر کسی زودتر ازدواج کنن تمام ثروتم میرسه به اونا، در عرض چند ماه همه ازدواج کردن و فقط ماسه نفر مجردین و دنیا، دنیا دختر عمه ماست، از همون موقع داستان عشق و عاشقی راه انداخت که با من ازدواج کن و هزارتا حرف دیگه، محلش ندادم چون از کثافت کاری هاش خبر دارم، عمه ام هرسری میاد خونه ما کلی تیکه میندازه که مثلا دخترش عروس غریبه بشه حیف میشه، دنیا هرکاری کرد که خودشو بچسبونه به من ولی نداشتم

پوزخندی زد و ادامه دادم

_اون حتی یه مدت همه جا گفته بود من بهش تجاوز کردم، حالام اومده این حرفا رو به تو زده که رابطه مارو خراب کنه، میخواستم قبل از اینکه اون بیاد پیش خودم برات توضیح بدم ولی خب نشد

حرفم که تموم شد نگاهش کردم

توی بهت بود شاید نمیتونست باور کنه

~~~~~

رستا

نمیدونستم چی بگم

باورم نمیشد یه آدم چقدر میتونه پست باشه

حرف های سامی از بی اعتمادی که بهش داشتم شرمندم کرد

سرم رو پایین انداختم

\_ببخشید

خنده آرومی کرد

دستش رو زیر چون گذاشت و سرم رو بالا آورد

سامی\_ تو چرا میگی ببخشید دورت بگردم؟ تو باید منو ببخشی برای اینکه زودتر بهت نگفتم

دلم قنچ رفت واسه ی این مهربونیش

لبخندی به روش زدم

دلم میخواست تو بغلش جون بدم

\_میگم میشه بریم شرکت یا خونه؟

خنده مردونه ای کرد و به صندلیش تکیه داد

سامی\_ بریم خونه یهو دیدی خوردمت، حالا ببخشیدیم؟

چشمامو مظلوم کردم

\_او هوم ببخشیدمت، دلت میاد منو بخوری؟ تموم میشما

به زور خندش رو نگه داشت و از جاش بلند شد

سامی\_ پاشو پاشو که اینجا بمونیم همینجا کار دستت میدم

با خنده بلند شدم و پشتش رفتم

بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی خونه من نگه داشت

همزمان پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم

در رو با کلید باز کردم هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که خیلی سریع به دیوار چسبوندم

یکی از دستاش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد

سامی\_ حالا موقعی که دستم بستس ناز میکنی؟ قورتت بدم همینجا؟

خیلی وقت بود خودم رو براش لوس نکرده بودن

\_قورتم بدی تموم میشم، بعدشم واسه تو ناز نکنم واسه کی ناز کنم؟

نگاه حریصی به لبام انداخت و لباش رو محکم روی لبام گذاشت

با ولع میبوسید

با حلقه کردن دستام دور گردنش توی بوسیدن همراهیش کردم

بعد از چند دقیقه کوتاه گازی از لب پایین گرفت و لب از لبم جدا کرد

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و لب زد

سامی\_ شما خیلی غلط میکنی برای کس دیگه‌ای ناز کنی

خنده دلبرانه‌ای کردم

دست انداخت زیر زانوم، بلندم کرد و به سمت اتاقم رفت

در اتاق رو با پاش باز کرد

منو روی تخت انداخت و روم خیمه زد

خنده آرومی کردم

\_چیکار میکنی؟

به جای جواب دادن دوباره لباس رو روی لبام گذاشت و بوسید

لباش کم کم به سمت گردنم رفت

گاز محکمی از گردنم گرفت که صدای جیغ رو بلند کرد

\_آییی، نکن سامی کبود میشه

بی توجه به حرفم بوسه محکمی روی همون نقطه نشود

سامی\_ بهتر، کبود بشه همه می‌فهمن صاحب داری

و دوباره به سمت گردنم حمله کرد

## پارت ۲۲

گاز های محکم می‌گرفت و دوباره همون نقطه رو میبوسید

شک نداشتم تمام گردنم کبود شده

بالاخره بعد از کبود کردن کل گردنم عقب کشید

بوسه محکمی روی لبم نشوند و خودش رو کنارم روی تخت انداخت

دستش رو باز کرد و گفت

سامی\_ بیا اینجا که بدجور به آرامش بودنت نیاز دارم

لبخندی زدم و آروم توی آغوشش خزیدم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد

چشماتش رو بست، منم سرم رو روی سینهش گذاشتم و چشماتم رو بستم

با نوازش آروم موهام چشماتم رو باز کردم

نگاهم به نگاه مهریونش گره خورد

سامی\_بیدار نمیشی زندگی؟

~~~~~

سامی

موقعی که خواب بود آنقدر نگاهش کردم تا خودم هم خوابم برد

خیلی نتونستم بخوابم

غروب بود و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت

اگر رستا رو بیدار نمی‌کردم شب نمیتونست بخوابه

آروم مشغول نوازش موهایش بودم که چشماتش رو باز کرد

لبخندی به روش پاشیدم

_بیدار نمیشی زندگی؟

چیزی نگفت و خودش رو دوباره تو بغلم جا کرد

دستم رو دورش حلقه کردم و بوسه‌ای روی موهایش نشوندم

_جان؟من بمیرم واست وقتی اینجوری خودتو تو بغلم مچاله میکنی؟

حدس زدم به خاطر گردنش باهام قهره

_قهری باهام؟

سرش رو بیشتر به سینم فشرد

رستا_اوهم

محکم تر بغلم کردم

__ببخشید

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

رستا __باشه، حالا میزاری بلند بشم؟

تکخنده‌ای کردم و حلقه دستم رو آزاد کردم که به سرعت از روی تخت پایین پرید

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی بیرون رفتن

نگاهی به ساعت انداختم، ۶ونیم عصر بود

باید یه فکری برای شام می‌کردم

از داخل آئینه نگاهی به گردن کبودم انداختم

__سامی خیلی بیشعوری

سامی که تازه از اتاق بیرون اومده بود با تعجب به سمتم اومد

سامی __چراااا؟؟

لبام و آویزون کردم

__ببین چه بلایی سر گردنم آوردی

نگاه پر غروری به گردنم انداخت

سامی __خوب کردم

پشت چیزی ناک کردم و به سمت آشپزخانه رفتم

مرغ رو از فریزر در آوردم تا یخش آب بشه

اسپیکر رو از کنار تلوزیون برداشتم و روی کابینت گذاشتم

به گوشیم وصلش کردم و آهنگ جدیدی رو که دانلود کرده بودن رو پلی کردم

__این این آهنگ رو گوش کن، بگو یاد چی می افتی

سامی __باشه

صدای آهنگ رو کمی بالا بردم و به سمت گاز رفتم تا غذا رو درست کنم

[بد راه نده به دلت/یکی حاضره همه چیشو بده بهت

یکی حاضره هر کاری کنه نیاد خم به ابروت به دلت

اصلا هرچی تو بخوای هرچی توبگی /میام دنبالت هرجا که بری

میشه هر وقت که دلت گرفت/در گوش خودم حرفاتو بگی

تو فقط باید مال من باشی/هروقت نبودی حال من پاشید

خودم کنارت میمونم هروقت هرجا لازمم داشتی

هیچ حس بدی ندارم بهت /هست همیشه حواسم بهت

واسه خودته که میگم دور شو از هرکی کا برات سمه

بگو بینم چرا نیستی کلافم هی

چرا همه چی رو اعصابمه بگو بینم بگو بینم.....

بگو بینم _آرمین2[afm2]

تقریبا آخر های کارم بود که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد

چون انتظارش رو نداشتم قاشق از دستم افتاد

_وای سامی ترسیدم

بوسه آرومی به لاله گوشم زد و سرش رو روی شونه راستم گذاشت

سامی_طبیعیه که همه ی این آهنگ ها رو منم دارم و هروقت دلم برات تنگ میشه گوش میدم؟

در قابلمه رو گذاشتم و به سمتش برگشتم

_آره طبیعی، حالا برو بشین چایی بیارم

گوئم رو محکم بوسید و به سمت میز چهار نفره ای که داخل آشپزخونه بود رفت

منم دوتا لیوان چایی ریختم و به سمتش رفتم

پشت میز نشستم و یک لیوان رو روبه روش گذاشتم

آهنگ عوض شد و آهنگی پلی شد که سامی قصد عوض کردنش رو داشت

_بزار باشه

سری تکون داد و دستش رو عقب کشید

[من حال خوب نیست/من دلم تنگه

همه‌ی حرفام تو این آهنگه

آخه با عشقش کی می‌جنگم بگووو

من دلم تنگه/من حال خوب نیست حرف دارم اما تو میگی هییس

حداقل یه چیزی به این چشای خیس بگوو

من بی علت شب و روز خیره به اکساتم

پشت پت بهم زدی اما هنوز پاتم نرووو

توی هر جمعی بدون تو میرم یه گوشه

کسی نیست لباس دلخواه منو بپوشه نرو نرو

من دلم تنگه_زانیار]

صدای آهنگ رو کمی کم کردم

_سامی

سامی_جان نفس؟

_یه قولی بهم میدی؟

از بغض توی صدام اخم کمرنگی روی صورتش نشست

سامی_چی؟

بغضم رو قورت دادم

_قول میدی هیچ وقت تنهام نزاری؟

با تعجب به چشمای پر آبم نگاه کرد و مبهوت اسمم رو صدا کرد

سامی_رستا؟چیشده؟

همزمان که قطره اشک درشتی روی گونه می‌چکید لب زدم

_میتروسم سامی

از جاش بلند شد و جلوی پام روی زانو هاش نشست

دستام و گرفت و گفت

سامی_از چی دورت بگردم؟

_از اینکه یه روز بری

سریع بلند شد و بغلم کرد

سامی_ دیوونه ای؟ کجا برم آخه؟ تو زندگیمی آدم مگه از زندگیش میگذره؟

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و به اشک هام اجازه باریدن دادم

دستش رو زیر چینم گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم

سامی_ بهمینمت، رستا من تا لحظه ای نفس میکشم تنها کسی که حاضرم جونمم براش بدم تویی، تا آخر عمرم فقط عاشق تو ام

دستی به گونه های خیسم کشید

سامی_ دیگم نبینم گریه کنیا

_چشم

از پشت میز بلند شدم و چایی هامون رو که حالا سرد شده بود رو عوض کردم

لیوان ها رو توی سینی گذاشتم و ظرف خرما و شکلات و پولکی رو کنار قندون داخل سینی گذاشتم

سینی رو برداشتم و به سمت کاناپه های داخل پذیرایی که سامی روی اونها نشسته بود رفتم

کنارش نشستم

میخواستم باهاش حرف بزنم

_سامی

سامی_ جان؟

_میدونم این حرفا رو باید اول رابطمون میزدیم ولی حالا دیر نیست

سامی_ چی میخوای بگی؟

_میخوام از خط قرمز امون بگیم

سری تکون داد

سامی_ اول خودت شروع کن

_خط همه ی آدمای خیانته برای منم همینه خیانت رو اصلا نمیبخشم، دست بلند کردنم خط قرمز مه میدونم آدمش نیستی و دست بزن نداری ولی اگه یه روزی دست روم بلند کنی شاید هیچ وقت نبخشم

توی چشمام نگاه کرد و با اطمینان گفت

سامی_ قسم میخورم دستی که روت بلند بشه رو بشکنم حتی اگه دست خودم باشه

لبخندی به روش زدم

حالا تو خط قرمزاتو بگو

سامی به قول خودت خیانت خط همست، دروغ و پنهان کاری مهم ترین خط قرمزمه و کسی که دورم بزنه رو اصلا نمیبخشم

بعد از حرفامون تا آخر شب با هم فیلم دیدیم شام خوردیم و به سامی مهمونی پنجشنبه رو گفتم اون شکمو هم چون فهمید خودم آشپزی میکنم گفت میاد

ساعت ۱۲ سامی از پیشم رفت و دوباره تنها شدم

پارت ۲۳

بلاخره پنجشنبه رسید

امروز شرکت نرفتم چون یه سری خرید داشتم که صب انجامشون دادم

تصمیم گرفتم حالا که دارم غذای مود علاقه متین رو درست میکنم غذای مورد علاقه البرز رو هم درست کنم

البرز عاشق تهچین مرغ بود

اول مشغول تمیز کردن خونه شدم

مواد داخل ماکارانی و تهچین رو آماده کردم و تصمیم گرفتم چون غذا ها زمان زیادی آماده شدنشون طول نمی کشید بعدا آمادهشون کنم که تا موقع شام سرد نشن

برای دسر کرم کارامل آماده کردم و چون هوا گرم بود یه موهیتو خنک درست کردم که موقع رسیدن بچه ها براشون بیارم

ساعت ۴ همه ی کار هام تموم شد

بچه ها ساعت ۶ میرسیدن

اول دوش کوتاهی گرفتم

جلوی آئینه نشستم که تا وقتی موهام خشک میشه آرایش کنم

اول کبودی های گردنم که حالا کمرنگ تر شده بودن رو با کرم گیریم پوشوندم

خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم

یکم رژگونه نود و هایلاپتر روی گونم زدم و با یه رژ نود مات آرایشم رو کامل کردم

موهام هنوز کمی خیس بودن، با شوار خشکشون کردم

جلوی کمدم ایستادم

یه اورال مشکی که روی سینش و سر آستینش زیپ داشت پوشیدم و کمر بند ۷ ستش رو هم دور کمرم بستم

موهام رو از بالا محکم بستم

صندل های پاشنه دار مشکیم رو پوشیدن

نیم ست طلای سفیدم رو که طرح روباه داشت انداختم و دستبندم رو دور مچم بستم

از ادکلن شیرینم که عاشق بوش بودم کمی روی گردنم و مچ دستم اسپری کردم

با صدای زنگ در آخرین نگاه رو داخل آینه به خودم انداختم و به سمت آیفون رفتم

در رو باز کردم و جلوی در واحد منتظرشون موندم

بعد از یک دقیقه در آسانسور باز شد و آوا، اراد و حامی داخل شدن

یک ساعت بعد سامی هم رسید

جلوی در دسته گلی رو که اونروز برای آشتی برام آورده بود و توی ماشین جا مونده بود رو بهم داد

سامی_جا گذاشته بودیش

لبخندی به روش زدم

_دستت درد نکنه

خواست گونم رو ببوسه که با صدای اراد سرمون به سمتش چرخید

اراد_چندش بازی هاتون رو بزارید واسه وقتی که تنها بودید

خنده آرومی کردم و به سمت آشپز خونه رفتم تا برای سامی هم موهیتو بیارم

موهیتو سامی رو براش بردم خواستم بنشینم که صدای زنگ در مانع شد

سامی خواست زود تر از من بره که اراد گفت

اراد_صبر کن خودش میره دیگه شاید با خودش کار دارن

سامی با حرص سر جاش نشست

سامی_به تو چه؟

اول از چشمی در نگاه کردم

انگار فرد پشت در دستش رو روی چشمی گذاشته بود که چیزی ندیدم
شنل و شال آوا که دم دستم بود رو برداشتم و حین مرتب کردن شال روی سرم به سمت در رفتم
در رو باز کردم و با دیدن افراد پشت در از شدت شوک نفسم بند اومد
چیزی که میدیدم رو نمیتونستم باور کنم
دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد ولی هیچ آوایی از گلویم خارج نمیشد
سامی_چی شده رستا؟
حتی صدای سامی هم باعث بیرون اومدنم از شوک نشد

پارت ۲۴

فکرش رو هم نمیکردنم دوباره ببینمشون
نمیدونستم العان باید با خوشحالی بغلشون کنم یا با دلخوری برگردم داخل
باور اینکه العان متین و البرز رو به روم ایستادن برام سخت بود
با شنیدن اسمم از زبون البرز از شوک در اومدم
البرز_رستا؟

قید ناراحتیم رو زدم و خودم رو توی بغلشون انداختم
البرز دستاش رو دور شونم حلقه کرد
مشت کوچیکم رو به سینش کبوندم و هق زدم

_خیلی نامردین

البرز_جانم؟ ببخشید

از بغلش در اومدم و اشک هام رو پاک کردم

_فعلا بریم تو

به سمت در برگشتم

همه جلوی در ایستاده بودن به جز سامی

وای سامی

_سامی کو؟؟

آراد لبخند مسخره ای زد

آراد_ انگار رفت

دستی به پیشونیم کوبوندم

_وای

با نگاهی به سمت آسانسور دیدم تازه رفته

سریع از پله ها پایین رفتم تا قبل از رفتن بهش برسم

با نفس نفس توی پارکینگ دویدم

سوار ماشینش شده بود و داشت استارت می زد

به سمتش رفتم

در جلو رو باز کردم و کنارش نشستم

به خاطر دویدن به شدت نفس نفس می زدم

اخماش به شدت تو هم بود میدونستم چه فکری با خودش کرده

سامی_ برو پایین رستا

چشمم گرد شد

_داری بیرونم میکنی؟

سرش رو روی فرمون گذاشت

سامی_ برو رستا برو

_نمیرم، خیلی دیوونه ای سامی

مکثی کردم

_متین و البرز داداشامن

سرش به ضرب از روی فرمون بلند شد

سامی_چی؟

_داداشامن، داستانش خیلی مفصله سر یه فرست خوب همه چیز رو برات تعریف میکنم فعلا بیا بریم بالا

سامی_ در اولین فرصت همه چیز رو بهم میگیا

_چشم، حالا بریم بالا؟

سری تکون داد

سامی_بریم

با هم به سمت آسانسور رفتیم

از آسانسور که پیاده شدیم جلوی در ایستادم

سامی به سمت برگشت

سامی_چی شد؟

با بغض نگاهی به در خونه کردم

_میترسم بریم تو نباشن

لبخندی زد

سامی_نترس اونایی که من دیدم حالا حالا ها هستن

لبخند تلخی زدم و به سمت خونه رفتم

زنگ رو فشردم که آوا در رو باز کرد و لبخند مهربونی بهم زد

از جلوی در کنار رفت تا من و سامی وارد بشیم

وارد خونه شدیم سامی به سمت مبل ها رفت و منم با در آوردن شل و شال آوا به سمت آشپزخانه رفتم تا برای البرز و متین هم نوشیدنی بیارم

نوشیدنی ها رو بی حرف جلوشون گذاشتم و روی مبل دونفره کنار سامی نشستم

تمام مدت سنگینی نگاهشون رو روی خودم احساس می کردم ولی نگاهم رو ازشون میدزدیدم

متین_خوشگل خانوم، نگاهمون نمیکنی؟

نگاه کوتاهی بهش کردم و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا شام رو آماده کنم ولی صداشون رو پشت سرم شنیدم

متین_اوه اوه انگار خیلی از دستمون ناراحته

البرز_حالا حالاها کار داریم

زبر برنج رو روشن کردم و یک قابلمه آب گذاشتم تا بجوشه

درحال چیدن لایه های تهچین بودم که متین وارد آشپز خونه شد

کنارم ایستاد و به مرغ ها ناخونک زد که غر زدم

_نکن

متین_قهری باهامون؟

نگاه عصییم رو به چشماش دوختم

_اگه العان آنقدر آروم و چیزی نمیگم به احترام کسانیه که اون بیرون نشستن و مهمون منن و الا به اندازه تمام این ۶ سال دارم براتون حالام برو کنار کار دارم

تا آخر شب دیگه باهاشون هم کلام نشدم

آنقدر از شون دلخور بودم که فقط وقتی حواسشون نبود با دلتنگی نگاهشون میکردم

بچه ها که رفتن

دو تا اتاقی که کنار اتاق خودم بود رو براشون آماده کردم

به اتاق خودم رفتم و اول موهامو باز کردم، لباسم رو عوض کردم، آرایشم رو پاک کردم و بعد از بافتن موهام از اتاق بیرون رفتم

روی مبل ها نشسته بودن و تلوزیون نگاه میکردن

_اتاقتون آمادست میتونید برید استراحت کنید هر خوراکی هم که بخواید توی آشپزخونه هست

خواستم دوباره سمت اتاقم برم که صدای البرز مانع شد

البرز_ نمیخوای به حرفامون گوش بدی؟

به سمتش برگشتم

_گوش بدم؟ به چی گوش بدم؟ توجیهی دارید برای این سال ها؟ حرفی هست که این بی خبری ۵ ساله رو توجیه کنه؟

با درموندگی به متین نگاه کرد

متین_ رستا تورو خدا یه لحظه بشین

خواستم چیزی بگم که با حرفش مجبور به نشستم کرد

متین_ جون سامی بشین

دستم مشت شد و چشمام رو بستم

من آخر یه بلایی سر اون آراد بی شعور میارم که اینجوری سوژه داده دست اینا

رفتم و رو به روشون نشستم

_میشنوم

البرز با لبخندی مهربون نگاهم کرد

البرز_ بزرگ شدی

پوزخندی زدم

_آره بزرگ شدم، شما ۶ سال نبودین ولی من اندازه ۲۰ سال بزرگ شدم

متین_نزن این حرفو آجی،شرمنده ترمون نکن

البرز_رستا ما مجبور بودیم بریم

لبخند تلخی زدم

_آره راست میگی،مجبور بودین برین، مجبور بودین بی خبرم بزارین

البرز خواست دوباره چیزی بگه که متین نداشت

متین_واسه امشب بسه،العام وقتش نیست بزارید فرداشب مفصل حرف می زنیم

سری تگون دادم

_برید تو اتاقتون استراحت کنید

هر دو بلند شدن و همزمان دو طرف گونم رو بوسیدن

شب با تمام فکر و خیال ها آروم خوابیدم

انگار حس بودنشون توی خونه باعث شد بعد از مدت ها به جز وقتایی که سامی هست آروم بخوابم چون هر موقع سامی هم باشه با حال خوب میخوابم

پارت ۲۵

با افتادن نور آفتاب توی چشمم لای پلکام رو باز کردم

دلم میخواست بازم بخوابم ولی با دیدن ساعت از روی تخت بلند شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خارج شدم

سکوت خونه نشون میداد اون دوتا خوشخواب هنوز خوابن

قبلا هم همینجوری بودن روزایی که کار نداشتن تا لنگ ظهر خواب بودن

دست و صورتم رو شستم و بعد از شونه کردن و جمع کردن موهام به سمت آشپز خونه رفتم تا صبحونه رو آماده کنم

دلم میخواست برای روز اولی که قراره با هم صبحونه بخوریم نون تازه بگیرم

به خاطر همین به سمت اتاقم رفتم و دم دست ترین لباسی که توی کمد بود رو پوشیدم و با برداشتن کیف پول،موبایل و کلیدم از خونه بیرون زدم

از نانوائی که نزدیک خونه بود نون گرفتم و به خونه برگشتم

وارد خونه شدم و نون ها رو روی کابینت گذاشتم

به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم

بعد از عوض کردن لباسم به سمت آشپزخونه رفتم

میز صبحونه رو چیدم و در آخر نیمرو هایی که درست کرده بودم رو روی میز گذاشتم

خواستم بیدارشون کنم که با سلام پر انرژی همزمان وارد آشپزخونه شدن

جواب سلامشون رو دادم و به سمت کتری رفتم تا چایی بریزم

چایی ها رو هم روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم

البرز_ به به خواهرم چه کرده

لبخندی زدم و بی حرف مشغول خوردن صبحونه ام شدم

باقی صبحونه در سکوت خورده شد

هر سه در حال جمع کردن میز بودیم که با صدای زنگ گوشیم از آشپزخونه خارج شدم و به سمت میز نهارخوری که گوشیم روی آن بود رفتم

سامی بود

حین جواب دادن رو به البرز و متین گفتم

_بزارید باشه خودم میام جمع میکنم

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

_جانم؟

صدای بم و مردونش که حالا به خاطر تازه بیدار شدنش خش دار شده بود توی گوشم پیچید و ضربان قلبم رو بالا برد

سامی_سلام خانم

_سلام خوبی؟

سامی_خوب باشی خوبم

_خوبم منم،کجایی؟

سامی_خونم تازه بیدار شدم

_اوه فکر نمیکردم خوابالو باشی

سامی_العان مطمئن باش که هستم، تو کجایی؟

_خونم

سامی_اگه کاری نداری بیام دنبالت بریم به دوری بزنینم

خواستم مخالفت کنم که زود تر جواب داد

سامی_زود برمیگردونمت نگران نباش به برادرات میرسی

خنده آرومی کردم

_کم حسودی کن

با لحن تخرسی گفت

سامی_نمیخوام

_باشه بیا

سامی_آماده شو به ساعت دیگه میرسم

_باشه،منتظرم

سامی_فعلا

_فعلا

گوشی رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم چی کار میکنن

با دیدنشون صدای خندم بلند شد

با به ژست خیلی بامزه ای داشتن ظرفا رو میشستم

با صدای خندم به سمتم برگشتن

متین_چرا میخندی زلزله

خندم رو به زور کنترل کردم

_آخه خیلی بامزه شدین

لبخند مهربونی زدن

البرز_شما برو به کارت برس

سری تکون دادم و با خنده به اتاقم رفتم تا آماده بشم

روی صندلی میز آرایشم نشستم و آرایش ملایمی کردم

موهامو باز گذاشتم و به سمت کمد لباسم رفتم

لباسم رو با یه کراپ و شلوار جذب مشکی عوض کردم

پیراهن مردونه سفیدی که تازه خریده بودم رو پوشیدم و شال مشکیم رو جلوی آئینه روی سرم تنظیم کردم

ساعت و دست بندم رو انداختم و عینک آفتابی رو روی موهام گذاشتم

کیف سفیدم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم

جلوی تلوزیون نشسته بودن و با گوشی مشغول بودن

حین برداشتن جاکارتی و کیفم از روی کابینت و قرار دادن اونها داخل کیفم به متین و البرز گفتم

__می یکم بیرون کار دارم زود برمیگردم خونه همهچی هست اگر جای چیزی رو پیدا نکردین بهم زنگ بزنین

سرشون به سمتم چرخید

متین__او هو چه خوشگل کردی

پشت چشمی نازک کردم

__من خوشگل بودم

خنده آرومی کردن

البرز__به آقاتون بگو یکم خواهر مارو بهمون قرض بده

لبخند کمرنگی زدم

__گفتم زود برمیگردم بعدشم من کی گفتم میرم پیش سامی؟

البرز__تو نگفتی ولی من که خواهر کوچولومو میشناسم بعدم هرکسی جای سامی بود تا العان گردنش رو شکسته بودم

اخمی کردم

__چرا؟

البرز__چون تو این دنیا کمتر پسری پیدا میشه که از یه دختر تنها سواستفاده نکنه حالام برو دیرت نشه

راست می‌گفت سامی واقعا مرد بود

خدافضلی کوتاهی کردم و بعد از پوشیدن کتونی های سفیدم و میسکال سامی از خونه بیرون زدم

پارت ۲۶

ماشین رو جلوی در پارک کرده بود

با قدم های آروم به سمتش رفتم

در جلو رو باز کردم و روی صندلی جلو نشستم

_سلام

لبخند مهربونی زد

سامی_سلام زندگی،خوبی؟

متقابلا لبخندی زدم

_توخوبی؟

سامی_خوبم،بریم؟

در حالی که کمر بندم رو می بستم جواب دادم

_بریم

ماشین رو به حرکت در آورد و صدای ضبط رو کمی زیاد کرد

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به صدای آهنگی که داخل ماشین پخش می شد گوش کردم

کم کم حوصلم سر رفت

به سمت سامی برگشتم و به در تکیه دادم

یه دستش رو لب پنجره گذاشته بود و دست دیگش رو دور فرمون حلقه کرده بود

گوشیمو خیلی آروم از داخل کیفم در آوردم

بعد از سایلنت کردنش چنتا عکس ازش انداختم و گوشی رو دوباره داخل کیفم برگردوندم

هنوز در حال نگاه کردنش بودم که سنگینی نگاهم رو حس کرد

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به مسیر دوخت

سامی_چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخندی زدم و با لحن شیطونی گفتم

_به تو چه؟ مال خودمه دوست دارم نگا کنم

خنده مردونه ای کرد

سامی_اوه سندم زدی؟

خندیدم

_پس چی سندم زدم

بعد از چند دقیقه ماشین رو نگه داشت

رفته بودیم بام

هر دو از ماشین پیاده شدیم

دم عمیقی از هوا آزاد گرفتم

میدونستم چرا اومدیم اینجا

میخواست به قولی که بهش داده بودم عمل کنم

سامی_ اومدیم اینجا که راحت تر حرف بزنیم

_انقدر عجله داری؟

پشت بهم ایستاده بود و دست هاش رو داخل جیب شلوارش فرو برده بود

با این حرفم به سمت برگشت

سامی_ رستا من عجله ندارم خیالم از تو راحته ولی میخوام خیالم از اون دونفر هم راحت باشه

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم

۷.۸ سالم بود، یه روز از مدرسه اومدم خونه دیدم بابام با چمدونش توی حیاط وایساده، با همون لحن بچه گونم گفتم، بابایی کجا میری؟ بابام جلو اومد و روی زانوش نشست تا همقد من بشه بهم گفت، دختر قشنگم من ممکنه خیلی دیر برگردم، ممکنه وقتی برگردم تو بزرگ شده باشی ولی متین و البرز همیشه مراقبت هستن، اون موقع متین ۱۱ سالش بود و البرز ۱۶..... بابام رفت و انگار ستاره یه چیزی میدونست که کم تر از دوماه طول کشید که از بابام غیابی طلاق گرفت و با حاج نادر ازدواج کرد..... حاج نادری که یه پسر ۱۰ ساله داشت

نفسی گرفتم و بغضم رو فرو دادم

_سینا جرعت نداشت جلوی متین و البرز اذیتم کنه ولی وقتی اونا مدرسه بودن میومد و سایلم رو خراب می کرد چیزی هم که می گفتم کتکم میزد..... ستاره هم آنقدر غرق پسر شوهرش شد که مارو به کل یادش رفت، البرز که ۲۰ سالش شد از سند هایی که بابام بهش داده بود یه خونه رو انتخاب کرد و من ۱۱ ساله و متین ۱۵ ساله رو از اون خونه برد

لرزش صدام با یاد آوری اون روز ها دست خودم نبود

_همه چیز خوب بود ولی تا وقتی که ۱۹ سالم شد، دقیقاً ۶ سال پیش، هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره، بعد از یه آب بازی سه تایی رفتیم نشستیم و برای هر سه تامون چایی آوردم..... خوشحالی اون روزم به اندازه خوردن یه لیوان چایی هم دوام نداشت..... متین و البرز بهم گفتن که خیلی زود قراره از ایران برن

به اینجا ی حرفم که رسید قطره اشک درشتی روی گونم چکید

صبح بیدار شدم دیدم یه یادداشت برام گذاشتن و رفتن..... تا یک سال اول باهم تلفنی حرف میزدیم ولی یه روز بهم گفتن تا یه مدت نمیتونن بهم زنگ بزنن..... اون یه مدت ۵ سال طول کشید و من تا دیشب ۵ سال بود که حتی صداشون رو نشنیده بودم..... حالا خیالت راحت شد؟

قطره های درشت اشک انگار میخواست از هم سبقت بگیرن

سامی به سمت اومد و خیلی سریع بغلم کرد

سامی_جان... ببخشید

دستاش حسار محکمی دورم کشیده بودن

اون محکمی بغلم کرد و من تمام غم هام رو توی بغش هق زدم و اون با آرامش قربون صدقه ام می‌رفت

کم کم آروم شدم، آغوشش برام حکم یه دیازپام رو داشت

آرامش وجودش رو هیچ کس نداشت

از بغلش بیرون اومدم و با صدای گرفته‌ای گفتم

_بریم

سری تگون داد و همزمان به سمت ماشین رفتیم

نزدیک خونه بودیم که سامی صدام زد

سامی_رستا؟

_جونم؟

سامی_یعنی از این به بعد هر موقع خواستم بغلت کنم یا بیوسمت باید مواظب باشم داداشات نبینن؟

پارت ۲۷

صدای خنده ناگهانیم فضای ماشین رو پر کرد و سامی با لحنی مظلوم تر از قبل گفت

سامی_چرا میخندی خب دقده شده برام

نمیتونستم خندم رو کنترل کنم

خیلی جدی و مظلوم گفته بود

_وای سامی چی میگی؟ واقعا دقده؟

مظلوم جواب داد

سامی_آره خب

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و خنده آرومی کردم

_تو واقعا دیوونه‌ای

تکخنده‌ای زد

سامی_ رستا؟

سرم رو به سمتش برگردوندم

_ باز دقت چیه؟

لبخندی زد

سامی_ میگم روز اولی که اتفاقی همدیگه رو دیدیم یادته؟ قبل از کافه

با یاد آوری اون روز لبخند از ته دلی زدم

_ همون روز های اول یادم اومد

سامی_ کی فکرش رو می‌کرد تو دوست آوا باشی و از همه مهم تر انقدر عاشقت بشم

لبخند عمیق تر شد

_ کی فکرش رو می‌کرد اون پسر تخس و مغرور و خوش قلبی که به یه دختر تنها که سر ظهر تصادف کرده بود کمک کرد عاشقی کردن بلد باشه؟

نگاهی بهم انداخت

سامی برای بقیه مغرورم، تخس و اخم از روی صورتم پاک نمیشه ولی به توی وروجک که میرسه انگار یه آدم دیگم، کنارت غرور برام معنا نداره، نمیتونم اخم کنم و برعکس فقط میخندم، رستا یه کاری باهام کردی که فکر نبودم دیوونم میکنه

نفس عمیقی کشیدم

_ من قبل از رفتن متین و البرز یه دختر خیلی شیطون بودم که همه از دست شیطنت هام عاصی بودن، بعد از رفتن اونا اون دختر شیطون رو کشتم ولی تو با اومدنت دوباره زندش کردی

به خونه رسیده بودیم و ماشین رو جلوی در نگه داشته بود

به سمتش برگشتم و ادامه دادم

_ سامی تو نور شدی توی قلب تاریکم، من آدمی بودم که بعد از متین و البرز از دل بستن میترسیدم، با خودم احد کرده بودم عاشق نشم ولی تو تمام معادلاتم رو بهم زدی کاری کردی طوری عاشقت بشم که به جز تو هیچی برام مهم نباشه... کاری کردی نفسم بند نفست بشه

بی هوا دستم رو کشید که چون انتظارش رو نداشت تو بغلش افتادم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

با قلبی که ضربان گرفته بود دستام رو دور کمرش حلقه کردم

شالش رو از روی موهای پایین انداختم و دم عمیقی از عطر موهای گرفتم

_اکثر دختر های دورم آویزون پسرا بودن نمیگم آویزون من بودن چون اغراقه...تورو که دیدم از جدی بودن جا خودم....اینکه به هیچ پسری اجازه نمیدادی بهت نزدیک بشه برام جالب بود، اعتراف میکنم اول جذب تک پر بودن شد ولی وقتی بیشتر دیدمت شدی همه ی زندگیم

زمزمه ی آرومش تکون محکمی به قلبم داد

رستا_دوست دارم

سرش رو بالا آوردم و لبام رو محکم روی لباش گذاشتم

بوسه کوتاه ولی عمیقی روی لبش نشوندم و محکم تر بغلش کردم

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و جوری که لبم با لاله گوشش برخورد کنه گفتم

_عاشقتم

یکم تو بغلم موند و بعد از چند دقیقه آروم از بغلم بیرون رفت

رستا_دیگه باید برم دیر شده

لبخندی زدم

_برو مراقب خودت باش

لبخند قشنگی زد و بعد از خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد

منتظر شدم وارد ساختمون بشه بعد هم با نفسی عمیق ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

در خونه رو با کلید باز کردم

انتظار هر چیزی رو داشتم به جز پیچیدن بوی غذا توی خونه

شرط میبندم چشمام از این گرد تر نمیشد

پارت ۲۸

تا زمانی که وارد آشپزخانه بشم فکر میکردم از بیرون غذا گرفتن ولی وقتی به آشپزخانه رسیدم و سفره چیده شده رو دیدم چشمم جوری گرد شد که حس میکردم العان از جاشون درمیان

البرز_ چرا خشکت زده؟

با شنیدن صدایش درست پشت از جا پریدم

_وای چرا یهو میای؟

نگاهم دوباره به میز چیده شده افتاد

_این کار شماست؟

متین درحالی که وارد آشپزخانه می‌شد و به سمت میز می‌رفت جواب داد

متین_ پس چی، بیابشین ببین داداشات چه کردن

لبخند از ته دلی روی لبام نشست

کیفم رو روی کانتر گذاشتم و مانتم و شالم رو هم کنارش

به سمت میز رفتم و روی یکی از صندلی هاش نشستم و نفس عمیقی از بوی خوش پاستا کشیدم

خواستم کمی از غذای خوش رنگ و لعاب روی میز بکشم که البرز زود تر از من بشقابم رو برداشت و تقریباً تا جایی که جا داشت پرش کرد

بشقاب رو ازش گرفتم و بالبخندی که لحظه ورودم از صورتم پاک نشده بود گفتم

_مرسی، بوش که خوبه، خیلی هم خوشگله امیدوارم خوشمزه هم باشه

هر دو با لبخند و دست به سینه نگاهم میکردن و منتظر من بودن که ببینن عکس‌العملم چیه

چنگال رو برداشتم چتا از پاستا ها رو توی دهانم گذاشتم که از طعم خوب و لذیذش چشمم رو بستم

من آدم خیلی شکمویی ام و عاشق پاستام

_وای این خیلی خوشمزه‌ست.....واقعا خودتون دست کردین؟

متین نگاه مغروری بهم کرد

متین_ معلومه که خودمون درست کردیم.....چیه بهمون نمیداد؟

خنده آرومی کردم

_معلومه که نمیداد آخه شما رو چه به آشپزی؟

البرز لبخندی زد و درحالی که مشغول غذاش می‌شد گفت

البرز_دیگه وقتی چندسال نتها زندگی کردیم یاد گرفتیم

باقی غذا رو با شوخی و خنده خوردیم

سفره رو تنهایی جمع کردم به زور از آشپزخونه بیرونشون کردم

لباسام رو عوض کردم ،ظرفا رو شستم و بعد از خشک کردن دستام پیششون برگشتم

کنار هم روی مبل نشسته بودیم که البرز سکوت رو شکست

البرز_یه زنگی به آقاتون بزن بگو بیاد یه دوکلم حرف بزنینم

از لفظ آقاتونی که به کار برد سرخ شدن گونه هامو حس کردم

تکخنده‌ای زد

البرز_چه خجالتی هم میکشه

بدون هیچ حرفی با صورتی گلگون به سمت گوشیم رفتم

قبل از اینکه شمارش رو بگیرم رو به البرز کردم و پرسیدم

_بهش بگم شام بیاد؟

به ستم برگشت

البرز_لابد میخوای غذای مورد علاقت رو هم درست کنی

قیافم رو مظلوم کردم

_دیروز که غذای مورد علاقه شما رو درست کردم....یعنی یه قومه سبزی به اون بچه نمیرسه؟؟

با لحنی که خنده توش موج می‌زد جواب داد

البرز_اشتباه زدی خواهر من اون بچه نیست اون خرچست.....بگو بیاد

لبخندی زدم و شماره سامی رو گرفتم

هنوز بوق دوم نخورده بود که جواب دادو صدای بم و مردونش توی گوشم پیچید

سامی_جون دلم؟

صداش لبخندم رو پرنگ تر کرد

_سلام خوبی؟

سامی_خوب باشی خوبم

_منم خوبم، کجایی؟

سامی_خونم

_باشه...میگم سامی شب شام بیا پیشمون

سامی_من که دیشب اونجا بودم خوشگل خانومانقدر دوست داشتی ام که تند تند دلت بر آن تنگ میشه؟

تکخنده ای کردم

_کم مزه بریز

صدای خنده مردنش توی گوشم پیچید

سامی_چشم

_پس منتظرتم

سامی_باش میبینمت

_فعلا

سامی_خدافظ

برای باز آخر نگاهی به خودم در آینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم

لباسم یه شومیز دکمه دار سفید با شلوار جذب مشکی بود که یه کمربند پهن هم دور کمرم بستم بودم

موهام رو هم آزادانه دورم رها کردم

با صدای زنگ به سمت اف اف رفتم و در رو برای سامی باز کردم

در واحد رو هم براش باز کردم و هر سه چلوی در منتظرش بودیم

البرز یه شلوار اسلش مشکی با تیشرت زرد و متین هم یه شلوار اسلش سبز تیره با تیشرت کرم پوشیده بود

سامی که از آسانسور پیاده شد به سختی تونستم چشم ازش بگیرم

خیلی جذاب شده بود

پارت ۲۹

یه پیرهن سرمه‌ای با شلوار مشکی پوشیده بود

آستین‌های پیراهنش رو تا زده بود و دو دکمه اول پیراهنش باز بود

به سختی نگاه ازش گرفتم

لبخندی زد و بعد از احوالپرسی کوتاهی همه داخل رفتیم

پسر ها نشستند و من به سمت آشپزخونه رفتم تا یه نوشیدنی خنک بیارم

آبمیوه خنکی که آماده کرده بودم رو داخل چهار تا از لیوان ها ریختم

سینی رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم

بعد از حدود نیم ساعت پسر ها بلند شدن و به سمت اتاق البرز حرکت کردن

یکم استرس داشتم و نمیدونستم چی قراره بگن

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

لحظه آخر قبل از ورود به اتاق نگاه پر استرس رستا رو دیدم

وارد اتاق شدیم

با اشاره البرز هر سه روی مبل‌هایی که داخل اتاق بود نشستیم

البرز نگاه جدیش رو به چشمام دوخت

البرز_من به رستا گفتم بهت زنگ بزنه بگه بیای که تا یکم جدی حرف بزنیم

نمیشه بگم استرس نداشتم

یکم از حرف‌هایی که قرار بود بشنوم میترسیدم ولی ظاهر خودم رو حفظ کردم

_سراپا گوشم

تکیه اش رو از مبل گرفت و آرنج هاس رو روی زانو هاش تکیه گاه قرار داد

البرز_به خود رستا هم گفتم هرکسی جای تو بود تا العان گردنش رو شکسته بودم....چون کمتر پسری توی این دوره نمونه پیدا میشه که از یه دختر تنها سواستفاده نکنه.....از روز اول شروع رابطه شما ما در جریان بودیم.....رستا فکر میکنه که ما توی تمام این پنج سال عین خودش بی‌خبر بودیم ولی ما همیشه دورادور از تمام کار هاش خبر داشتیم.....شاید دیشب از این ماجرا ها خبر نداشتی ولی مطمئنم رستا همه چیز رو بهت گفته..مگه نه؟

سری تکون دادم و کوتاه جواب دادم

__ گفته

نفس عمیقی کشیدم و ادامه داد

البرز_ میخوام یه سوال ازت بپرسم و توقع دارم راستش رو بگی

__ اهل دروغ نیستم

البرز_ حسی به رستا داری؟ یا نه فقط عین این رابطه های بی سر و ته واسه خوشگذرونی میخوایش؟

حالا من آرنجم رو روی زانوم جک کردم

__ من از اولش هم برای خوشگذرونی وارد هیچ رابطه ای نشدم

پوزخندی زدم و ادامه دادم

__ اصلا مگه دخترا اسباب بازی پسران که برای خوشگذرونی باهاشون وارد رابطه بشیم؟

تکیه ام رو به مبل دادم

__ نه نیستن..... من واقعا رستا رو دوست دارم که العان باهاشم..... رستا تا لحظه ای که نفس دارم ماله منهحتی العانم هر کسی ازم میپرسه نسبتون چیه میگم زنمه، چون واقعا زنمه ولی برای ما رسیدن به اون روز اصلا راحت نیست و الا همین العان خواستگارش میکردم

انگار از قاطعیت حرفام خوشش اومد که لبخند کجی گوشه لبش نشست

متین_ خوبه که تو نبود ما کسی مثل تو پیشش بود

البرز در حالی که از روی مبل بلند می شد با لبخند گفت

البرز_ با قاطعیتی که توی صدات بود دیگه جای هیچ حرفی نیمیمونه..... بهتره بریم بیرون العان اون فضول خانوم صداس در میاد

درسته که رستا یکم فضوله ولی دلم میخواست ازش دفاع کنم

در حالی که از جام بلند میشدم جواب دادم

__ رستا فضول نیست

صدای خندشون بلند و حرف متین لبخند رو روی لبام آورد

متین_ خب بابا چقدرم طرفدار داره

باخنده از اتاق خارج شدیم

رستا یه آهنگ غمگین گذاشته بود، روی صندلی های پشت کانتر نشسته بود و بق کرده به روبه رو زل زده بود

با دیدن ما سرش رو برگردوند

چشم‌امون از این گرد تر نمیشد

با چشمای گرد شده به هم نگاه کردیم

به سمتش رفتم دستم رو زیر چونش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کنه

_رستا؟ چیشده؟

ناراحتی توی چشمش چیزی نبود که از نگاهم دور بمونه

با بهونه گیری و صدایی که کم کم بلند میشد گفت

رستا_ سه ساعته رفتین تو اتاق درم بستین بعد میگی چی شده

اول با چشمای گرد نگاهش کردیم و بعد صدای خندمون بود که خونه رو پر کرد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

با دیدم خنده هر سه‌تاشون تمام ناراحتیم از دیدم اون پیام یادم رفت

انگار اون لحظه مغزم فقط قدرت پردازش صدای خندشون رو داشت

اون لحظه بهترین حس دنیا رو داشتم....کسایی که با تمام وجودم دوششون داشتم حالا کنارم وایسادن و دارن میخندن

ولی کاش میدونستم عمر خوشیمون چقدر کوتاهه تا فقط نگاهشون کنم.....

خندشون که تموم شد سامی بوسه ای روی گونم زد که از نگاه متین و البرز سرخ شدم

با خنده به سمت مبل ها رفتن و سر جای قبلشون نشستن

دست سامی سمت گوشیش رفت که اون پیام نفرت انگیز یادم اومد

در حالی که با سینی چایی ها از آشپزخونه خارج میشدم گفتم

_پیام داری رو گوشیت

چایی هارو پخش کردم و روی مبل تک‌نفره نشستم

اخم کمرنگی روی صورتش نشست

بعد از سکوتی نسبتا کوتاه گفت

سامی_ آهان پس واسه این ناراحتی

اخمی کردم

_ناراحت نیستم

در کمال ناباوری گوشیشو سمتم گرفت و گفت

سامی_ خودت جوابش رو بده، اصلا امشب گوشی من دست شما هر حرفی زد جواب بده

گوشی رو در مقابل چشم های ناباورم تکون داد

سامی_ بگیر دیگه

گوشی رو ازش گرفتم و جواب دنیا رو دادم

میخواست سامی رو تنها ببینه منم گفتم که نمیشه

اون شب همه چیز خوب بود

سامی ساعت دوازده رفت

لباسام رو عوض کردم و بعد از پاک کردن آرایش من از اتاق بیرون رفتم

دور هم نشسته بودیم

دلم میخواست بدونم چرا رفتن

_راستی شما ها دوست دختر داشتن بعد از رفتنتون سراغی ازتون نگرفتن

البرز_ آيسان و السا از همه چیز خبر داشتن و با هم در ارتباط بودیم

پوزخندی زدم

_پس فقط من غریبه بودم

متین_ رستا.... تو غریبه نبودی جونت تو خطر بود

ابرو هام از تعجب بالا پرید

رمان قانون عشق پارت ۳۰

_یعنی چی جونم در خطر بود؟

البرز نگاه کلافش رو به چشمام دوخت و بعد از مکثی نسبتا طولانی گفت

البرز_ ما بابا رو پیدا کردیم

نگاه بهت زدم توی صورتش چرخید

_چی میگی؟

با مهر تایید متین روی حرفاش حس کردم قلبم از بلندی سقوط کرد

متین_ رستا ما رفتیم که بابا رو پیدا کنیم.....بابا حالش خوبه خیلی ام دلش برات تنگ شده

بغض تیغ تیزی شد توی گلو

سعی داشتم با نفس های عمیق کشیدن بغض رو مهار کنم

دلم نمی خواست برای کسی که ۱۸ سال پیش ولمون کرد و رفت گریه کنم

با فکر اینکه منو.....من ۱۹ ساله رو توی این دنیای بی رحم تنها گذاشتن تا برن دنبال کسی که توی اوج بچگی ولمون کرد با عصبانیت از جام بلند شوم

رو به روشن ایستادم

با چشمای پر آب و صدایی که بخاطر بغض می لرزید گفتم

_می فهمی چی میگم؟ شما منو ۶ سال تو این گرگ بازار ولم کردین که برین دنبال باباتون.....تمام این مدت رو هم پیشش بودید نه؟

البرز خواست چیزی بگه که نداشتم و با صدایی که کم کم اوج می گرفت ادامه دادم

_هیچی نگو.....توی این شیش سال شد یه بار به این فکر کنید که توی اون شهر لعنتی چه بلایی سر رستا میاد؟.....

به اینجا ی حرفم که رسید بغض بی صدا شکست

_وقتی شبا از ترس اون عوضیا خوابم نمی برد کجا بودید؟ بابات کجا بود که حالا رو به روی من وایساد و میگه حالش خوبه؟.....مگه اون به حال من فکر کرد؟..هفقق.....مگه شما به من فکر کردین؟

درحالی که با عصبانیت اشک هام رو پاک می کردم ادامه دادم

_به من فکر نکردین.....هیچ کدومتون به من فکر نکردین.....فقط به فکر خودتون بودین.....با خودتون نگفتین کسی که همه جا مراقبتش بودیم بدون ما میتونه از خودش مراقبت کنه؟.....وقتی جلوی همه ی آدمای این شهر دندون تیز میکردم که فقط زنده برسم خونه...سالم برسم...پاک برسم...شما دنبال باباتون بودین؟؟

اشک دوباره صورتم رو خیس کرد

خیلی برام درد داشت که منو میون این همه بدبختی ول کردن و رفتن

_خیلی نامردین،خیلی

روم رو از شون برگردوندم و به سمت اتاقم تقریبا دویدم

فقط لحظه آخر صدای زمزمه آروم رستا گفتنشون رو شنیدم

وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم

خودم رو روی تختم انداختم و گریم شدت گرفت

انتظار هر چیزی رو داشتم به جز این

آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد و توی دنیای بی‌خبری غرق شدم

~~~~~

رستا

به سختی لای پلکام رو باز کردم

نگاهی به ساعت انداختم

۸ و نیم بود

ای وای دیرم شد

دیشب آنقدر حالم بد بود که یادم رفت برای صبح آلارم بزارم

به سرعت از تخت پایین پریدم و به سمت دوشویی رفتم

بعد از شستن دست و صورتم بیرون رفتم

اول موهامو از بالا بستم

خیلی سریع به آرایش کمرنگ روی صورتم نشوندم

یکم لای پنجره اتاقم رو باز کردم تا ببینم هوا چجوریه

بلاخره بعد از نزدیک به یک ماه هوا پاییزی شده بود و از حال و هوای تابستون فاصله گرفته بود

به سمت کمد لباسم رفتم

یه بادی سفید آستین‌دار با کت و شلوار مشکی که شلوارش دمپا بود پوشیدم

یکی از روسری و کیف های ستم رو که سفید و مشکی بود از داخل کمد بیرون کشیدم

من عاشق لباس های سفید و مشکی‌ام ترکیب این دوتا رنگ حس خیلی خوبی بهم میده

روسری رو سر کردم و با یه مدل قشنگ دور گردنم بستم

پنکیک و رژ و ریملم رو با یه کرم نرم کننده داخل کیفم انداختم و با برداشتن پاور بانک و گوشیم از اتاق بیرون رفتم

از داخل جعبه ای که کنار میز تلویزیون بود سوئیچ BMW و بنزم رو به همراه کلید یدک خونه برداشتم

ساعت نه و ربع بود

تازه بیدار شده بودن و توی آشپزخونه در حال خوردن صبحونه بودن

سوئیچ ماشین و کلید رو روی کانتر گذاشتم و با لحن خشکی گفتم

\_اینجا پشتون باشه، سوئیچ هم برای بی ام و میشکيه داخل پارکینگه

حواسشون بهم جمع شد

متین پرسید

متین\_ کجا میری

خیلی خشک و جدی جواب دادم

\_معلوم نیست؟... شرکت

به سمت در رفتم و کفش های پاشنه بلند مشکیم رو از داخل جاکفشی در آوردم

البرز\_ حداقل به چیزی بخور بعد برو

درحالی که کفشام رو میپوشیدم جواب دادم

\_دیرم شده

منتظر جوابش نشدم و به سرعت با آسانسور به پارکینگ رفتم

~~~~~

ساعت نه و چهل و پنج دقیقه بود که رسیدم

و من ساعت ۱۰ به جلسه خیلی مهم داشتم

بعد از به جلسه طولانی با خستگی ختم جلسه رو اعلام کردم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

پشت میزم نشستم و به مرجان گفتم یه قهوه برام بیاره چون خیلی خسته بودم

نگاهم اول به تقویم و بعد به عکس دونفره خودم و سامی افتاد

یک هفته مونده بود به تولدش

تولد سامی ۲۹ مهر و امروز ۲۲ امه

لبخندی زدم

گوشیمو از داخل کیفم در آوردم و شماره حامی رو گرفتم

بعد از چند تا بوق صدای گرم و مهربونش توی گوشم پیچید

حامی_جانم؟

_سلام خوبی؟

حامی_خوبم تو خوبی؟چخبر؟

_سلامتی تو چخبر؟

حامی_هیچ

_داداشیییییی؟

تکخنده‌ای زد

حامی_چی میخوای زلزله؟

با لحن مظلومی گفتم

_میگم هفته دیگه تولد سامی میای بریم براش کادو بخریم؟؟

حامی_باشه فقط امروز سرم شلوغه فردا یا پس فردا بریم

با خوشحالی جواب دادم

_مرسییییییی

صدای خندش رو شنیدم

بعد از خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم

پارت ۳۱

ساعت چهار از شرکت بیرون زدم و به سمت خونه حرکت کردم تا لباس عوض کنم و به باشگاه برم

روز های زوج چون باشگاه داشتم یک ساعت زود تر می رفتم خونه

به خونه که رسیدم متین و البرز نبودن

یکراست به سمت اتاقم رفتم

لباسم رو با یه کراپ سفید و شلوار جین مشکی عوض کردم

مانتو اسپرت بنفش رو پوشیدم و شال سفیدم رو روی سرم انداختم

ساک باشگاه رو برداشتم و با گذاشتن یکی از سه تیکه های ورزشیم و برداشتن کفش های ورزشیم

از اتاق بیرون زدم

وسایل مورد نیازم رو به همراه قمقمه آبم برداشتم و از خونه بیرون زدم

بعد از باشگاه به سمت خونه رفتم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

البرز

با صدای متین از فکر و خیال در اومدم

متین_چیکار کنیم داداش؟ بابا داره برمیگرده ولی نمیشه اصلا با رستا حرف زد

کلافه دستی به صورتم کشیدم

_نمیدونم...ولی بدجور تو فکر حرف های دیشب رستم

متین_چرا؟؟

_همش تو فکر اینم که اونا چه غلطی کردن که رستا از شون میترسیده

متین_رستا خیلی عوض شده...قبلا خیلی آرومتر بود

_باید بگیم سامی باهات حرف بزنه فقط اون میتونه راضیش کنه

متین_میخوای زنگ بزنی بهش

سری تکون دادم و گوشیم رو از روی کانتتر برداشتم

شماره سامی رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده

سامی_جانم؟

_سلام خوبی؟

سامی_خوبم شما خوبید؟

_خوبم منم...یه کاری باهات داشتم

سامی_جانم؟درخدمتم

_میخواستم باهات حرف بزنم

سامی_ چیزی شده؟

_ نه نگران نشو

سامی_ باشه فقط کی و کجا؟

کمی فکر کردم

_ خودت العان کجایی؟

سامی_ شرکت

_ اگه وقت داری بیایم پیش

سامی_ بیاید منتظرم آدرس رو هم براتون میفرستم

بعد از خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم

از جامون بلند شدیم و به سمت اتاقمون رفتیم تا آماده بشیم

بعد از آماده شدن سوئیچی که رستا برامون گذاشته بود رو به همراه کلید خونه برداشتم و با هم از خونه بیرون زدیم

بعد از بیرون اومدن از پارکینگ به سمت آدرسی که سامی فرستاده بود حرکت کردیم

بعد از نیم ساعت رانندگی به مقصد رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم

با رسیدن به شرکت منشی با ریموت در رو برامون باز کرد

منشی_ سلام خوش اومدید

_ ممنون.... با جناب جواهریان قرار داشتیم

منشی_ سری تکنون داد

منشی_ چند لحظه منتظر باشید صداتون میکنم

یک دقیقه ای همونجا ایستادیم تا منشی به سمتمون اومد

منشی_ بفرمایید منتظر شما هستن

سری تکنون دادیم و داخل شدیم

پشت میزش نشسته بود ولی با دیدنمون از جاش بلند شد

سامی_ سلام خوش اومدین

به سمتمون اومد

مردونه هم رو در آغوش گرفتیم

به سمت مبل ها رفتیم و هر سه روی اونها جا گرفتیم

سامی اول به سمت تلفن روی میزش رفت

سامی_چایی یا قهوه؟

البرز_فرقی نداره

سری تکون داد و برامون سفارش ۳ تا قهوه داد

تلفن رو گذاشت و روبه روی ما نشست

چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد

سامی_نمیخواید حرف بزنید کم کم دارم نگران میشم

نفسی گرفتم

_رستا جریان بابامون رو بهت گفته؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست

سامی_آره گفته

_نزدیک به یک سال قبل از رفتن ما به نامه برامون اومد که بهمون گفته بود باید به یه آدرسی توی لندن بریم

پارت ۳۲

_چند وقت بعدش به نامه دیگه رسید که می گفت بابامون لندن زندگی میکنه و زندست... ما فقط به هدف این رفتیم که بفهمیم چرا بابا یهوایی ولمون کرد ولی موندگار شدیم.....بابا به سری مدرک نشونمون داد که ثابت ستاره موقعی که زن بابای ما بوده با حاج نادر به بابا خیانت میکرد.....می گفت وقتی اینارو دیده فقط برای اینکه به کسی آسیب نزنه همه چیز رو ول کرده.....اون موقع آدم های حاج نادر دنبال بابا بودن که تمام سند های مهم رو از بابا بگیرن

نفسی گرفتم

متین که تا حالا سکوت کرده بود ادامه داد

متین قرار شد ما با رستا در ارتباط نباشیم و رستا از این جریان ها هیچی نفهمه چون ممکن بود با جونش تهدیدمون کنن

متین میخواست حرفش رو ادامه بده که سامی بین حرفش اومد

سامی_ به لحظه صبر کن.....چرا فکر کردین حاج نادر و سینا اذیتش نمیکنن؟

از حرفی که زد جا خوردیم

_یعنی چی؟؟ تو چیزی میدونی؟

اخم غلیظی روی صورتش بود

سامی_ توی این مدتی که بودم دوتاش رو به چشم دیدم....از بقیش خبر ندارم ولی همین دوتا به اندازه کافی میتونست واسه تنها نداشتنش دلیل باشه

از جاش بلند شد و دستی به صورت برافروخته اش کشید

متین_ بگو چی دیدی.....رستا دیشب بین حرف هاش می گفت از شون میترسیده

چنگی به موهاش زد و دوباره سر جاش نشست

شروع کرد به تعریف کردن

هر لحظه که می گذشت خودش عصبی تر و ما متعجب تر می شدیم

باورم نمیشد این همه بلا سر خواهر کوچولوم اومده

با هر جمله ای که می گفت بیشتر از تنها گذاشتنش پشیمون میشدم

متین_ امکان نداره حاج نادر آنقدر هم عوضی نیست

صدای مبهوت متین از بهت درم آورد

سامی_ دِ همینقدر عوضیه.....هنوزم میخواید رستا باهاتون عین قبل بشه؟

_مطمعنی فقط همیناست؟

با خشم نگاهم کرد

سامی_ یعنی چی؟

__یعنی اینکه خیلی عصبانی هستی

کلافه چنگی به موهاش زد و از بین دندون های کلید شده اش قرید

سامی_ شما نمیدونید وقتی رستا اونشکلی از ترس می لرزید من داشتم دیوونه می شدم..... شما نبودید اووقتی که رستا از آنقدر حالش بد بود که می خواست با اون عوضی ازدواج کنه..... با کسی که تعادل روانی نداره..... شما اون وقتی که با گریه بهم زنگ زد و گفت کمک میخواد و بعد فقط صدای جیغش اومد نبودید که بفهمید با چه وضعیتی خودم رو بهش رسوندم و اون عوضی رو مست تو خونه رستا دیدم..... تو این چیزها رو ندیدی میفهمی؟؟؟

با صدای گوشیش از جای بلند شد و به سمت گوشیش رفت

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و انگار عصبانیتش دود شد

با لبخند خسته ای جواب داد

سامی_جان؟

نمیدونم فرد پشت خط چی گفت ولی با جوابی که سامی داد فهمیدم فرد پشت خط رستاست

سامی_سلام زندگی تو خوبی؟

تو این چند وقت فهمیده بودم که سامی رستا رو زندگی صدا میکنه

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

به خونه که رسیدم اول یه زنگ به سامی زدم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم مشغول آماده کردن شام شدم

مرغ ها رو گذاشتم تا بپزن

برنج رو هم دم گذاشتم

کارم که تموم شد از آشپزخونه بیرون رفتم و روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدم

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ۸ شب بود و پسر ها هنوز برنگشته بودن

گوشیم رو برداشتم تا یکم با گوشیم ور برم

نمیدونم چیشد که کم کم چشمام گرم شد و در دنیای بی خبری غرق شدم

پارت ۳۳

اون شب با تمام دلخوری هام از متین و البرز گذشت

قرار بود فردا با حامی برای خریدن کادو سامی بیرون برم

ظهر زودتر از شرکت برگشتم تا یه لباس اسپرت تر بپوشم

ساعت ۳ رسیدم خونه

حامی قرار بود ساعت ۵ بیاد دنبالم و مثل دیروز متین و البرز خونه نبودن

هوا کم کم سرد می‌شد به خاطر همین هم تصمیم گرفتم یه لباس گرم تر بپوشم

اول یه دوش کوتاه گرفتم

موهامو خشک کردم و یه آرایش ملایم روی صورتم نشوندم

یه بادی آستین دار مشکی با شلوار چین مشکی پوشیدم

موهامو یه طرفی ریختم و پشتش رو بافتم و کش مشکیم رو پایین موهام بستم

بارونی مشکیم رو که قدش تا بالای زانو بود رو پوشیدم

شال نارنجیم رو روی سرم انداختم و با برداشتن کیف نارنجیم از اتاق بیرون زدم

وسایل مورد نیازم رو داخل کیف گذاشتم و بوت های ساق کوتاهم که کمی پاشنه داشت رو پوشیدم

با میسکال حامی از خونه بیرون زدم

روی صندلی جلو کنارش نشستم و با لحن بچه گونه ای پرانرژی سلام کردم

_سلام داداشی

از لحن پر انرژیم لبخندی زد

حامی_علیک سلام خانوم....آخه کادو خریدن واسه اون تحفه خوشحالی داره؟

با زوق دستامو بهم کوبیدم

_وای حامی نمیدونی چه قدر ذوق دارم.....میخوام یه مهمونی بزرگ براش بگیرم همه رو هم دعوت کنم

درحالی که ماشین رو روشن می‌کرد با صدایی که خنده توش موج می‌زد جواب داد

حامی_خوشحالی نداره که قراره جیبیت خالی بشه

خنده ای کردم و کمر بندم رو بستم

_جیب من با این چیزا خالی نمیشه

حامی_ حالا چی میخوای براش بخری؟

_نمیدونم

با چشمای گرد شده نگاه کوتاهی بهم انداخت

حامی_ پس واسه چی گفتی بریم خرید؟؟

قیافم مظلوم کردم

_خب گفتم شاید تو بدونی چی لازم داره یا باهم بیرون رفتن از چی خوشش اومده

سری به تأسف تکون داد

تا مقصد دیگه حرفی بینمون زده نشد

بعد از یک ساعت ماشین رو جلوی یکی از پاساژهای معروف که بیشتر بوتیک هاش برند بودن نگه داشت

حامی_ بریم ببینیم چی پیدا می‌کنیم

سری تکون دادم و همزمان از ماشین پیاده شدیم

داشتم آروم آروم مغازه های اول رو نگاه میکردم که با صدای حامی به سمتش برگشتم

حامی_یه بار برای یه کاری اومدیم اینجا از یه چیزی خوشش اومد ولی چون عجله داشتیم نگرفت بریم ببینیم اون هنوز هست

_باشه

با پله برقی از پله ها بالا رفتیم

با رسیدن به مغازه مورد نظر حامی و دیدن چیزی که سامی خوشش اومده بود زبونم بند اومد

_این چقدر قشنگه

حرفم لبخند روی لبش آورد

حامی_ولی حداقل بزار یه تیکش رو هم من بگیرم

با اخم نگاهی بهش انداختم

_نخیر همشو خودم میگیرم

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و با لحن بامزه‌ای گفت

حامی_باشه بابا همش مال خودت

خنده‌ای کردم و بدون حرف وارد مغازه شدم

حامی هم پشت سرم اومد

پارت ۳۴

روی تخت نشستم و با ذوق به کادوی قشنگی براش خریدم نگاه میکنم
یه اورکت چرم که با بوت و کیف پول و جاسوییچی و کمر بند و دستش های چرمش سته
دسته قیمتش زیاد بود ولی سامی ارزش همه چیز رو داره
همه رو داخل کمد جا دادم تا فردا براشون یه جعبه خوشگل بگیرم
گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و یه پیام برای مرجان گذاشتم و گفتم که فردا شرکت نمیرم
هوفف فردا کلی کار دارم
روی تخت دراز کشیدم و خاطره های خوبمون رو توی این یک سالی که میشناسمش مرور کردم
با صدای رعد و برقی که از بیرون اومد از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم
پنجره رو باز کردم و دستم رو زیر بارون گرفتم
با یاد آوری شبی که مجبورش کردم زیر بارون باهام راه بیاد لبخند از ته دلی روی لبام نشست
اوایل دوستیمون بود
یه شب که بارون گرفت بهش گفتم بریم قدم بزنیم اول قبول نکرد
بهش گفتم دوست دارم با تو زیر بارون قدم بزنم
به زور راضیش کردم تا بریم بیرون
فردا صبح خیلی بد سرما خوردم ولی به آرامش اون لحظه ای که دست تو دست هم زیر بارون راه رفتیم می‌ارزید
کمی لای پنجره رو باز گذاشتم و دوباره به سمت تخت رفتم
دراز کشیدم و کم کم با صدای بارون خوابم برد

~~~~~

صبح ساعت ۱۰ با بود که بیدار شدم

دست و صورتم رو شستم و بعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون رفتم

میز صبحونه رو چیدم که اون دوتا شکمو وارد آشپزخونه شدن

جایی ریختم و خودم هم پشت میز نشستم

صبحونه در سکوت کامل خورده شد

بعد از صبحونه میز رو جمع کردم و وسایل ناهار رو آماده کردم

میخواستم لوبیاپلو درست کنم

لوبیا و گوشت چرخ کرده رو از فریزر درآوردم تا یخشون آب بشه

از آشپز خونه بیرون رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم

بعد از یک ساعت گشتن توی گوگل عکس یک مورد نظرم رو پیدا کردم

کیک رو به همراهی به سری کوکی که با تم تولدش ست بودن تلفنی سفارش دادم

تازه تلفن رو قطع کرده بودم که صدای متین باعث شد سرم به سمتشون بچرخه

متین\_ اوه چه خبره که داری ول خرجی میکنی؟

لبخندی زدم

\_تولد سامی

در حالی که ساعتش رو دور مچش می بست گفت

متین\_ کی تولدشه؟

\_ ۲۹ ام

البرز با لحن شوخی گفت

البرز\_ اونوقت آقاتون چندساله میشن؟

هوفی کشیدم زیر لب گفتم

\_من آخر یه بلایی سر اون آراد آشغال میارم

بعد رو به البرز جواب دادم

\_شمع ۲۷ رو فوت میکنه

متین با ابرو های بالا رفته پرسید

متین\_ یعنی دوسال تفاوت سنی دارید؟

سری تکون دادم

\_اوهوم

البرز\_ بهش نمیداد ۲۷ سالش باشه

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم تا در تا کردن آستین های پیرهنش کمکش کنم

روبه روش ایستادم و در حالی که آستینش رو تا میزدم گفتم

\_بیشتر میخوره بهش یا کمتر

اینبار جدی جواب داد

البرز\_ از یه پسر ۲۷ ساله عاقل تره

لبخندی زدم

\_حالا کجا میرید

البرز خواست جوابم رو بده ولی متین با صدای پر شوری جواب داد

متین\_ میریم پیش السا و آيسان

لبخندم پرنگ تر شد

\_برین مراقب خودتون باشید

تا جلوی در همراهشون کردم

جلوی در گفتم

\_اگه شد شب بیاین اینجا دلم براشون تنگ شده

البرز لیم رو کشید

البرز\_ چشم خوشگل خانوم.....بهت خبر میدم

با رفتم پسر ها وسایل ناهار رو داخل یخچال برگردوندم و به سمت اتاقم رفتم

در حالی که برای بیرون رفتن آماده می شدم به آخرین باری که آيسان و السا رو دیدم فکر کردم

آيسان و السا دوتا خواهر دوقلو اند که قبل از رفتن متین و البرز آيسان و البرز با هم بودن...متین و السا هم با هم

من و السا و آيسان هم سنیم

آماده شدم و ساعت ۱۲ بود که از خونه بیرون زدم

به سمت یکی از لوازم کادویی های مورد علاقم رفتم و یه جعبه بزرگ و خوشگل برای کادو سامی گرفتم

تمام چیز هایی که لازم بود رو برای جمعه هماهنگ کردم و ساعت ۴ به خونه رسیدم

توی راه متین بهم زنگ زد و گفت که شام میان

به خونه که رسیدم اول خونه رو تمیز کردم و بعد شام رو درست کردم

برای شام فسنجون درست کرده بودم

سالاد رو هم آماده کردم

اردو شکلات و پولکی و خرما رو به همراه ظرف میوه روی میز گذاشتم

با دیدن ساعت به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم

آرایش رو تمدید کردم

موهامو باز گذاشتم و لباسم رو با یه شلوار بوت کات مشکی و شومیز دکمه دار طلایی پوشیدم و کمر بند شلوارم رو هم بستم

بعد از یک ساعت با صدای زنگ در به سمتش رفتم

از چشمی نگاه کردم و با دیدنشون در رو باز کردم

بیشتر از اینکه من توی بهت باشم اونا توی بهت بودن

السا زودتر به خودش اومد و خیلی سریع بغلم کرد

منم دستامو دورش حلقه کردم متقابلا بغلش کردم

## پارت ۳۵

کمی عقب رفت و خیلی آروم گونم رو نوازش کرد

السا\_ تو چه قدر ناز شدی

لبخندی زدم

آيسان السا رو عقب كشيد و اينبار خودش بغلم كرد

يكم تو بغل همدیگه بوديم

بوسه‌ای روی گونم زد و داخل رفت

پشت سرشون متين و البرز هم وارد شدن

همگی به سمت مبل ها رفتيم

ميخواستم کنار بچه ها بشينم ولی صدای زنگ گوشيم مانع شد

ببخشيد کوتاهی گفتم و به سمت گوشيم که روی کانتري بود رفتم

نگاهی به صفحه گوشی انداختم

سامی بود

عين همیشه ديدن اسمش روی گوشيم لبخند به لبم آورد

وارد آشپزخانه شدم و تماس رو جواب دادم

\_جانم؟

سامی\_جانت بی بلا خانوم...خوبی؟

روی يکی از صندلی های ناهار خوری نشستم

\_تو خوبی؟

سامی\_خوبم.....کجایی؟

\_خونه

سامی\_تنهایی؟

\_نه تنها نيستم

سامی\_باشه

\_تو کجایی؟

سامی\_شرکتم....رستا

\_جان؟

سامی\_فردا بيام دنبالت بريم بيرون؟ دلم برات تنگ شده

دلم قنچ رفت واسه‌ی لحن مظلومش

\_واسه من یکم از دلتنگی گذشته.....فردا بیا شرکت دنبالم

سامی\_باشه هماهنگ میکنم باهات

\_سامی؟؟

سامی\_جان دلم؟

\_دوست دارم

از پشت گوشی هم میتونستم لبخندش رو حس کنم

سامی\_نامرد حداقل وقتی دستم بستس دلبری نکن

تکخنده‌ای کردم

سامی\_عاشقتم رستا....خیلی عاشقتم

زمزمه کردم

\_من بیشتر

بعد از خداحافظی کوتاهی به تماس پایان دادم

حس میکردم هر بار باهات حرف میزنم ضربان قلبم بالا میره

از جام بلند شدم

چایی ریختم و از آشپز خونه بیرون رفتم

چایی ها رو پخش کردم و روی یک مبل های تکی نشستم که باز متین شروع کرد به مزه پروندن

متین\_یه روز خواهر ما رو ول نمیکنه نه؟

اخم کمرنگی کردم

\_شما چیکار به اون بیچاره دارید؟

البرز\_اون بیچاره نیست مارو بیچاره کرده

با لبخند سری به تأسف تکون دادم

السا طبق معمول نتونست تاقط بیاره و پرسید

السا\_راجب کی حرف میزنید؟

متین زود تر از بقیه جواب داد

متین\_دوست پسر رستا

چشمای گرد شدشون به خنده انداختمون

آيسان\_جان من رل داری؟

با خجالت سری تکون دادم

السا\_توروخدا زنگ بزن بهش بگو بیاد

\_آخه.....

آيسان\_آخه نداره زنگ بزن دیگه

نگاهی به پسر ها کردم

البرز\_اون الدنگ سه روزه هر شب اینجاست

آيسان\_نگاه چپی بهش انداخت

آيسان\_العان ما میخوایم ببینیمش

البرز\_هوفی کشید

البرز\_زنگ بزن بیاد دیگه

لبخند محوی زدم

گوشتیمو از کنارم برداشتم

خواستم برم داخل اتاق حرف بزنم ولی آيسان گفت که بزارم روی بلند گو تا اونا هم بشنون

بالاجبار نشستم و شماره سامی رو گرفتم

بوق دوم هنوز نخورده بود که صدای بم و مردونش توی خونه پیچید

سامی\_جان زندگی؟

از خجالت سرخ شده بودم

\_جاننت بی بلا...کجایی؟

سامی\_دارم میرم خونه

\_میتونی بیای اینجا؟

سامی\_قربونت برم...من امشب هم خونه نرم مامان دیگه راهم نمیده

\_من با مروارید جون حرف میزنم

کمی مکث کرد

سامی\_باشه.....چیزی نمیخواهی اومدنی بگیرم

\_پیام میدم بهت

## پارت ۳۶

بعد از قطع کردن تلفن صدای السا اومد

السا\_صداش چه خوب بود

لبخندی زدم و به بهونه سر زدن به غذا به آشپزخونه رفتم

وارد صفحه چتم با سامی شدم و بهش پیام دادم که اومدنی بدون شامپاین و شراب قرمز بگیره

گوشی رو کنار گذاشتم

سری به غذا ها زدم و مشغول دست کردن سالاد شدم

کاهو،هویج،خیار، گوجه و کلم رو روی میز گذاشتم

تخته خورد کن و چاقو رو برداشتم و با نشستن پشت میز شروع به خورد کردن کاهو کردم

کاهو و کلم رو خورد کردم

درحال ریختن کاهو و کلم داخل ظرف بودم که آيسان و السا وارد شدن

آيسان اول سراغ غذا ها رفت و السا به کاهو ها ناخونک زد

اخمی کردم

\_ناخونک نزن

السا\_اوه اوه چه بد اخلاق

خنده ای کردم

\_چیزی مخواستین؟

هر دو روی صندلی ها روبه روی من نشستن

آيسان\_نوچ اومدیم فوضولی

با خنده سری تکون دادم

السا\_اسمش چیه؟

با تعجب سر بلند کردم

\_کی؟

چشاشو چپ کرد و جواب داد

السا \_ عمه من.....دوس پسرت دیگه

آبرویی بالا انداختم

\_ آهان.....سامی

آيسان \_ قشنگه.....عكششو نشو بده

در حالی که تند تند خیار و گوجه ها رو خورد میکردم جواب دادم

\_ میاد میبینیش دیگه

السا با لحن لوسی گفت

السا \_ خیلی خسیسی

چشمان از تعجب گرد شد

یکم نگاهش کردم و بعد پشت چشمی نازک کردم

\_ اگه خسیس بودم نمیگفتم بیاد

السا خواست جوابم رو بده ولی آيسان نداشت

آيسان \_ بسه .....چند وقته با همين؟

کار خورد کردن مواد سالاد تموم شده بود و درحالی که موار رو داخل ظرف سرو می ریختم جواب دادم

\_ ۸.۹ ماه

آيسان \_ چند سالشه؟

کوتاه جواب دادم

\_ ۲۷

السا \_ بهش گفתי چی بخره؟

نگاهش کردم

\_السا خیلی فضولی

السا\_ بگو دیگه

خواستم جوابش رو بدم که صدای البرز از داخل پذیرایی به گوش رسید

البرز\_ رستا مشروب داری؟

دستام رو با دستمال پاک کردم و با گفتن العان بر میگردم از آشپز خونه بیرون رفتم

\_چی میخوای؟

البرز\_ فرقی نداره

\_وودکا دارم به سامی گفتم اومدنی شراب و شامپاین هم بگیره

سری تکون داد

البرز\_ باشه

دوباره به آشپز خونه برگشتم

سالاد رو تزیین کردم و داخل یخچال گذاشتمش

السا و آيسان هم همچنان نگاهم میکردن

میوه ها رو از یخچال در آوردم

چون همیشه میوه رو شسته شده داخل یخچال میزاشتم نیازی به شستن میوه ها نبود پس فقط داخل جا میوه ای چیدم و با برداشتن ظرف هر سه از آشپزخونه بیرون رفتیم

جامیوه ای رو روی میز گذاشتم

با صدای زنگ در به سمت در رفتم

حتما سامی رسیده

در رو آروم باز کردم و باز هم محو تپش شدم

توی اون کت و شلوار مشکی خیلی جذاب شده بود

لبخندی زدم

\_سلام خوش اومدی..... بیا تو

با لبخند جوابم رو داد

سامی\_ سلام بانو

باکس های شراب رو سمتم گرفت

سامی\_بفرمایید

باکس ها رو از دستش گرفتم و بوسه‌ای روی گوشش زدم

\_مرسی

زیر لب جوری که فقط خودمون بشنویم گفت

سامی\_کم ناز بیا

آروم خندیدم

به سمت پذیرایی رفتیم

طبق معمول سامی جلوی کسایی که نمیشناخت اخم کرد

بعد از معارفه کوتاهی همه نشستند

داخل آشپز خونه رفتم و مشروب ها رو داخل یخچال گذاشتم

پیش بچه ها برگشتم

سامی روی مبل دونفره نشسته بود

از پشت دستام رو روی شونه های پهن و مردونش گذاشتم و زیر گوشش گفتم

\_کنت رو در بیار بزارمش توی اتاق

در حالی که بلند میشد گفت

سامی\_خودم میبرم

داخل اتاق رفت منم پشت سرش رفتم

کتش رو در آورد و روی تخت جوری دراز کشید که پاهاش روی زمین بود

کنارش روی تخت نشستم

چشماتش رو بسته بود

آروم دستم رو سمت گوشش بردم و آروم گوشش رو نوازش کردم

با همون چشم های بسته در حالی که کراواتی رو شل می‌کرد گفت

سامی\_بیا بغلم

دستش رو باز کرده بود

آروم توی بغلش خزیدم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه‌ای روی موهام نشوند که آرامش رو به وجودم تزریق کرد

در حالی که روی سینه‌ش خط‌های فرضی میکشیدم گفتم

\_\_میخوای یکم بخوابی؟

سامی\_\_ العان که تو بغلمی دیگه خسته نیستم

لبخندی زدم

یکم توی همون حالت بودیم که سامی گفت

سامی\_\_ بریم بیرون تا داداشات ناقصم نکردن

تکخنده‌ای کردم

\_\_بریم

من روی تخت نشستم ولی سامی جلوی آئینه رفت و دستی لای موهایش کشید

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

رو به‌روش ایستادم

دستم به سمت کراوات رفت و از دور گردنش بازش کردم

دو دکمه اول پیراهنش رو باز کردم پیچ زدم

\_\_اینجوری بهتره

آستین‌های پیراهنش رو تا زدم

در تمام این مدت فقط نگاهم می‌کرد

کارم که تموم شد به چشم‌اش نگاه کردم

یک قدم فاصله بینمون رو پر کرد و دستش پیچک وار دور کمر حلقه شد

سرش رو جلو آورد بوسه کوتاه ولی عمیقی روی لبم زد

سامی\_\_ آخیش

در حالی که آروم صورتش رو نوازش میکردم زمزمه کردم

\_\_بریم؟

سری تکیون داد و با هم از اتاق خارج شدیم

بچه جاشون رو عوض کرده بودن

آيسان کنار البرز نشسته بود و دست البرز هم دور كمرش حلقه شده بود

السا و متين هم همينطوري نشسته بودن

## پارت ۳۷

چند دقيقه اى کنار هم نشستيم

بعد از چند دقيقه براى چيدن ميز شام از جام بلند شدم

سعى كردم خيلى زيبا ميز رو بچينم

آخرين ظرف رو روى ميز گذاشتم و صداشون كردم

\_\_ بچه بياد شام سرد ميشه

يکى يکى اومدن و پشت ميز نشستن

شام در سكوت كامل خورده شد

بعد از شام السا و آيسان توى جمع كردم ميز كمكم كردن

آيسان در حالى كه ظرف ها رو داخل ماشين ظرفشويى مى چيد با لحن شيطونى گفت

آيسان\_ولى به چشم برادري جذاب

چشم قره محسوسى بهش انداختم

السا\_خيلى خوب بابا چپ شد چشات.....خسيس

در حالى كه آخرين وسايل رو داخل يخچال ميزاشتم گفتم

\_\_ شما خيلى پرو شدين

آيسان با حالت بامزه اى چشماشو گرد كرد

آيسان\_چيه بده دارم ازش تعريف ميكنم؟

پشت چشمى نازك كردم و جواب دادم

\_خودتون یکی یدونه دارید بسه.....هیز های بدبخت

با این حرفم صدای خنده هر سهتامون بلند شد

کار ها که تموم شد

خوراکی ها رو از داخل کابینت در آوردم

چیپس و ماست و پفک و تخمه و پاستیل و لواشک و مشروب ها

همه رو توی چند تو سینی چیدم و از آشپز خونه بیرون رفتم

خوراکی ها رو روی میز وست قرار دادم و سینی ها رو به آشپزخونه برگردوندم

کنار سامی نشستم

البرز در شراب و سامی هم در وودکا رو باز کردن

سامی توی هر کدوم از گیللاس های شراب یکم وودکا ریخت و البرز هم روی اونها شراب ریخت

پسر ها اول یکی یدونه گیللاس به ما دادن و بعد هم خودشون برداشتن

جام رو به لبام نزدیک کردم و کمی از شرابم رو مزه مزه کردم

سلمی دستش رو پشت سرم گذاشته بود و آروم آروم شرابش رو می‌خورد

السا \_جرعت حقیقت بازی کنیم؟

ولی همه موافقت کردیم از داخل آشپزخونه یه بطری آوردم

پنری رو چرخوندیم

افتاد به من و آیسان

\_خب....جرعت یا حقیقت

اصلا حواسش به لحن پلید من نبود که با اطمینان گفت

آیسان \_جرعت

لبخند پلیدی زدم

\_ببوسید همو

در لحظه چشمای آیسان گرد شد و همزمان صدای خنده ما بلند شد

میدونستم البرز عین خیالش نیست ولی آیسان جلوی سامی خجالت میکشه

چشماشو مظلوم کرد و گفت

آيسان\_رستااااا تو كه مهربون بودى .....عوضش كن

شيطون ابرو بالا انداختم

\_نوچ.....بدو

نگاه حرصى بهم انداخت

آيسان\_نوبت منم ميشه

بعد سرش رو به سمت البرز برگردوند

سرش رو آروم جلو برد و لباس رو روى لبای البرز گذاشت

البرز هم از خدا خواسته همراهيش كرد

وقتى از هم جدا شدن صورت آيسان قرمز شده بود

بعد از كلى بازى كردن سامى عزم رفتن كرد و قرار شد ساعت ۴ بيداد شركت دنبالم

## پارت ۳۸

تعداد تماس هاى كه باهاش گرفتم از دستم در رفته بود

هنوزم جواب نميده

از صبح كه رسيدم شركت فقط به مهمون هاى مهمونى جمعه زنگ زدم

صبح هم با هم حرف زدیم حالش خوب بود و قرار شد ساعت ۴ بيداد دنبالم

ولى حالا كه ساعت يك ربع مونده به پنجه گوشيشو جواب نميده

باز هم شمارش رو گرفتم و تنها جوابم شد بوق هاى ممتد

با استرس گوشى رو روى ميز انداختم

تلفن شركت رو برداشتم تا با مرجان حرف بزنم

\_مرجان.....شماره شركت سامى رو بگير وصل كن اتاقم

مرجان\_چشم

\_فقط سریع

تلفن رو گذاشتم

بعد از دقایق کوتاهی که انگار چند سال گذشت تلفن اتاقم به صدا در اومد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

نگاه خشک شدم رو از عکس های روی میز گرفتم

پک عمیقی به سیگار توی دستم زدم

صدای زنگ گوشیم برای بار هزارم توی اتاق پیچید

نگاه بی حسم رو به اسم تنها زنی که شد همه زندگیم دوختم

پوزخند تلخی روی لبام نقش بست

نگاهم رو دوباره به عکس ها دوختم و متن اون نامه لعنتی توی سرم تکرار شد

نمی‌خواستم هیچکس رو ببینم

صدای در اتاقم اومد و قبل از اینکه حرفی بزنم در باز شد

از بوی عطرش هم میتونستم بفهمم کیه

برای بقیه هم همینجوری دلبری میکرد؟

کیفش رو روی اولین مبل رها کرد و با نگرانی به سمتم اومد

رستا\_چیشده؟چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

وقتی رسیدم سما داشت می‌رفت

نمیدونم با چه سرعتی خودم رو بهش رسوندم

حالش اصلا خوب نبود

چشمات غرق خون بود و سیگار توی دستش قلم رو به درد می‌آورد

در جواب تمام نگرانی هام فقط به پوز خند سرد زد

نگاهش خالی از هر حسی بود

از سرمای نگاهش نفسم قطع شد

رستا\_ نمیخوای حرف بزنی؟ تا برسم اینجا دق کردم

سامی\_ فکر نمیکردی یه روز بفهمم؟

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست

\_چی میگی؟ درست حرف بزن منم فهمم

با فریادی که زد تا مرض سکنه رفتم

سامی\_ خفشو

به روی میز اشاره کرد و دوباره فریاد زد

سامی\_ واسه ی بقیه هم همینجوری نگران میشی؟

نگاهم به روی میز افتاد

دستم رو جلو بردم و برشون داشتم

\_اینا چیه؟

با صدایی که حالا پایین تر اومده بود جواب داد

سامی\_ فکر میکردم عین بقیه درو و بری هام هرزه نیستی ولی یادم نبود هر کسی که میاد سمتم هرزست

حرفاش درست قلیم رو نشونه رفت

سامی.... تنها کسی که واقعا عاشقش شدم به من گفت هرزه

سامی\_ برو..... من یادم میره چیکار کردی تو هم یادت بره منی توی زندگیت بوده..... زندگی من جای هرزه ها نیست

قطره اشک درشتی روی گونم لغزید

بغض داشت خفم می کرد و کل بدنم یخ زده بود

من بازم به جرم نکرده مجازات شدم

\_خی.....خیلی.....بی غیرتی

نمیدونم حرفم چقدر بر اش سنگین بود یه طرف صورتم آتیش گرفت

حالا پوزخند من سراسر درد بود

صدای فریادش تو سرم زنگ زد

سامی\_آره من بی غیرتم.....که اگه بی غیرت نبودم العان جلوم هار نمیشدی از غلطی که کردی دفاع کنی.....گمشو بیرون رستا زندگی من جای هرزه ها نیست

با پشت دست خون گوشه لبم رو پاک کردم

نفسم به سختی بالا می اومد ولی با این حال جواب دادم

\_بی غیرت کسیه که به یک نفر تهمت میزنه

کیفم رو برداشتم

سعی کردم صدام نلرزد که تا حدودی موفق بودم

\_من که رفتم ولی امیدوارم روزی که فهمیدی باهام چیکار کردی برای پشیمونی خیلی دیر نباشه

پوزخندی زدم

در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم

صدای فریادش و بعد صدای ریخت وسایل روی زمین باعث شدت گرفتن اشک هام شد

چه راحت تموم شد.....چه راحت قصه عشقمون به بن بست رسید

~~~~~

نمیدونم کجام

نمیدونم چند ساعته دارم بی هدف توی خیابونا میچرخم

فقط میدونم حق من این نبود

حق منی که سامی تنها مردی بود که به زندگیم راهش دادم

دستام دیگه قدرت نگه داشتن فرمون رو ندارن

ماشین رو به گوشه پارک کردم

انگار یه وزنه صد کیلویی روی قلبمه

نگاهی به رو به روم انداختم

من کی رسیدم خونه؟

داخل آینه ماشین رد دست نامرد ترین آدم زندگیم رو با کرم پوشوندم

حوصله درگیری ندارم

زخم گوشه لبم رو هم با رژ کاور کردم

بعد از برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم

هنوز قدم اول رو برنداشتم که چشمم سیاهی رفت

دستم رو به بدنه ماشین تکیه دادم و نفس های عمیق کشیدم

با سری سنگین به سمت خونه حرکت کردم

پارت ۳۹

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم

در حال صحبت بودن که با صدای در ساکت شدن

در رو که بستم و وارد پذیرایی شدم به سمت هجوم آوردن

البرز_ کجا بودی تا الان؟ واسه چی اون گوشی وامونده ات رو جواب نمیدی؟

متین_ به ساعت نگاه کردی؟ کجا بودی؟

اونا پشت سر هم سوال میپرسیدن ولی من نگاهم خشک شده روی صورت مردی که آخرین بار ۱۸ سال پیش دیدمش

صدا های اطراف رو نمیشنوم

فقط اونی میبینم

خدایا چرا امروز تموم نمیشه؟

السا و آیسان هم هستن

سر گیجم بیشتر شد و چشمم سیاهی رفت

چیزی به آوار شدنم نمونده بود که دستم رو به میل تکیه دادم

نفس هام کند شد

حالم خوب نبود

انگار بلاخره متوجه حال بدم شدن که متین کمکم کرد روی میل بشینم

در تمام این مدت یک لحظه هم نگاهم ازش جدا نشد

آنقدر از دستش دلخور بودم توجهی به دلتنگی نکردم

با صدایی لرزون گفتم

چ...چرا...بر...برگش...تی...چرا برگشتی؟

همه ساکت شدن

تنها صدایی که میومد صدای نفس نفس زدن های من بود

بابا_دخترم.....

این حرفش شد آتیشی روی باروتی که از صبح داشت نفسم رو می گرفت

توجی به سرگیجه ام نکردم و از جام بلند شدم

هنجره ام میل عجیبی به جیغ زدن داشت

داد زدم

_من دختر تو نیستم.....اگه.....اگه دخترت بودم.....این همه سال ولم نمیکردین

حالا همه ایستاده بودن

حتی بابا حامدم

بابا_بزار حرف بزنیم با هم

دوباره جیغ زدم

_چه حرفی میخوای بزنی؟.....چه توجیحی داری؟.....

صورتتم از اشک خیس بود

اشاره ای به متین و البرز کردم و همچنان با صدایی بلند ادامه دادم

_عین اینا میخوای بگی مجبور بودم.....شما هیچوقت برای من خانواده نبودین.....تو و ستاره فقط
اسم پدر مادر رو یدک کشیدین.....

البرز_رستا بسه

نگاه پر از بغض و خشمم رو بهش دوختم پر حرص حرفی رو زدم که از ته دلم نبود فقط تحت تأثیر فشاری بود که از
صبح تحمل کرده بودم

_از تون بدم میاد.....شماها خانواده من نیستی.....

صدای فریاد البرز با آتیش گرفتن یک طرف صورتتم برابر شد

البرز_خفه شووو.....

پوزخند تلخی زدم

اینم دومیش

صدای جیغ آيسان اومد

آيسان_البرز چه غلطی داری میکنی؟

سرم رو بلند کردم و توی چشمای در موندش نگاه کردم

پوزخندم پرنگ تر شد

پشیمون بود

با خودم فکر کردم سامی هم ظهر پشیمون بود؟

نه نبود

خونی که از گوشه لبم راه گرفته بود رو پاک کردم

_یادم نبود آدمی که یه دختر رو ۶ سال تنها ول میکنه میتونه روش دست بلند کنه.....مرسی که یادم انداختی

کیفم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم

لحظه آخر قبل از ورودم به اتاق صدای سیلی خوردن البرز و بعد صدای فریاد بابا رو شنیدم

بابا_من هنوز نمردم که روش دست بلند میکنی

در اتاق رو بستم

روی تختم نشستم و بغضم با صدای بلندی شکست

چرا زندگی من یه روز خوش نداره

چرا حال خوبم دووم نداره

آنقدر گریه کردم تا کم کم چشمم گرم شد و در دنیای بی خبری غرق شدم

ن قانون عشق پارت ۴۰

سامی

صدای داد و بیداد های حامی یه لحظه هم قطع نمیشد

_بسه دیگه

نگاه پر خشمش رو بهم دوخت

حامی_بس نیست.....ما باید بدونیم چی شده.....رستا جواب هیچ کس رو نمیده....به البرز زنگ زدم میگه از دیشب که برگشته از اتاق بیرون نیومده تو هم دیشب خونه نیومدی....

نفسی گرفت

حامی_البرز و متین ربطش میدن به برگشتن باباش ولی من خر نیستم....یه اتفاقی بین شما افتاده که حال هیچ کدومتون خوب نیست.....رستا دیشب دیر رفته خونه حالشم اصلا خوب نبوده

جلو اومد کنارم نشست

با لحن آرومتری گفت

حامی_حرف بزن.....بگو چی شده

الغان نباید نگرانش بشم

پس چرا وقتی گفت دیر رفته خونه نگران شدم و ضربان قلبم بالا رفت؟

از جام بلند شدم

عکس ها رو از داخل کشوی میزم بیرون آوردم

روی میز انداختمشون و از پشت دندون های کلید شدم قریدم

_خیلی دوست داری بدونی چی شده اینارو نگاه کنهر کسی جای من بود با دیدن این چیزا میکشش مثل من با یه تو دهنی بیخیال نمیشد

مبهوت نگاهش رو از عکس ها گرفت

حامی_دست روش بلند کردی؟

جوابی ندادم که با عصبانیت از جاش بلند شد

یقه پیرهنم رو چنگ زد و پر حرص گفت

حامی_آره؟ زدیش؟

عصبی تر از قبل دستش رو از یقم جدا کردم

یکم به عقب هولش دادم

با صدای نسبتا بلندی گفتم

_اصلا آره زدم.....خوب کردم که زدم.....کسی که خیانت میکنه باید بمیره

از شدت خشم نفس نفس میزد و قفسه سینم به شدت بالا و پایین می شد

پوزخندی زد گفت

حامی_ یادمه میگفتی هیچ کس حق نداره دست روش بلند کنه، حالا با افتخار میگی خوب کردی زدیش؟.....میدونی چیه... رستا نباید بمیره... تو باید بمیری...

عکس ها رو محکم به سینم کوبید

حامی_ کسی باید بمیره که برادر خودش رو از غریبه تشخیص نمیده..... خاک بر سر رستا که هیچ وقت نفهمید تو لیاقت خوبی هاشو نداری..... خاک بر سر من که تو برادرمی

منتظر جواب من نشد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد

جوابی نداشتم بدم

به معنای واقعی کیش و مات شدم

نگاه مبهوتم رو به عکس هایی که حالا روی زمین ریخته بودن دوختم

یکی از عکس ها رو برداشتم و گوشیم رو از داخل جیبم در آوردم

وارد گالری شدم و عکس مورد نظرم رو پیدا کردم

با مقایسه عکس ها زانو هام لرزید و روی زمین سقوط کردم

حامی راست می گفت

پسری که توی عکس پشت به دوربین ایستاده حامی بود

و من چی کار کردم.....

نگاه اشکیش یک لحظه از جلوی چشم کنار نرفت

حرفش توی سرم زنگ زد

«امیدوارم روزی که فهمیدی باهام چیکار کردی برای پشیمونی خیلی دیر نباشه»

کاش لال می شدم و اون حرف ها رو بهش نمی زدم

کاش می مردم و روش دست بلند نمی کردم

کاش میشد بهش زنگ بزنم

دلم میخواد بهش بگم غلط کردم..... بگم ببخشید..... بگم هر کاری بگی میکنم فقط ببخش منو

ولی روم نمیشه

وقتی فکر میکنم دنیا رفت پیشش ولی اون به حرف هام گوش داد و من حالا اینجوری باهاش رفتار کردم قلم تیر میکشه

درمونده سرم رو میون دستام گرفتم

کاش ببخشه منو

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

نگاهی به چهره نگران آوا انداختم

آوا_ حرف نمیزنی باهام؟

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

_چی بگم؟

آوا_ بگو چی شده

_نمی‌دونی؟

آوا_ چرا میدونم.... ولی نمیدونم تو که همه چیز رو به سامی میگفتی چرا با حتمی بیرون رفتنت رو بهش نگفتی

نگاهم رو از آوا گرفته و به پنجره باز اتاقم دوختم

_چون رفته بودیم تا براش کادو بگیرم..... تولدش شنبست ولی من جمعه براش مهمونی گرفتم

دقایقی توی سکوت گذشت

_آوا؟

لبخند مهربونی زد

آوا_ جان آوا؟

نگاهم به دیوار روبه‌رو بود

_یادته وقتی ناصرالدین شاه سارای گرجی رو از جلوی چشم جیران با خودش برد شکار جیران به گلنسا چی گفت؟

صدام از بغض میلرزید و دست خودم نبود که چشمم پر اشک شد

آوا_ اینجوری نکن با خودت داغون میشیا

بی اهمیت ادامه دادم

_گفت.... ببین... ببین که عبرت بگیری..... ببین که لاف عشق زدن و عهد شکستن چقدر آسونه.... می‌گفت تا آخر عمر غم خوارمه حالا سوگولیشو از این در میبره که غمدارم کنه

قطره اشکم روی گونم چکید

_حالا حکایت منم همینه فقط یکم فرق میکنه..... حالا تو ببین..... تو ببین که عبرت بگیری..... ببین که لاف عشق زدن و عهد شکستن چقدر آسونه..... قسم می‌خورد دستی که روم بلند بشه رو میشکنه حالا خودش روم دست بلند کرد

دستم رو روی صورتم گذاشتم و هق هقم رو آزاد کردم

دلم خیلی گرفته بود

توی آغوش آوا فرو رفتم و گریم شدت گرفت

حس میکردم به زور نفس میکشم

حالم اصلا خوب نبود

یکم که آرام تر شدم از آغوش بیرون اومدم

آوا_ بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره؟

حس میکردم به این هوای تازه نیاز دارم

بخاطر همین بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که چشمام سیاهی رفت و روی زمین افتادم

صدای جیغ آوا و بعد داخل شدن بقیه رو شنیدم ولی نمیتونستم چشمام رو باز کنم

انگار یه وزنه سنگین روی چشمام بود

کم کم صدا ها دور تر شد و بعد دیگه چیزی نفهمیدم

پارت ۴۱

با سردرد وحشتناکی آرام چشمام رو باز کردم

نور زیادی که به چشمم خورد باعث شد چشم هام رو دوباره ببندم

صدا های اطراف رو می شنیدم ولی دلم نمی خواست چشمام رو باز کنم

ولی تشنگی بیش از حد باعث شد چشمام رو باز کنم

بوی تند الکل و سوزش پشت دستم بهم فهموند که بیمارستانم و فشار عصبی این مدت دوباره حالم رو بد کرده

نگاه بی حسم رو دور تا دور اتاق خالی چرخوندم

چند دقیقه ای بود که نگاهم رو از پنجره به بیرون دوخته بودم

در اتاق آرام باز شد و بعد صدای البرز اومد

البرز_ بالاخره بهوش اومدی

جوابی ندادم

هنوزم دلخور بودم

با پشت دستش گونم رو نوازش کرد

البرز_ نمیخوای باهامون حرف بزنی؟

خم شد و آروم گونم رو بوسید

نگاهش نمیکردم ولی سنگینی نگاهش رو روی نیمرخم حس میکردم

البرز_ ببخشید

سرم رو آروم به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم

البرز_ نمیخواستم بزمنت یه لحظه نفهمیدم چی شد...

لبخند کمرنگی زد

البرز_ ولی بابا هم خوب از خجالت.....

حرفش رو قطع کرد و اخمی روی پیشونیش نشست

چونمو گرفت و نگاه دقیقی به صورتم انداخت

البرز_ صورتت چی شده؟

پوزخندی زدم

_تا الان میگفتی ببخشید حالا میگی چی شده؟

آخرش پرنگ تر شد

البرز_ من یه طرف صورتت رو زدم.....چرا هردو طرف صورتت کیوده؟

تازه فهمیدم چی میگه

چشمم رو محکم بستم

دستش رو کنار زدم و سرم رو دوباره سمت پنجره چرخوندم

_ولم کن

چونم رو گرفت و سرم رو دوباره به سمت خودش چرخوند

البرز_ سامی زده؟

حس کردم چونم زیر فشار انگشت هاش داره خرد میشه

درحالی که سعی می کردم چونم رو از دستش آزاد کنم گفتم

_آخخخ.....ولم کن چیکار با اون داری

چونم رو با ضرب ول کرد و از بین دندون های کلید شدش قرید

البرز_منو خر فرض نکن.....شما هر روز باهم حرف میزدید...از دیشب یه بار هم با هم حرف نزدید دیشب هم که اونشکلی اومدی خونه

جوابی ندادم که با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت

زمزمه زیر لبش رو شنیدم و متوجه شدم میخواد بره پیش سامی

البرز_بیشرف بی همه چیز

_رفتی پیش اون دیگه پشت گوشتون رو دیدید منم میبینم

مبا حرص به سمت برگشت

البرز_میفهمی چی میگي؟

_آره.....این مسئله به خودم مربوطه.....داخلت نکنید

نگاه پر خشمی بهم انداخت و از اتاق خارج شد

چند ساعت بعد با سفارشات دکتر که می گفت دیگه نباید فشار عصبی بهم وارد بشه مرخص شدم

به خونه که رسیدیم

لباس عوض کردم و با برداشتن وسایلم از خونه بیرون زدم

چون همه خواب بودن کسی متوجه بیرون رفتنم نشد

سوار ماشینم شدم و با تمام سرعت به سمت پیست راندم

ظبط ماشین رو روشن کردم

آهنگی توی ماشین پخش شد بد جور به حال و هوام می خورد

سرعتم رو بیشتر کردم و با هر جمله آهنگ اشک ریختم

{آهنگ عشق قدیمی_حامیم}

بعد از یک ساعت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

آرش توی پیست بود و با دیدنم به سمتم اومد

آرش_به دختر قهرمان....چه عجب ما دوباره دیدیمت

حوصله حرف زدن نداشتم

_ماشینم کجاست؟

رمان قانون عشق پارت ۴۲

آرش_ چرا هر موقع میای اینجا اعصاب نداری؟

اصلا حوصله یاوه گویی هاش رو نداشتم

از کنارش رد شدم و حین رفتن به سمت پارکینگ گفتم

_خیلی حرف میزنی

با سرعت خودش رو کنارم رسوند و گفت

آرش_ برای مسابقه اومدی؟

کوتاه جواب دادم

_نه

وقتی دید حوصلش رو ندارم دیگه چیزی نگفت

با رسیدم به پارکینگ منتظر شدم تا سوئیچ ماشینم رو بیاره

سوئیچ ماشین رو که آورد ازش گرفتم و به سمت ماشینم رفتم

در ماشین رو باز کردم و کیفم رو داخل ماشین انداختم

خواستم خودم هم سوار بشم که جلو اومد و در ماشین رو بست

آرش_ کجا؟ همینجوری میخوای بری؟

کلافه به سمتش برگشتم

_چی میگی؟

با لحن جدی گفت

آرش_ یا لباس هات رو میپوشی یا نمیزارم بری

چشمم رو محکم بستم

_بیخیال من میشی؟

در ماشین رو بست و سوئیچ رو از دستم گرفت

آرش_ نه بیخیال نمیشم چون میدونم یه بلایی سر خودت میاری

دیگه واقعا کلافم کرده بود

_حوصله ندارم لباس عوض کنم

رفت و از روی صندلی عقب ماشین کلاه رو آورد

کلاه رو سمت گرفت و گفت

آرش_حداقل اینو بزار سرت

کلاه رو ازش گرفتم

_باشه ولی توهم هرکسی بهت زنگ زد نمیگی من اینجام

سوئیچ رو از دستش چنگ زدم و سوار ماشین شدم

کلاه رو روی سرم گذاشتم و به سرعت از پارکینگ جاری شدم

فلشم رو از داخل کیفم درآوردم و به ماشین وصل کردم

انگار آهنگ ها هم با حال اینروز هام یکی شده بودن

صدای ضبط رو زیاد کردم و فقط روندم

انگار میخواستم تمام حال بدم رو روی پدال گاز خالی کنم

(ببار چشم من ببین چه سیرم ازت

ببین چه روزی ازم سپاه کردی فقط

تو اون شب بن بست که بغض کرد و شکست

شبی که ساکشو بست نگاه کردی فقط

گذاشتی راحت ازت جدا شه دلم

بسوز خوبه بسوز کمت نباشه دلم

ببار این تازه روز های خوب توعه

شبی که میبینی دم غروب توعه

از اون خزون چخبر

از آسمون چخبر

از اون دوتا چشم پر از جنون چخبر

رهایم کن _محسن چاوشی)

بعد از یک ساعت ماشین رو نزدیک پارکینگ نگه داشتم

کتف چپم تیر میکشید و گوش کردن به اون آهنگ ها حالم رو بدتر می کرد ولی توان رد کردنشون رو هم نداشتم

به شدت نفس نفس میزدم

با دست راستم کتف چپم رو ماساژ دادم و سرم رو روی فرمون گذاشتم

در ماشین باز شد و بعد صدای عصبی آرش بود که توی گوشم پیچید

آرش_ این چه وضع رانندگیه؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟

سرم رو از روی فرمون برداشتم و به صندلی تکیه دادم

زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم

_خیلی حرف میزنی

سری به تأسف تکون داد

آرش_ نگاش کن رنگش شده عین گچ دیوار ولی زبونت کوتاه نمیشه..... صب کن برم یه چیزی بیارم بخوری فشارت افتاده

آرش که دور شد پاهام رو از ماشین آویزون کردم و یه طرفی نشستم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

حامی

بعد از زنگی که البرز زد و گفت که رستا بی خبر رفته و گوشیش رو هم جواب نمیده به سمت خونه رستا رفتم

پیششون که رسیدم آوا و آراد هم بودن

_به همه جا زنگ زدید؟

آراد_ هرجایی که به ذهنمون می رسید و زنگ زدیم ولی خبری ازش نیست

سری به تأسف تکون دادم

حدس میزدم کجا رفته

فقط من و سامی خبر داشتیم که وقتی حالش خوب نیست یا میره بام یا میره پیست آفرود

خواستم به آرش زنگ بزنم که آوا گفت

آوا_ حامی تو هم بهش زنگ بزن اون همیشه تلفن تو و سامی رو جواب میده

بدون هیچ حرفی شمارش رو گرفتم

چیزی به قطع شدنش نمونده بود که صدای خستش توی خونه پیچید

رستا_جانم؟

به بقیه اشاره کردم ساکت باشن

_سلام کجایی؟

رستا_اول گوشی رو از روی بلندگو بردار تا بگم کجام

احتمال اینکه بفهمه گوشی رو روی بلندگو گذاشتم رو می‌دادم

گوشی رو از روی بلندگو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم

_بگو

رستا_اومدم پیست

_لابد با اون حالت پشت فرمون هم نشستی؟

رستا_نیومدم اینجا که قدم بزنم

_بیام پیشت با هم حرف بزنیم

با کمی مکث جواب داد

رستا_بیا.....ولی تنها بیا

_باشه بمون همونجا میام

باشه آرومی گفت و گوشی رو قطع کرد

از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم

البرز و متین هم دنبالم اومدن

با غیض به سمتشون برگشتم

_شما کجا؟

البرز اخمی کرد و گفت

البرز_مثل اینکه خانوادش ماییم

خواستم جوابش رو بدم که عمو حامد زودتر از من گفت

حامد_بیابین کنار ببینم.....فعلا که فقط جواب یه نفر رو داده اگه میخواست شما رو ببینه جوابتون رو می‌داد

به سمت من اومد و روبه‌روم ایستاد

سنش خیلی زیاد نیست ولی بازم قدش بلنده

حامد_ تو برو حامی.....از حالش هم بهم خبر بده

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شدم

رمان قانون عشق پارت ۴۳

چون رستا ماشین برده بود با اسنپ رفتم

ماشین که جلوی ورودی پیست نگه داشت هزینه رو آنلاین پرداخت کردم و پیاده شدم

نگاهی به پیست انداختم و با دیدن پیست خالی به سمت اتاق آرش رفتم

از پارکینگ رد شدم و چند تقه تسبنا محکم به در زدم

با شنیدن صدای بفرماییدش در رو آرام باز کردم و وارد شدم

رستا روی یکی از مبل ها نشسته بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود

چشمای بستش رو با شنیدن صدای در آرام باز کرد و نگاه خسته‌ای بهم انداخت

این حالش قلبم رو به درد می‌آورد

رستا عین یه خواهر برام عزیزه و دیدن این حالش حالم رو بد میکرد

بعد از احوالپرسی کوتاهی با آرش کنار رستا نشستم

آرش بیرون رفت تا ما راحت باشیم

نگاهی به چهره خسته‌اش انداختم

همچنان توی سکوت نگاهش میکردم

دستش رو بالا آورد و شروع کرد به ماساژ دادن کتف چپش

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست

_خوبی؟

رستا_خوبم

ولی صدایی لرزونش این حرف رو نمیزد

_نگام کن

سرش رو با مکت به سمتم برگردوند

_چیشده؟

نفس عمیقی کشید

رستا_ چیزی نشده.....گفتم که خوبم

سری تگون دادم

_پس پاشو بریم

سری تگون داد و از جاش بلند شد

کیفش رو روی دوشش انداخت و با هم از اتاق خارج شدیم

بعد از خدافظی از آرش از پیست بیرون رفتیم

رستا_ ماشین آوردی؟

_نه نیاوردم

جلوی ماشین شوییچ رو سمت گرفت

رستا_ تو بشین

میدونستم حالش خوب نیست بخاطر همین بی حرف سوئیچ رو ازش گرفتم

توی ماشین نشستیم

دلم میخواست یه جای آرام حرف بزنیم پس راندم سمت بام

خودش ضبط رو روشن کرد و سرش رو به شیشه تکیه داد

اهنگ خیلی غمگینی بود

خواستم آهنگ رو عوض کنم که نداشت

رستا_ بزار بمونه

بعد از یک ساعت و نیم ماشین رو پارک کردم

همزمان از ماشین پیاده شدیم

رستا کمی جلو رفت

باد خنکی که وزید باعث شد دستاش رو بغل بگیره

_سردته؟

رستا_ نه

جلو رفتم و کنارش ایستادم

_تا کی میخوای حال خودتو بد کنی رستا

به ستم برگشت و نگاهم کرد

رستا_ حرفاش خیلی برام گرون تموم شد.....خیلی

چیزی نگفتم

درواقع چیزی نداشتم که بگم

دوباره به روبهرو خیره شد

رستا_ حامی من خودم میدونم کار کیه.....ولی به این فک میکنم که اگه بفهمه چیکار کرده چه واکنشی داره

_داره دیوونه میشه

دوباره نگاهم کرد

رستا_ مگه فهمیده؟

سری تکون دادم

_آره

پوزخندی زد که خیلی خوب متوجه تلخیش شدم

_مهمونی رو کنسل میکنی؟

کوتاه جواب داد

رستا_ نه

_یعنی چی نه؟

رستا_ یعنی اینکه مهمونی برگزار میشه ولی بدون من

_چیکار میخوای بکنی؟

کلافه گفت

رستا_ گفتم چیکار میخوام بکنم.....تو هم بیخیال این بحث بشو

دیگه چیزی نگفتم

هدف اصلیم این بود که درباره عمو حامد باهاش حرف بزنم که خودش راهم رو باز کرد

رستا_ حامی میدونی توی این همه حال بدم دلم به چی خوشه؟.....به اینکه بابام برگشته...اینکه اگه سامی هم برگرده میتونم پشت بابام و ایسم بگم من تنها نیستم،بابام هست

_پس چرا نمیزاری بهت نزدیک بشه

بغض توی صداش کاملاً واضح بود

رستا_ دلخورم.....هیچ کدومشون توی روز های سختم نبودن.....حامی،بالینکه باهانش بد حرف زدم ولی دلم میخواد.....دلم میخواد بیاد پیشمنازمو بکشه،پشتم باشه

دستاش رو گرفتم

_یعنی اگه بیاد جلو کوتاه میای

رستا_آره....کوتاه میام

بعد از زدن این حرف بغضش ترکید

دستم رو پشت شونش گذاشتم بغلش کردم

گریش شدت گرفت

دستم رو آروم روی کمرش به حرکت درآوردم

رستا_حامی دلم بچگیم رو میخواد.....دلم میخواد به عقب برگردم و هیچ وقت نزارم پای سامی تو زندگیم باز بشه.....بدجور شکستم.....بدجور بریدم

هیچ راهی برای آروم کردنش به ذهنم نمی‌رسید

یکم که گریه کرد آروم شد

نزدیک به یک ساعت اونجا موندیم و بعد به سمت خونه حرکت کردیم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم

به سمت آسانسور رفتیم

زنگ در رو که زدیم آوا در رو باز کرد

اول رستا رو بغل کرد و بعد از جلوی در کنار رفت تا وارد خونه بشیم

رستا با هیچکس حرف نزد و یک راست به سمت اتاقش رفت

عمو حامد خواست دنبالش بره که صداش کردم

_عمو حامد.....یه لحظه میشه صبر کنید

به سمتش رفتم

روبه روش ایستادم

عمو حامد_چیشده؟

وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست با صدای آرومی گفتم

_رستا امروز می‌گفت دلم میخواد بابام عین بچگیام پیشم باشه.....اون دلش میخواد نازش خریدار داشته باشه، اونم بعد از اینهمه سال تنهایی

حامد_ یعنی میبخشه

_با کسی قهر نیست فقط یکم دلخوره

دستی به شونم زد

حامد_ خوشحالم که توی این مدت تنها نبوده

لبخند کم رنگی زدم و بعد از خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

خیلی زودتر از اون چه فکرش رو میکردم جمعه رسید

از صب رفتم ویلایی که اجاره کرده بودم تا کار ها درست پیش بره

نزدیک ساعت ۶ که شد سوار ماشین شدم و رفتم

رفتم بام و بدون اجازه من ذهنم شروع کرد به مرور خاطرات

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

وقتی آوا بهم زنگ زد و گفت کار واجب داره باهام با بی حوصلگی به سمت آدرسی که داده بود رفتم

با رسیدنم صدای آهنگ تولد بلند شد

نگاهی به جمعیتی که دعوت بودن انداختم و با خودم گفتم

چقدر جای خالیش توی ذوق میزنه

هر کسی ازم پرسید رستا کجاست گفتم حالش خوب نبود نتونست بیاد

پاکت سیگار و فندکم رو از داخل جیبم در آوردم

به سمت بالکن رفتم

سیگار رو بین لبام گذاشتم ولی قبل از روشن کردنش پشیمون شدم

یاد روزی افتادم که سیگار رو از دستم گرفتم و بعد از زدن بوسه کوتاهی روی لبم از قول گرفت دیگه سیگار نکشم

سیگار رو از بین لبام برداشتم و انگشت شستم رو روی لبم کشیدم

چقدر دلم تنگ شده واسه وقتی که با تمام وجودم میبوسیدمش

دلم تنگ شده بود واسه‌ی وقتی که محکم بغلش میکردم.....واسه‌ی وقتی که در جواب ابراز علاقه هام می‌گفت دوست دارم

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و وارد گالری شدم

دونه دونه عکس ها رو نگاه میکردم

حامی_ خودکرده را تدبیر نیست

به سمتش برگشتم و گوشی رو داخل جیبم گذاشتم

_میشه آنقدر نمک روی زخم نباشی

ابرویی بالا انداخت

حامی_ نه نمیشه.....حالام بیا تو میخوان کیک رو بیارن

خواست داخل برگرده که گفتم

_این مهمونی رو کی گرفته؟

به سمت برگشت

حامی_ چیه؟ میخوای ثابت کنی لیاقت اینم نداری؟

_کار رستاست آره؟میخواد بیشتر آتیشم بزنه؟

پوزخندی زد و داخل رفت

من هم بعد از چند دقیقه برگشتم

تا آخر مهمونی فقط تحمل کردم تا برسم به تنهایی خودم و تلافی دستی که روش بلند شد رو سر خودم در بیارم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

وقتی مهمونی تموم شد و برگشتن خونه به حامی زنگ ردم و گفتم که بیاد جلوی در

کنار ماشین ایستاده بودم که در باز شد و حامی بیرون اومد

در ماشین رو باز کردم و جعبه قرمزی که قرار بود امروز با خوشحالی به دست صاحبش برسه رو از روی صندلی عقب برداشتم

جعبه رو سمتش گرفتم

حامی_ این چیه؟

_بگیرش ببر بده به صاحبشچیزیه که بخاطرش قصه عاشقی و حال خوبمون به بن‌بست رسید

اخم کمرنگی کرد

حامی_کادوشو آوردی؟

سری تکون دادم

حامی_چرا آنقدر خودتون رو عذاب میدی

نفس عمیقی کشیدم

_میدونی چیه حامی من همیشه دلم شکست ولی دم نزدم.....بدی دیدم ولی دم نزدم.....از خانوادم از دوست،رفیق،
اشنا حرف شنیدم ، ضربه خوردم ، دلم شکست ، ولی کم نیاورم.....اما امشب یه جوریه حس و حال.....انگار
همه غمای عالم ریخت تو دلم.....انگار ارامش فراریه ازم.....درمونده شدم . انگار یکی چاقو کرده تو قلبم و با
تمام قدرت پیچش میده تو تنم.....امشب اندازه تمام عمرم خستم.....بریدم.....

نفس عمیقی کشیدم

_اگه نمیدی بهش صب با پیک بفرستم

سری به تأسف تکون داد و با خداحافظی کوتاهی ازم دور شد

سوار ماشین شدم و دوباره به سمت بام رفتم

پارت ۴۴

سامی

روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم به عکس دونفره‌ای که روی پاتختی بود

با صدای در نگاه از عکس گرفتم و به فرد پشت در اجازه ورود دادم

خودم از صدای گرفتم تعجب کردم

ولی فقط هم خودم میدونستم دلیل این گرفتگی صدام بغض هایی که نمیشکته

در آروم باز شد و حامی با یه جعبه بزرگ قرمز وارد شد

جعبه رو روی تخت گذاشت

بعد از مکث کوتاهی پرسیدم

_این چیه؟تو که کادوی خودت رو دادی

نفس عمیقی کشید

درسته زخم زبون می‌زد و گاهی بد جور حال می‌گرفت اما ته نگاهش یه غمی بود میفهمیدمش

حامی_ مال من نیست.....خودت بازش کن میفهمی

بعد از این حرفش عقبگرد کرد و به سرعت از اتاق خارج شد

جعبه رو سمت خودم کشیدم و درش رو آروم باز کردم

یه حسی بهم میگفت این هدیه از طرف رستاست

این حس رو وقتی باور کردم که یه کاغذ کوچیک توی جعبه بود و روش نوشته بود

[به رسم ادب تولدتون مبارک]

باید می‌دم تا هر چیزی که مربوط به رستاست رو یادم بره

دست خط خودش بود که قلبم رو آتیش زد و باز هم بغضی که انگار قصد شکستن نداشت

کاغذ رو کنار گذاشتم تا وسایل داخل جعبه رو بیرون بیارم

اول یه آورکت چرم داخل جعبه بود و بعد بوت و کیف پول و بقیه وسایل ستش

نفس لرزونی کشیدم

راست میگن که آدم تا یه چیزی رو از دست نده قدرش رو نمی‌دونه

من رستا رو راحت به دست آوردم که قدرش رو ندونستم

من قدر حال خوبی که کنار رستا داشتم رو ندونستم

نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه کت رو به بینیم چسبوندم

بوی عطرش روی کت بود و من عطرش رو با تمام وجود بو کشیدم

وسایل رو همونجا روی تخت رها کردم و از خونه بیرون زدم

دلم میخواست برم بام

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

توی مرور خاطرات غرق شده بودم

صدای ظبط رو بلند کرده بودم و به کاپوت تکیه داده بودم

صدایی که برای بار صدم گوش دادم صدای هیچ خواننده‌ای نبود

صدای خودمون بود

روزی که با هم این آهنگ رو دوتایی با صدای خودمون خوندیم تا کنار ورژن اصلیش بمونه هیچ وقت فکرش رو
نمیکردم که توی تنهایی هام گوش بدم

کاش همه چیز اینجوری خراب نمیشد

آنقدر محو گوش کردن و مرور خاطرات بودم که متوجه پارک کردن ماشین درست کنار ماشین خودم نشدم

با صدای باز و بسته شدن در ماشین حواسم جمع شد

قبل از اینکه سرم رو برگردونم فهمیدم کیه

من احمق جوری عاشقش شدم که حتی صدای قدم هاش رو میشناسم

پارت ۴۵

اول از دیدنم شکه شد

سعی میکردم نگاهش نکنم ولی از گوشه چشم حواسم بهش بود

تکیه ام رو از کاپوت ماشین گرفتم و به سمت در ماشین رفتم

میخواستم قبل از اینکه دلتنگی سراغم بیاد از اونجا دور بشم

ولی نشد

قبل از باز کردن در با شنیدن صدای گرفتاش دستم روی دستگیره در خشک شد

سامی_رستا؟

چقدر دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بود

به جرعت میتونم بگم تنها آدمیه که اسمم رو آنقدر قشنگ صدا میکنه

توی یه تصمیم خیلی ناگهانی به سمتش برگشتم

با دیدنش انگار قلم از بلندی سقوط کرد

نمیتونستم نگاهم رو از چشماش بگیرم.....چشمایی که غرق خون بود

ولی این چشمها هنوزم همه‌ی دنیا

هنوزم حاضرم برای صاحب این چشمها جونم بدم

چشماش پر حرف بود

میتونستم پشیمونی رو توی چشماش ببینم

برعکس اون روز نحس

به زور نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به سمت ماشین برگشتم

در ماشین رو باز کردم و قبل از اینکه سوار بشم صدای دوباره نگهم داشت

سامی_ بیخشید

از درموندگی صدای.....از لرزشی که میدونستم از خشم نیست بغضم گرفت

این روزگار لعنتی چه بلایی سر ما آورده

کتف چپم باز هم تیر کشید

توی این چند روز هر موقع که بهش فکر میکردم کتف چپم تیر میکشید

مثل حالا

دستم رو مشت کردم تا بالا نیاد و روی کتفم قرار نگیره

دوباره به سمتش برگشتم

اینبار سکوت نکرد

چند قدم جلو اومد

سامی_رس.....رستا، من نمی‌خواستم.....نمی‌خواستم اینجوری بشه.....

نمی‌خواستم به حرفاش توجه کنم

نمی‌خواستم اگر قرار بود کوتاه بیام آنقدر زود وا بدم

برگشتم تا سوار ماشین بشم

خیلی سریع خودش رو کنارم رسوند و با گذاشتن دستش روی در ماشین مانع شد

سامی_توروخدا یه لحظه صبر کن

با مکث کوتاهی نگاهش کردم

فاصله بینمون از یک قدم هم کمتر بود

سامی رستا بخدا.....به جون خودت که میدونی همه‌ی زندگی‌ی اون روز نفهمیدم چی شد.....با دیدن اون عکس‌ها دیوونه شدم.....بیخشید.....شرمندتم، تو همه جوره پام وایسادی...اون وقت من.....

از کنارش رد شدم و جلوی ماشین ایستادم

_مهم نیست

دوباره به سمت اومد

روبه روم ایستاد

دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره که زود تر دستم رو عقب کشیدم

انتظار این واکنش رو نداشت

شوکه اسمم رو صدا کرد

سامی_رستا

این حرکت ناخواسته بود

بعد از یک دقیقه از بهت دراومد

دستش رو عقب کشید

سامی_یعنی چی مهم نیست؟

زل زدم توی چشمش

_یعنی فراموش کردم.....یعنی دیگه برام مهم نیست

یکم تو چشمم نگاه کرد

سامی_اگه.....اگه مهم نیست چرا دیگه چشمت نمیخنده.....چرا حالت خوب نیست؟

یک قدم جلو رفتم

با لحن عصبی گفتم

_چون بهم یاد دادی هیچ آدمی نمیتونه برای من خوب باشه.....چون کاری کردی هر چیزی که به تو مربوط میشه برام بی اهمیت باشه

نگاه ناباوری بهم انداخت

انگار نمیتونست باور کنه آنقدر بی رحم شدم

سامی_خیلی بی رحم شدی.....خیلی

جلو تر رفتم

انگشتم رو چند بار روی سینش کوبوندم و براز حرص گفتم

_ببین.....از منی که زیر پاهای خودت له شدم توقع خوب بودن نداشته باش.....از قلبی که با دستای خودت سوزوندیش انتظار عشق ورزیدن نداشته باش.....از چشمایی که با حرفای تو خون شدن توقع درخشیدن نداشته باش.....از آدمی که کشتیش.....انتظار نفس کشیدن نداشته باش.....تو با حرفات اون آدم رو کشتی.....همه چیز رو از بین بردی.....تو حتی حرمت اون عشقی که یه روزی بینمون بود رو نگه نداشتی

بعد از زدن حرفم عقبگرد کردم و به سمت ماشین رفتم

سوار شدم و بعد از دور زدن خیلی سریع از اونجا دور شدم

صورت من از اشک خیس شد

حس میکردم خیلی تند رفتم

هنوز خیلی دور نشده بودم که قلبم خیلی بد تیر کشید جوری که نتوانستم ماشین رو کنترل کنم و مجبور شدم ننگه دارم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

هنوز توی بهت حرفاش بودم

فک نمیکردم آنقدر از دستم عصبی باشه

مشتن رو به سنگی که نزدیکم بود کوبیدم

نگاهم که به سنگ کنارش افتاد سریع برش داشتم

سنگ تقریبا بزرگی بود و البته سنگین

مچ دست چپم رو روی زمین گذاختم و سنگ رو محکم روی دستم کوبیدم

از دردش فریادم بلند شد

سنگ رو دوباره روی دستم کوبیدم و در آخر اون رو کناری انداختم

دستم رو با دست چپم ننگه داشتم و به سمت ماشین رفتم

دردش وحشتناک بود ولی یه آرامش عجیبی داشتم

آروم بودم

سوار ماشین شدم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان راندم

نگاهی به دستم که حالا توی گچ بود انداختم

با نگاه کردن بهش آرامش می‌گرفتم

بعد از حساب کردن مبلغ از بیمارستان بیرون زدم

سوار ماشین شدم ولی راه نیافتاده

گوشتیم رو برداشتم و توی صفحه چتم با رستا رفتم

مردد بودم ولی در آخر یه ویس براش گذاختم

پارت ۴۶

رستا

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت ۱ شب بود و من از لحظه‌ای که رسیدم خونه یه نگرانی عجیبی دارم

با صدای پیامک گوشیم از روی پاتختی برش داشتم

نگاهی به صفحه گوشه انداختم

سامی بود

نمی‌خواستم پیامش رو سین کنم

می‌خواستم از روی صفحه گوشی یکم از پیام رو بخونم ولی چون پیامش ویس بود مجبور شدم وارد صفحه چتمون بشم

چند ثانیه‌ای صبر کردم تا ویس دائلود بشه

ویس رو پلی کردم و حین گوش کردنش چشمام رو بستم

سامی_رستا.....من نمیدونم چجوری میتونم کاری کنم ببخشیم.....اصلا نمیدونم منو میبخشی یا نه.....ولی
یادته روزی که قسم خودم دست روت بلند نکنم گفتم سرم بره قولم نمیره؟.....عمل کردم بهش.....به
قولی که بهت داده بودم عمل کردم

به اینجا ویس که رسید به سرعت چشمام رو باز کردم و صاف نشستم و به ادامه‌ی ویس گوش کردم

سامی_نمیدونم برات مهمه یا نه ولی.....ولی العان یه آرامش عجیبی دارم.....اما هیچ آرامشی مثل آرامش
وقتی که توی بغلم بودی نیست.....رستا دلم خیلی برات تنگ شده.....رستا من هیچ وقت فکرش رو نمیکردم یه
نفر بیاد تو زندگیم که انقدر برام عزیز باشه.....من هیچ وقت فکرش رو نمیکردم روزی برسه که واسه‌ی
برگشتنت هر کاری بکنم.....

بغض توی گلویم هر لحظه بزرگ تر میشد

آخر ویس صدای زمزمه آرومش تکیه محکمی به قلبم داد

سامی_تو همه‌ی زندگیمی.....دوست دارم

با تموم شدن ویس قطره اشک منم چکید

چی شد که به اینجا رسیدیم

ما دوتا هنوزم حاضریم جونمون رو برای بدیم

چرا اجازه دادیم یه نفر که میدونستیم دشمن با هم بودنمونه اینجوری همه چیز رو خراب کنه

فردا حتما باید پیش مشاور برم

شاید بتونه توی بهتر تصمیم گرفتن کمک کنه

آنقدر حالم بد بود که زود خوابم برد

صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم

امروز قرار بود با بابا برم شرکت

همون روز که از پیست برگشتم وقتی بابا اومد توی اتاقم کلی باهاش حرف زدم

گله کردم

همه چیز رو بهش گفتم

بابا هم گفت قول میده دیگه تنهام نزاره

بعد از شستن دست و صورتم موهامو بافتم و جلوش رو یه طرفی ریختم

یه آرایش نود روی صورتم نشوندم و به سمت کمد لباسم رفتم

مانتو شلوار ست مشکی رو که شلوارش بگ بود و پایین مانتوش با سر آستینش نوار طلایی کار شده بود رو با بلیز جذب مشکی پوشیدم

شال و کیف ست سبز و قهوایم رو از داخل کمد در آوردم و با برداشتن وسایلم مورد نیازم از اتاق بیرون رفتم

بابا آماده روی مبل منتظر من نشسته بود

نگاهی بهش انداختم

با اینکه سنش کمی زیاد بود ولی هنوزم خیلی خوشتیپ بود و اون کت و شلوار سرمه‌ای خیلی بهش میومد

لبخندی زد

_بریم بابا؟

به سمتم برگشت

بابا_بریم باباجان

با هم از خونه خارج شدیم

قرار بود بابا پشت فرمون بشینه

توی ماشین که نشستیم تا شرکت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

وارد ساختمون که شدیم یکم سر و صدا میومد

وار شرکت شدیم دیدم چند نفر دارم با هم دعوا میکنن

داد زدم

_ اینجا چخبره؟

همه در لحظه ساکت شدن

یکی کارمند ها جلو اومد

کارمند _ ببخشید خانم یه موضوع شخصی بود

سری تکون دادم و همراه بابا وارد اتاق شدیم

بعدا از دوربین ها نگاه میکردم که چخبره

یکم که گذشت به سمت گاوصندوق رفتم

درش رو باز کردم و پوشه قرمز رنگ رو درآوردم

سمت بابا رفتم و پوشه رو روی میز جلوش گذاشتم

_ اینم امانتی هایی که پیشم بود

رمان وان

جستجو

خانهرمان قانون عشق

Ghazale

بدون دیدگاه

۱۲ اردیبهشت ۱۴۰۲

رمان قانون عشق پارت ۴۷

لبخندی زد

بابا _ پس به خوب کسی سپردمشون

به پشتی مبل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدن

_ تا موقعی که از اون خونه بیایم بیرون همیشه استرس داشتم یه وقت اینا رو نبینن ولی وقتی از اونجا رفتیم خیالم راحت بود که دیگه کسی نمیبینه

نگاهی به اسناد انداخت

بابا _ هیچ وقت نگاهشون کردی ببینی چی هستن؟

شونه‌ای بالا انداختم

_ نه واقعا

پوشه رو روی میز گذاشت و گفت

بابا_ اینا همش مال شماهاست بزارشون تو گاوصندوق.....پیش خودتون باشه بهتره

سری تکون دادم و از جام بلند شدم

پوشه رو برداشتم و داخل گاوصندوق گذاشتم

درش رو قفل کردم و دوباره به سمت بابا رفتم

کنارش نشستم

_بابا؟

بابا_جانم؟

_من میخوام شرکت رو دوباره به خودتون برگردونم

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست

بابا_ اینجا مال خودته

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

_ولی من دیگه نمیخوام توی شرکت کار کنم.....میخوام اگر قرار باشه کار کنم طراحی کنم و طرح ها رو برای شرکت بیارم

سری تکون داد و جدی گفت

بابا_ نمیخوام اذیت بشی.....اگه واقعا دوست نداری کار کنی مشکلی نیست

بوسه محکمی روی گوش زدم

_مرسی

تا بعد از ظهر چیز هایی که بابا نمی‌دونست رو بهش گفتم و قرار شد از فردا بابا بیاد شرکت

قبل از رفتن وسایلی که داخل گاوصندوق داشتم رو برداشتم تا با خودم به خونه ببرم

از داخل گاوصندوق گوشیم رو که پشتش الماس های سفید و صورتی کار شده بود رو با ساعت هام برداشتم و با هم از شرکت بیرون زدیم

به خونه که رسیدیم متین و البرز هم تازه به خونه رسیده بودن و هنوز لباس عوض نکرده بودن

خواستم برای تعویض لباس هام به سمت اتاقم برم که صدای زنگ در به سمتش رفتم

از چشمی در نگاه کردم و قبل از باز کردن در روبه بقیه گفتم

_اوه اوه....مادر مهربان تونه

بعد اخمی روی صورتم نشوندم و در رو باز کردم

_سر آوردی؟

ستاره _میخوام پیام تو

_که چی بشه؟

انگار با حرف هام عصبی کردم که من رو کنار زد و وارد شد

با دیدن متین و البرز قیافش رو شبیه بغض پاکریم کرد و به سمتشون رفت

ستاره _آخ من قربونتون برم

خواست بغلشون کنه که با صدای بابا سر جاش خشک شد

بابا _اینجا صحنه تئاتر نیست که نمایش اجرا میکنی

من که تا اونموقع دست به سینه نمایشی که راه انداخته بود رو نگاه میکردم به سمتش رفتم و پوزخندی به روش زدم

_شوهر جونت بفهمه اومدی اینجا عصبی میشه ها

هیچ حرفی نمیزد

انگار لال شده بود

به خودش که اومد سمت در رفت قبل از خارج شدنش به سمتش رفتم

روی صورتش خم شدم و با صدای آرومی گفتم

_به پسرت هم بگو بابا و داداشام هنوز نمیدونن دنبالم میاد.....اگه فهمن میدونه که چی میشه

پوزخندی زدم و عقب کشیدم

یکم نگاهم کرد و بعد به سرعت از خونه خارج شد

به سمتشون که برگشتم من و پسر ها نگاهی بهم انداختیم و بعد صدای خندمون خونه رو پر کرد

پارت ۴۸

با خنده به طرف بابا که اخم غلیظی روی صورتش بود رفتم

گونش رو محکم بوسیدم و گفتم

_آخ من قربون ابهت بابام برم که تا مرز سکنه برد اونو

خندمون که تموم شد بابا هنوز اخم داشت

رفتم کنارش نشستم و خودم توی بغلش جا کردم

با لحن بچه گونه ای گفتم

_آخم هاتو باز تُن دیدِه

اخم هاش کمی باز شد بوسه محکم دیگه ای به گونش زدم و از جام بلند شدم

نگاهی به ساعت مچی انداختم ساعت ۵ بود

به سمت اتاقم رفتم

لباسم رو با شلوار جذب مشکی و مانتو بافت و شال مشکی عوض کردم

کیف پاسپورتی مشکیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم

درحال گذاشتن گوشیم داخل کیفم بودم که صدای بابا باعث شد نگاهم رو بهش بدم

بابا_ کجا میری بابا جان؟

لبخندی زدم

_میرم بیرون ولی زود برمیگردم

سری تکون داد و متقابلاً لبخندی زد

بابا_ برو بابا مراقب خودت باش

_چشم

به سمت در رفتم و بعد از پوشیدن کتونی های مشکیم از خونه بیرون زدم

نگاهی به ساعت انداختم

برای ساعت ۷ ونیم وقت مشاوره داشتم

وقت بود پس به سمت کافه همیشگی روندم

ماشین رو جلوی کافه نگه داشتم

از ماشین پیاده شدم و به سمت کافه رفتم

با ورودم به کافه به سمت میزی که اکثر مواقع روی اون می نشستیم رفتم

بعد از چند دقیقه گارسون برای گرفتن سفارش به سمت اومد

یه قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادم

کمی از قهوه ام رو مزه مزه کردم

با صدای محمد فنجون رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو بهش دادم

محمد_مدل جدید؟.....هر کدومتون تنهایی میاین اینجا میشینید روی همین میز زل می زنید به روبهرو

بی حرف فقط نگاهش میکردم

خیلی کم پیش میومد که محمد آنقدر جدی باشه

اومد و روی صندلی روبهروم نشست

محمد_خدا رو شکر جفتتون لال شدین

به صندلیم تکیه دادم و با صدای آرومی گفتم

_تو از هیچی خبر نداری.....پس به من تیکه ننداز

دستاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد

محمد_چه مرگتونه شما دوتا؟.....چه بلایی سر خودتون آوردین؟

در حالی که کیفم رو بر می داشتم و از جام بلند میشدم کوتاه جواب دادم

_از خودش بپرس

از کافه بیرون زدم و به سمت دفتر مشاوره رفتم

ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشتم

وارد مطب شدم و بعد شنیدن اسمم از زیون منشی از جام بلند شدم

وارد اتاق شدم

_سلام

دکتر لبخندی به روم زد

مریم_سلام عزیزم.....خوش اومدی

اشاره‌ای به مبل های داخل اتاق کرد و گفت

مریم_بشین

تشکر کوتاهی کردم و نشستم

از پشت میزش بلند شد و روبه‌روم نشست

مریم_خوبی؟

_بد نیستم.....شما خوبین؟

مریم_شکر.....خیلی وقت بود نیومده بودی

نیشخندی زدم

خواستم جواب بدم

از وقتی سامی وارد زندگیم شد نیومدم

ولی گفتم

_راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم

سری تکون داد برگه و خودکار رو از روی میز برداشت

مریم_ما هم برای همین اینجاایم.....از هر جا دوست داری شروع کن

از روزی که دیگه به مشاوره نیومدم شروع کردم و همه چیز رو گفتم

بعد از اتمام حرف هام اشک هایی که نفهمیدم کی روی گونم روون شدن رو پاک کردم

بعد از سکوت کوتاهی برگه ها و خودکار رو روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد

مریم_خب اول این اینکه تبریک میگم بهت برای برگشتن خانوادت.....و دوم اینکه سامی رو دوست داری؟

با بغض جواب دادم

_مگه میتونم دوشش نداشته باشم.....من هنوزم همونقدر عاشقشم

سری تکون داد

مریم_بهش حق میدی؟

_راجب چی؟

مریم_درباره کاری که کرد بهش حق میدی؟

کمی فکر کردم

_نمیدونم

به صندلیش تکیه داد

مریم_نمیدونم که همیشه.....حق داشته یا نه؟

با مکت جواب دادم

_نمیدونم چون مطمئن نیستم که اگر جای اون بودم رفتار بهتری داشتم

باز هم سری تکون داد

مریم_خوبه.....ببین رستا، شما خیلی راحت به هم رسیدین.....هر دوتون عاشق بودین و خیلی سریع باهم وارد رابطه شدین و شاید همین باعث شد که قدر بودن کنار همدیگه رو ندونید.....تو براش خیلی راحت بودی، یعنی خیلی راحت به دستت آورد.....اگه اومد سمتت و برای برگشتنت تلاش کرد خیلی اذیتش نکن ولی راحت هم قبول نکن.....بزار بفهمه که راحت به دست نمیای

بعد از یک صحبت طولانی از مطب بیرون زدم و به سمت خونه رفتم

(یک ماه بعد)

روز ها پشت هم می گذشتند و کار هر روز من فکر کردن به خاطرات بود

چند باری سمتم اومده بود و دست شکستش که میدونستم از دیوونگی های خودش قبلم رو به درد می آورد

قصد داشتم اینبار که سمتم اومد یکم کوتاه بیام

ماشین رو جلوی کافه نگه داشتم و به سمت کافه رفتم

با ورودم محمد به سمتم اومد و گفت

اونجا امروز خلوته VIP_امروز چند تا تولد هست اگه حوصله نداری برو

بود رفتم VIP چون حوصله موزیک رو نداشتم به سمت طبقه بالا که

توی اون قسمت فقط دو نفر بودن و طبق گفته محمد خلوت بود

روی یکی از میز های گوشه سالن نشستم

بعد از سفارش یه قهوه ترک خودم رو با گوشیم سرگرم کردم
با حس نشستن کسی سر میز سرم رو بالا آوردم که نگاهم به پسر جوونی خورد که با لبخند نگاهم می‌کرد
اخمی کردم دوباره نگاهم رو به گوشیم دادم
بعد از چند دقیقه صدایش باعث شد نگاهم رو بهش بدم
پسر_تنهایی؟
با اخم و لحن تند جواب دادم
_به شما ربطی داره؟
ابروهاش بالا پرید
انگار انتظار این واکنش تند رو نداشت
پسر_چه خشن
گوشیم رو روی میز انداختم و با گذاشتن دست هام روی میز کمی به جلو خم شدم
_پاشو برو پی کارت من اصلا حوصله این جنگولک بازی ها رو ندارم
لبخندش پرنگ‌تر شد و اون هم به جلو خم شد
پسر_حالا آشنا میشیم شاید تو هم از من خوشتر اومد
تو دلم گفتم من فقط از یه نفر خوشم میاد
دیگه کلافه شده بودم
کیف و گوشیم رو برداشتم و از پشت میز بلند شدم
چند قدم کوتاه برداشته بودم که دستی از پشت بدون برخورد با بدنم دورم حلقه شد
به شدت ترسیدم
خواستم جیغ بزنم ولی با پیچیدن بوی عطری آشنا توی بینیم انگار لال شدم
خشک شده بودم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم
بغض به گلوم چنگ زد و چشمام پر اشک شد

پارت ۴۹

قلبم خودش رو محکم به دیواره های سینم می‌کوبید

نمیتوانستم هیچ حرکتی بکنم و خشک شده زل زده بودم به دسته گل قشنگی که جلوم گرفته بود

پر بود رز های رنگارنگ

بلاخره به خودم اومدم و خیلی آروم توی حلقه دستاش به سمتش چرخیدم

زل زدم توی دریای چشماش

اونم بغض داشت؟

چشمای اونم پر اشک بود؟

اصلا چقدر از آخرین باری که انقدر بهم نزدیک بودیم میگذره؟

حلقه دستاش رو دور کمرم سفت کرد و من رو به سینش چسبوند

دستام رو روی سینش گذاشتم و پیرهنش رو چنگ زدم

سرم به سینش چسبیده بود و ضربان تند قلبش رو که برام حکم زندگی رو داشت می شنیدم

اشک هام روی گونم روون شدن و حق حقم رو آزاد کردم

دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و چونش رو روی سرم گذاشت

سامی_جان.....جان دلم

صداش می لرزید؟

اصلا من العان باید پیش بزنم.....پس چرا دلم نمیخواد ازش جدا بشم؟

دیگه خسته شده بودم از این دوری

دلم میخواست این جدایی تموم بشه

صدای گریم بلندتر شد

بوسه ای روی مو هام زد که باعث شد سرم رو با مکت بلند کنم

با چشمای اشکی و صورتی خیس به چشماش نگاه کردم

یه دستش رو از دور کمرم باز کرد و با سر انگشتش اشک هام رو پاک کرد

بوسه ای به پیشونیم زد که تکون محکمی به قلبم داد

سرش رو کمی عقب کشید و با صدای آرومی زمزمه کرد

سامی_ ببخشید زندگیم.....تو جونمی.....نفسم به نفست بنده.....میبخشی منو؟

یکم عقب رفت و دسته گلی که برام گرفته بود رو به سمتم گرفت

سامی_ بدون تو انگار یه چیزی کمه.....رستا.....دوباره قبولم میکنی؟

با مکث چشمای پر آبم رو باز و بسته کردم

لبخند خسته‌ای زد و دستم که روی پیرهنش چنگ شده بود رو گرفت

بوسه‌ای پشت دستم زد و کف دستم رو به قبلش چسبوند

آروم پیچ زد

سامی_ تا آخر عمرم این قلب فقط واسه تو میزنه

لبخند بی جونی زدم

نگاهم که به دست باند پیچی شدش افتاد لبخند روی لبم خشک شد

_دستت.....دستت رو چر.....چرا باز کردی؟

لبخندش پرنگتر شد

سامی_ دلم میخواست محکم بغلت کنم، اونجوری که نمیشد

نگاه بهت زدم رو به چشماش دوختم

_تو روانی

بی حرف فقط نگاهم کرد

زیر حرارت نگاهش دوام نیاوردم و سرم رو پایین انداختم

دسته گل رو جلوم گرفتم که با مکث کوتاهی ازش گرفتم

سامی_ بریم یا میخوای بمونیم؟

نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن سالن خالی ابرو هام از تعجب بالا پرید

با صدای سامی به سمتش برگشتم

سامی_ دنبالش نگرد خودم فرستاده بودمش

اخمی کردم خواستم حرفی بزنم که زود تر گفت

سامی_ نزن منو قرار بود عصبیت کنه تا از سر میز بلند بشی

پشت چشمی نازک کردم کا صدای خندش بلند شد

گونم رو بوسید

با هم از کافه خارج شدیم و به نگاه های معنی دار محمد هم توجهی نکردیم

توی ماشین نشسته بودیم و من بی هیچ حرفی به دسته گل که روی پام گذاشته بودم نگاه می کردم

سامی_ رستا؟

نگاهش کردم

_هوم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره به مسیر نگاه کرد

سامی_ امشب یه مهمونی دادم

با تعجب نگاهش کردم

_ولی من که چیزی پیشم برنداشتم

لبخندی زد

سامی_ به آوا گفتم برات بیاره

سری تکون دادم و باشه آرومی گفتم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

البرز

گوشی رو از دست بابا گرفتم و کلافه گفتم

_بابا تورو خدا کوتاه بیا

آخمش پرنگتر شد

بابا_ البرز دخالت نکن گوشی رو بده به من

گوشی رو پشت کمرم بردم

_نمیدن بابا.....بزار یه امشب حال رستا خوب باشه بعدش هر کاری خواستی بکن

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد

بابا_ تو چرا العان کاسه داغ تر از آش شدی؟

چند قدم عقب تر رفتم

_هر چی دوست داری بگو ولی من نمیزارم بهش زنگ بزنی

پارت ۵۰

کلافه و عصبی گفت

بابا_ خیلی خب بده من گوششو

کمی مکث کردم و مردد گفتم

_بابا.....بهش چیزی نمیگیا.....امشب ما هم اونجاییم گوشیشو میگیرم نمیزارم جوابتو بده ها

آخمش غلیظ تر شد

با خشم گوشی رو از دستم گرفت و به سمت اتاقش رفت

هوف کلافه ای کشیدم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

نگاهی به وسایلی که آوا برام آورده بود کردم

فقط لوازم آرایش بود

خواستم سامی رو صدا کنم که در با چند تقه کوتاه باز شد

سامی وارد شد و پشت سرش یکی از مستخدم هایی که برای مهمونی امشب اومده بودن

روبه زن اشاره کرد تا کاور و وسایلی که دستش بود رو روی تخت بزاره

در تمام این مدت من در سکوت نگاهشون میکردم

زن بعد از گذاشتن وسایل روی تخت به سمت سامی برگشت

زن_دیگه کاری با من ندارید آقا؟

سامی خیلی جدی و خشک گفت

سامی_نه میتونی بری

زن که بیرون رفت سامی با لبخند مهربونی شونش رو به دیوار تکیه داد و نگاهم کرد

وقتی دید من هنوز همونجا وایسادم گفت

سامی_نگاه کن ببین ازشون خوشت میاد؟

به سمت تخت رفتم

کاور لباس رو برداشتم

زیپش رو باز کردم و نگاهم میخ لباس قشنگی شد که داخل کاور بود

یه لباس بلند سبز که بند های نازکی روی شونش داشت و یه نوار پهن روی سینه و بازو هاش بود

با لبخند به لباس نگاه میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد

سامی چونش رو روی شونم گذاشت

سامی_دوسش داری؟

آروم پیچ زدم

_خیلی قشنگه

بوسه آرومی به گونم زد

سامی_من میرم بیرون تا تو آماده بشی

دستش رو از دور کمرم باز کرد و به سمت در اتاق رفت

در رو آروم باز کرد

دو دل بودم که این حرف رو بهش بزنم یا نه

در آخر دل رو به دریا زدم

هنوز از در بیرون نرفته بود که صدایش کردم

_سامی

با مکث به سمتم چرخید

سامی_جان؟

کمی مکث کردم و بعد با صدای آرومی لب زدم

_دوست دارم

لبخندی زد

سامی_همه‌ی زندگیمی

گفت و به سرعت از اتاق خارج شد

~~~~~

رستا

نگاه آخر رو از داخل آینه به خودم انداختم

اون لباس سبز خیلی قشنگ تو تنم نشسته بود

یه آرایش نود روی صورتم انجام داده بودم و موهامو آزادانه روی شونم رها کرده بودم

کنار لباس یه چاک بلند بود که حدس می‌زدم سامی اونو ندیده باشه

در اتاق رو باز کردم تا بیرون برم که همون لحظه سرم به یه جای سفت برخورد کرد

درد بدی توی سرم برچیده بود

قدمی قدم رفتم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

\_آخ

دستی رو دستم قرار گرفتم و بعد با شنیدن صدای نگرانش فهمیدم با سامی برخورد کردم

سامی\_چی شدی؟؟؟رستا؟؟.....دستت رو بردار ببینم

دستم رو از روی پیشونیم کنار زد و نگاه دقیقی به پیشونیم انداخت

دستش رو دور کمرم حلقه کرد

مشت کوچیکم رو به سینهش کوبوندم و با بهونه گیری گفتم

\_چرا یهوایی میای؟.....اصلا چرا انقدر سفتی؟

با خنده‌ای که سعی در پنهون کردنش داشت پیشونیم رو بوسید

سامی\_سرت خوب شد؟

لبخند شیطونی زدم

یکم ناز کردن که به جایی بر نمی‌خورد

\_اگه بازم بوسش کنی خوب میشه

لبخندش پرنگتر شد

سرش رو خم کرد و چند بار پشت سر هم پیشونیم بوسید

سرش رو عقب کشید

سامی\_العان خوب شد؟

سری تکون دادم

\_اوهوم

وقتی دیدم همچنان نگاهم میکنه و چیزی نمیگه آروم گفتم

\_بریم پایین؟

سری تکون داد

سامی\_بریم

و من تازه نگاهم به تیپش افتاد

یه پیرهن سبز همرنگ لباس من با یه شلوار مشکی پوشیده بود و عین همیشه جذاب و خوشتیپ

هنوز به پله ها نرسیده بودیم که صدایش متوقف کرد

سامی\_یه لحظه صبر کن

ایستادم

\_چیشده؟

اخمی روی پیشونیش بود

سامی\_من چرا این چاک بلند کنار لباست رو ندیدم؟ بیا برو میگم برات یه لباس دیگه بیارن

چشمام گرد شد

\_چی میگی؟ من دوشش دارم خیلی قشنگه

هوف کلافه ای کشید

سامی\_رستا آخه.....

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و با لهن مظلومی گفتم

\_آخه نداره دیگه.....من دوشش دارم

کلافه دستی لای موهای خوش حالتش کشید

سامی\_پس حواست باشه کنار نره ها که یهو دیدی قاتل شدم

خنده پر نازی کردم

\_چشم

لبخندی زد

به پله ها رسیدیم

بازوش رو جلو آورد

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و دوشادوش هم از پله ها پایین رفتیم

همه نگاه ها خیره به ما بود

تقریبا تمام کسانی که می شناختم بودن حتی متین و البرز به همراه آيسان و السا

به سمت مهمون ها رفتیم و به تک تکشون خوش آمد گفتیم

کنار بچه ها نشستیم

یکم که گذشت همشون برای رقص به سمت پیست رقص رفتن و فقط من و سامی مونديم

بعد از چند دقیقه سامی از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد

دستش رو به طرفم دراز کرد

سامی\_برقصیم؟

نگاه بین چشم ها و دستش میچرخید

\_ولی ماکه تا حالا با هم نرقصیدیم

لبخندی زد

سامی\_عیبی نداره بزار ببینیم چقدر میتونیم باهم هماهنگ بشیم.....هر موقع هم که فکر کردی هماهنگ نیستیم همه چیز رو بسپار به من

یکم نگاهش کردم و در آخر دستم رو توی دستش گذاشتم و با هم به سمت پیست رقص رفتیم

با ورود ما همه کنار رفتن و پیست تقریبا خالی شد

من یه دستم رو روی شونه سامی گذاشتم و اون هم یه دستش رو روی کمرم گذاشته بود و دست دیگمون هم قفل هم بود

با ریتم آهنگ آروم آروم تکیه میخوردیم

ریتم آهنگ که یکم تند شد سامی دستم رو بالا گرفت و من هم یه دور چرخیدم

و باز هم به حرکات آروممون ادامه دادیم

آخر های موزیک

من کمرم رو به پشت خم کردم و سامی هم نگهم داشت

چند ثانیه توی همون حالت موندیم و قبل از صاف ایستادنمون سامی بوسه کوتاه ولی محکمی به لبام زد که باعث دست زدن مهمون ها شد

و من راضی از رقص هماهنگی که انجام دادیم لبخند از ته دلی روی لبم نقش بست و با خودم فکر کردم که چجوری این همه مدت بدون اون دووم آوردم

هر لحظه که کنارش بودم بیشتر میفهمیدم که دلیل حال خوبمه

بعد از رقص با هم از پیست خارج شدیم و به سمت یکی از میز های دونه‌ره رفتیم

کنار هم نشستیم و دست سامی دور کمرم حلقه شد

تا آخر مهمونی همه چیز خوب پیش رفت و هیچ اتفاق خاصی نیافتاد البته اگه وجود نحس دنیا رو حساب نکنیم

بعد از مهمونی قرار شد که من با البرز و متین برگردم

بعد از یه خدافظی طولانی با سامی از ویلا خارج شدیم

قرار شد فردا بیاد دنبالم تا با هم بیرون بریم

توی ماشین متوجه کلافگی و استرس البرز بودم ولی دلیلش رو نمیفهمیدم

## پارت ۵۱

آنقدر خسته بودم که بیخیال تحلیل رفتار البرز شدم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با تکیه های ماشین کم کم خوابم برد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

البرز

بعد از یک ساعت ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم

از آینه ماشین نگاهی به صورت غرق در خواب رستا انداختم

متین به عقب برگشت

دستش رو جلو برد تا رستا رو بیدار کنه که سریع دستش رو گرفتم و خیلی آروم پیچ زدم

بیدارش نکن

با تعجب به سمتم برگشت

به صندلی تکیه داد و متعجب گفت

متین چرا؟

با اشاره بهش فهموندم که از ماشین پیاده بشه

همزمان پیاده شدیم و جلوی ماشین ایستادیم

به کاپوت تکیه داده بودم و به پنجره خونه که چراغ های روشنش خبر از بیدار بودن بابا میداد نگاه میکرد

با صدای متین نگاهم رو بهش دادم

متین\_البرز نمیخوای حرف بزنی؟.....وقتی رفتم دختر ها رو بزارم آرایشگاه برگشتم اینجوری شدی

نفس عمیقی کشیدم

و با مکث کوتاهی لب باز کردم

\_بابا لج کرده

متین\_یعنی چی لج کرده؟

\_یعنی اینکه نمیدونم توی شرکت چه اتفاقی افتاد که وقتی اومد خونه همه چیز رو میدونست حتی مهمونی امشب رو.....نمیخواه بزاره رستا و سامی با هم باشن

صدای ناباوری بلند شد

متین\_یعنی چی؟ خودش که تا دیروز طرفداریشونو می‌کرد

شونه‌ای بالا انداختم و سری به تأسف تکون دادم

\_نمیدونم

سرم رو به عقب برگردوندم و نگاهی به رستا انداختم و با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم گفتم

\_طفلک رستا.....حال خوبش ۲۴ ساعت نشد

صدای متین باعث شد باز هم نگاهش کنم

متین\_حالا وایسادی اینجا که چی؟ دیر تر بریم؟.....بلاخره که چی؟باید بریم خونه!

به سمت ماشین رفتم و در حالی که در عقب رو با احتیاط باز میکردم رو به متین گفتم

\_ماشین رو بزار توی پارکینگ

یه دستم رو زیر گردنش و دست دیگم رو زیر زانو هاش گذاشتم و روی دستام بلندش کردم و خیلی آرام زمزمه کردم

\_کاش الان بیدار نشی

با قدم های آرام به سمت در رفتم

هنوز در رو باز نکرده بودم که پلک هاش لرزید و بعد چشم هاش رو باز کرد

انگار هیچ وقت اون چیزی که ما میخواستیم اتفاق نمی‌افتد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

با حس معلق بودم روی هوا چشمم رو باز کردم

نگاهم که از پایین به صورت البرز خورد کمی خجالت کشیدم

با صدایی که بخاطر خواب‌آلود بودن خش دار شده بود آروم گفتم

\_البرز.....بزارم زمین خودم میام

نگاهش که به صورتم خورد لبخند مهربونی زد و خیلی آروم زمینم گذاشت

میدونستم خندش بخاطر صورتمه که مطمئن بودم از خجالت قرمز شده بود

با هم وارد ساختمون و بعد آسانسور شدیم

آنقدر خوابم می‌اومد و ذوق فردا رو داشتم که حواسم به نبود متین نشد

روبه‌روی در واحد که رسیدیم البرز خیلی آروم در رو با کلید باز کرد

متوجه این همه آروم و روی اسلوموشن بودنش نمیشدم

وارد خونه که شدیم با دیدن چراغ‌های روشن متعجب شدم

و با دیدن بابا که روی مبل نشسته بود و دست هاش رو روی زانوهایش جک کرده بود تعجبم بیشتر شد

سلام آرومی کردم که بابا سرش رو بلند کرد و نگاهمون کرد

بی حرف از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت

جلوی در اتاق کمی مکث کرد و به سمت برگشت

بابا\_دیگه حق نداری باهاش بری بیرون یا حتی باهاش حرف بزنی

متوجه نمیشدم کی رو می‌گه به خاطر همین هم متعجب پرسیدم

\_با کی؟

زل زد توی چشمم و حرفی زد که حس کردم قلبم دیگه نمیزنه

بابا\_با جناب سامی جواهریان

مطمئنم چشمم از این گرد تر نمیشد

کیفم از دستم روی زمین افتاد و حس کردم نفسم کند شد

با لکنت گفتم

\_ام.....اما.....اما باب.....

نزشت حرفم رو کامل کنم و با قدم‌های بلند به سمت اومد

بابا\_ اما و اگر نداره، حرفی که زدم اجرا میشه

خواستم حرفی بزنم که باز هم نداشتن و با دراز کردن دستش به سمتم با تحکم گفت

بابا\_ گوشیت

دهم مثل ماهی باز و بسته می‌شد ولی هیچ حرفی نمیتونستم بزنم

این بابای من بود؟

وقتی بی حرکتی منو دید خم شد و کیفم رو از روی زمین برداشت

بازش کرد و با برداشتن گوشیم قصد رفتن به سمت اتاقش رو کرد که البرز بلاخره سکوتش رو شکست

به سمت بابا رفت و روبه‌روش ایستاد

حرفی به بابا زد ولی من آنقدر توی شک بودم که صداشون رو هم نمیشنیدم و فقط بابا رو میدیدم که البرز رو کنار زد و به سمت اتاقش رفت

با قرار گرفتن دستی روی بازوم نگاه خشک شدم رو از در اتاق گرفته و با البرز دوختم

البرز\_ رستا؟..... بیا برو یکم استراحت کن

با بغض و چشم‌های پر آب و صدایی گرفته لب زدم

\_گوشیم برد

البرز سریع کشیدم توی بغلش و آرام آرام موهامو نوازش کرد

بغضم بی هوا شکست

البرز حلقه دستاش رو دورم سفت تر کرد

پیرهنش رو توی مضمتم گرفتم و صدای حق‌حق بلند شد

البرز\_ هیش..... آرام آجی آرام..... درست میشه

## پارت ۵۲

نمیدونستم چند دقیقه شده که روی تختم نشستم و زل زدم به روبه‌رو

تیر کشیدن‌های قلبم باز هم شروع شده بود

در اتاق با چند تقه کوتاه باز شد و کمی بعد قامت البرز توی چهارچوب در ظاهر شد

البرز\_نخوابیدی هنوز؟

یکم نگاهش کردم و خیلی بی‌ربط گفتم

\_گوشیتو میدی بهش زنگ بزنم؟

از در فاصله گرفت و بعد از بستن در به سمت اومد

روی تخت با فاصله نشست

گوشیش رو از داخل جیبش در آورد و به سمت گرفت

بی حرف گوشی رو ازش گرفتم

توجهی به ساعت نکردم و شمارش رو گرفتم

بعد از چند بوق کوتاه با شنیدن صدای بم و مردونش بغض به گلویم چنگ زد

سامی\_بله؟

با بغض و صدایی لرزون صداش کردم

\_سامی؟

هول شدنش رو به وضوح حس کردم

سامی\_جان سامی.....چپشده رستا صدات چرا می‌لرزه؟

بغضم بی‌صدا شکست

انگار فهمید گریه میکنم که با صدایی نگران گفت

سامی\_رستا؟.....گریه میکنی؟.....چپشده حرف بزن

حق حقم رو به زور خفه می‌کردم و نمیتونستم حرف بزنم

ولی با این حال بزور گفتم

\_فردا.....نیا دنبالم

سامی\_چرا؟؟؟؟؟؟نمیخواهی بگی چپشده؟

شدت گریه بیشتر شد

البرز گوشی رو از دستم کشید و آرام گفت

البرز\_ بده من اینو سخته کرد

گوشی رو گرفت و از اتاق بیرون رفت

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و برای بخت بدم زار زدم

~~~~~

سه روز گذشت

سه روزی که ندیدمش و فقط چند دقیقه با گوشی البرز صداش رو شنیدم

حالا علاوه بر تیر کشیدن های قلبم گاهی نفس کم می آوردم

در اتاق باز شد و البرز وارد شد

با عصبانیت نگاهش کردم

_ اینجا طویلس که عین گاو کلتو میندازی پایین میای تو؟

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و با لحن بامزه ای گفت

البرز_ ببخشید حواسم نبود اینجا خونه گربهس یهو پیام تو گربه ها میترسن

اگر حالم عادی بود قطعا با این حرفش کلی میخندیدم ولی حالا.....

پوزخندی زدم

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم

بعد از چند دقیقه پتو بی هوا از روی سرم کنار کشیده شد

با خشم به طرفش برگشتم ولی قبل از اینکه چیزی بگم به سرعت گفت

البرز_ پاشو آماده شو بریم بیرون

خواستم مخالفت کنم که بی توجه به سمت در رفت و گفت

البرز_ تو ماشین منتظرم

در رو بست و از اتاق خارج شد

کلافه از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم

لگ چرم مشکیم رو با بلیز مشکی پوشیدم و بعد از پوشیدن کاپشن عروسکی چرمم و سر کردن شال مشکیم از اتاق بیرون رفتم

جلوی در بوت های ساق کوتاهم که کمی پاشنه داشت رو پوشیدم و از خانه خارج شدم

وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدن

از داخل آینه نگاهی به صورتم کردم

چشم های گود رفته و سرخ

رنگی پریده و حالی خراب

پوزخندی به تصویر درون آینه زدم و با رسیدن به پارکینگ از آسانسور بیرون رفتم

سوار ماشین شدم

البرز نیم نگاهی بهم انداخت و بی حرف ماشین رو روشن کرد

یک ساعت بعد ماشین رو جلوی یه کافه شیک نگه داشت

همزمان پیاده شدیم و به سمت کافه رفتیم

با ورود به کافه بوی قهوه رو عمیق نفس کشیدم

هدایت کرد VIP خواستم به سمت یکی از میز ها برم که البرز با گذاشتن دستش پشت کمرم به سمت

با ورود به اون قسمت کسی رو دیدم که اصلا انتظارش رو نداشتم

خشک شده فقط با دلتنگی نگاهش میکردم

با دیدن ما کمی توی شوک بود و بعد از جاش بلند شد

دستاش رو که به معنی بغل کردنم باز کرد با سرعت به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم

دستان رو دور گردنش حلقه کردم و عطرش رو عمیق بو کشیدم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم

پارت ۵۳

بغضم شکست و اشک هام پیرهنش رو خیس کرد

دستش دور کمرم محکم تر شد و سرش رو بین گودی گردنم گذاشت

استفاده کرد بوسه محکمی به گردنم زد و همونجا لب زد VIP از خلوتی

سامی_جان دلم.....گریه نکن دورت بگردم

سرم رو از روی سینش برداشتم جز به جز صورنش رو با دقت نگاه کردم

من چجوری یک ماه بدون اینکه ببینمش زندگی کردم؟

سرش رو پایین آورد و روی پلک های خیسم رو بوسید

سامی_دیگه گریه نکن.....باشه؟

سری تکون دادم

دستم رو از دور گردنش باز کردم و اشک هام رو پاک کردم

حالم خوب نبود و توان سرپا ایستادن نداشتم و مطمئنا اگر دستش دور کمرم نبود روی زمین آوار می شدم

_بشینیم

سری تکون داد و حلقه دستاش رو از دور کمرم باز کرد

روی صندلی ها که نشستیم متوجه نبود البرز شدم

نگاهم رو دور تا دور کافه چرخوندم

با صدای سامی به سمتش برگشتم

سامی_دنبالش نگرد رفت بیرون

بی حرف فقط نگاهش کردم

سامی_چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخند تلخی زدن

_به این فکر میکنم چجوری یک ماه تونستم نبینمت

توی ماشین نشسته بودیم و هیچ کدوم حرفی نمیزدیم

_البرز؟

نکاه کوتاهی به سمت انداخت

البرز_جانم؟

به سمتش برگشتم و به در تکیه دادم

_چرا آنقدر هومونو رو داری؟.....فکر می‌کردم عین فیلما الان طرف بابا رو میگیری

با مکث کوتاهی جواب داد

البرز_شاید چون درکتون میکنم، بیشتر سامی رو چون اگه یه روز با آيسان حرف نزلم داغون ميشم

دیگه چیزی نگفتم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

با حالی خراب ماشین رو داخل حیاط پارک کردم

از ماشین پیاده شده و به سمت خونه حرکت کردم

در رو آروم باز کردم و وارد شدم

با قدم های آروم به سمت پذیرایی رفتم

بابا از کارخونه برگشته بود و روی مبل ها نشسته بود

سلام آرومی کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم

هنوز چند قدم دور تر نشده بودم که صدای بابا باعث ایستادنم شد

بابا_سامی؟

روی پاشه پا به سمتش برگشتم

_بله؟

بابا_بیا بشین

پارت ۵۴

به سمتش رفتم

آورکتی که رستا برام گرفته بود رو روی دسته مبل گذاشتم و روبه‌روی بابا نشستم

_جانم بابا؟

بابا_ چرا چند روزه پریشونی بابا؟ مگه قرار نبود بعد اون مهمونی حال هر دوتون خوب بشه؟

کلافه دستی لای موهام کشیدم

_چرا.....همه‌چی هم داشت درست می‌شد ولی.....از همون شب آقا حامد دیگه نمیزاره ببینمش

سری تکون داد

بابا_ حق داره والا

چشمام از این گرد تر نمیشد

_بابا!!!!!!

بابا_ مگه دروغ میگم.....اگه واقعا دوشش داری باید مرد و مردونه بری خواستگاریش،اگرم نمیخوایش پس غلط میکنی انقدر جوشش رو میزنی

چشم هام رو محکم باز و بسته کردم

چرا درکم نمیکنن؟

_بابا.....چرا یه نفر منو درک نمیکنه؟.....من کی گفتم نمیخوامش؟.....رستا همه‌ی زندگیمه.....من از نبودش میترسم

بابا_ از چی می‌ترسی.....اگه اونم بخواد نبودش ترس نداره

هوف کلافه‌ای کشیدم

_من ترسم از دنیاست.....از نفرت توی نگاهش وقتی به رستا نگاه میکنه میترسم.....اگه بلایی سرش بیاره من چیکار کنم بابا؟

از جاش بلند شد و به سمت اومد

دستی به شونم زد و گفت

بابا_ اگه برات مهمه ازش مراقبت کن

رفت و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت

کتم رو از روی مبل چنگ زدم و به سمت اتاقم رفتم

~~~~~

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

نگاهی به ساختمان شرکت انداختم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت ورودی راه افتادم

وارد ساختمون و بعد آسانسور شدم

دکمه طبقه پنجم رو فشردم و یک بار دیگه حرف هایی که میخوام بزنم رو مرور کردم

دیروز که رستا رو دیدم تصمیم رو گرفتم

میخوام با آقا حامد حرف بزنم

وارد شرکت شدم و روبه روی میز مرجان ایستادم

مرجان هم با دیدنم به احترام از جاش بلند شد

مرجان\_سلام خیلی خوش اومدید

\_مرسی.....آقا حامد هستن؟

مرجان\_بله هستن.....بزارید باهاشون هماهنگ کنم

تلفن روی میزش رو برداشت و با گرفتن شماره ای گفت

مرجان\_جناب موحد.....آقای جواهریان تشریف آوردن.....بله میفرستمشون داخل

گوشی رو گذاشت و روبه من گفت

مرجان\_بفرماید داخل

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم

چند تقه کوتاه به در نواختم و با شنیدن صدای بفرماییدش وارد شدم

با دیدن من اخمی کرد و نگاهش رو به کاغذ های روی میزش داد

جلو رفتم و روی یکی از مبل های جلوی میزش نشستم

\_سلام

جوابی بهم نداد

\_ آقا حامد میخواستم باهاتون حرف بزنم

بلاخره نگاهش رو بهم داد

آقا حامد\_ حرفت رو بزن و برو

کمی توی جام جابهجا شدم

\_ آقا حامد من میدونم کی اومده پیش شما و چی گفته.....فقط میخوام بدونید که هرچی گفته دروغه

با خشم نگاهم کرد

آقا حامد\_ چی دروغه؟.....اینکه زن داری؟

پوزخندی زدم

\_ من هرجوری که بخواین ثابت میکنم که زن ندارم.....العانم اومدم بگم که من رستا رو واسه‌ی یکی دوروز نمیخوام، تا ابد میخوامش

گفتم و از جام بلند شدم

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صداش به گوشم رسید

آقا حامد\_ اگه واست مهمه ثابت کن

کوتاه گفتم

\_ ثابت میکنم

از شرکت خارج شدم و به تو یه تصمیم ناگهانی به سمت خونه عمه‌ام رفتم

ماشین رو جلوی در خونشون پارک کردم و پیاده شدم

چند بار پشت سر هم زنگ رو فشردم و با شنیدن صدای عمه گفتم

\_ منم عمه باز میکنی

در با صدای تیکی باز شد

وارد شدم و با قدم های بلند به سمت ساختمان رفتم

عمه به استقبالم اومد

عمه\_ سلام عزیز عمه خوش اومدی

خیلی خشک گفتم

\_دنيا هست؟

عمه \_آره عزيزم هست.....چيزی شده؟

سری بالا انداختم

\_نه چيزی نشده.....ميشه لطفا صداش کنيد؟

عمه \_خب بيا تو عمه

\_مرسی عمه از شما زياد به ما رسیده.....لطفا صداش کنيد

باشه کوتاهی گفت و داخل رفت

توی حياط قدم ميزدم که با شنيدن صدای پاش به سمت در برگشتم

نگاهی به موهای باز و تيشرت و شلوار کوتاهش کردم

رژ لب سرخش که معلوم بود تازه زده باعث پوزخند تمسخرآمیز گوشه لبم شد

رستای من هيچ وقت اينجوری لباس نمپوشيد

لبخند پر عشوه‌ای زد و نزديکم شد

گره ابرو هام کورت تر شد

دنيا \_سلام عزيزم خوبی؟

چقد از اين چشم ها که شبیه چشم های خودم هستن بيزارم

سامی \_انگار تو بهتری

با عشوگری نزديک تر شد

دنيا \_اوه چه بد اخلاق

کف دستش رو روی سينم گذاشت و صورتش رو جلو آورد جوری که نفس های منفورش توی صورتم پخش می شد

دنيا \_چرا آنقدر عصبی هستی عشقم؟

دستش رو پس زدم و به عقب حلش دادم

انگشتم رو تحديد وار جلوی صورتش تکون دادم

\_ببين دلم ميخواه يک بار ديگه.....فقط يکبار ديگه بخوای غلط اضافه کنی و توهماتت رو به خورد بقيه بدی يه بلایی سرت ميارم که مثل سگ از سايه خودت هم بترسی.....

عصبی شده بود

دنیا\_چیه؟ باز اون دختره عوضی پرت کرده؟؟ چرا نمیخوای بفهمی اون فقط یه هرزه‌س ک.....

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و به سمتش حمله کردم

چونش رو چنگ زدم و از بین دندون های کلید شدم قریدم

بفهم داری درباره کی حرف میزنی.....اونی که هرزه‌س تویی که معلوم نیست تا الان با چند نفر بودی فکر کردی منم میتونی خر کنی.....دفعه آخرت باشه درباره رستا اینجوری حرف میزنی.....سری بعد آنقدر راحت ولت نمیکنم

چونش رو با ضرب ول کردم و با قدم های بلند به سمت در رفتم

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و به سمت خونه رفتم

وارد شدم و به سمت اتاقم رفتم

قرار بود البرز هر موقع آقا حامد رسید خونه بهم خبر بده

ساعت نزدیک به ۶ عصر بود که صدای نوتیف گوشیم بلند شد

گوشی رو از روی پا تختی برداشتم و نگاهی به پیام البرز انداختم که نوشته بود

“بابام رسید خونه”

از روی تختم بلند شدم و به پذیرایی رفتم

صداهایی که از داخل آشپزخونه می‌اومد نشون میداد که مامان توی آشپزخونه اس

به سمت آشپزخونه رفتم و سلام بلندی کردم

\_سلام

مامان\_سلام مادر کی اومدی

\_نیم ساعتی میشه.....حالم خوب نبود رفتم تو اتاقم

مامان\_باشه عزیزم بشین برات چایی بریزم

سری تکون دادم و به سمت صندلی های پشت کانتر رفتم

مامان با دوتا لیوان چای روبه‌روم نشست

یکی از لیوان ها رو جلوی من گذاشت

انگشتم رو دور لیوان حلقه کردم و گفتم

\_مامان؟

مامان\_جانان؟

لبخندی زدم

هر موقع که مامان رو صدا میکنیم به جای بله یا جانم میگه جانان

\_میگم زنگ میزنی خونه رستاینا؟

مامان\_آقا حامد خونست؟

سری تکون دادم

\_آره خونست

سری تکون داد و تلفن خونه رو که اکثر مواقع توی آشپزخونه بود برداشت

شماره رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت

## پارت ۵۵

انگشت هام از شدت استرس روی میز ضرب گرفته بودن

چشم هام روی مامان زوم بود تا ببینم چی میگه

بعد از چند بوق صدای سلام و احوالپرسی مامان بلند شد

مامان\_سلام جناب موحد خوب هستین؟ بچه ها خوبین؟

آقا حامد\_.....

مامان\_شکر ما هم خوبیم.....غرض از مزاحمت.....

آقا حامد\_.....

مامان\_ شما لطف دارید.....میخواستم اگه اجازه بدید مزاحمتون بشیم برای امر خیر

آقا حامد\_.....

مامان\_ پس ما پس فردا شب مزاحمتون میشیم.....قربان شما.....خداحافظ

گوشی رو که قطع کرد

پر از استرس پرسیدم

\_چی گفت؟

مامان نگاه مهربونی بهم انداخت

مامان\_هیچی عزیزم قرار شد پس فردا برای خاستگاری بریم

نفس راحتی کشیدم و به صندلی تکیه دادم

برای پس فردا کلی کار داشتم

~~~~~

دستی بین موهای حالت داده شده ام کشیدم

وجودم پر از استرس بود

دیروز اصلا رستارو ندیدم و حتی باهاش تلفنی هم حرف نزدم

با صدای بابا که می گفت

“سامی نمیای؟ دیر شد!”

گوشیم رو برداشتم و بعد از درست کردن یقه کت تک سفیدم از اتاق بیرون زدم

با ورودم به سالن همه بلند شدن و برق زدن چشم های مامان لبخند به لبم آورد

با هم به از خونه خارج شدیم و به سمت خونه رستاینا راه افتادیم

سر راه سبد گلی رو که دیروز سفارش داده بودم رو گرفتم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

از داخل آینه نگاهی به خودم انداختم

استرس داشتم و دستام عرق کرده بود

یه پیرهن بلند پوشیده بودم که بالا تنه آبی و دامت سفید داشت و آستین هاش هم کمی پف داشت

موهامو از بالا محکم بسته بودم و آرایش ملایمی داشتم

با صدای زنگ در از جا پریدم سمت در اتاق رفتم و آروم بازش کردم

توی چهار چوب در قرار گرفتم

متین با شنیدن صدای در اتاقم به سمتم برگشت

لبخند مهربونی زد و گفت

متین_خوشگل خانوم بیا بیرون اومدن

سری تکون دادم و با لبخند به سمت در رفتم

هرسه کنار هم ایستاده بودیم

اول بابا،بعد البرز،بعدش متین و در آخر هم من

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و اول مروارید جون وارد شد

بعد عمو حامد

بعد حامی

بعد آراد

و در آخر هم سامی

با همه دست دادن و به سمت پذیرایی رفتن

سامی روبه روی من ایستاد و لبخند مهربونی زد

نگاهی به تپش انداختم و ابرو هام از تعجب بالا پرید

یه کت تک سفید با پیرهن و شلوار آبی پوشیده بود

درست همرنگ لباس های من

با گرفته شدن سید گل قشنگی که پر بود از گل های سفید و آبی به سمتم دست از اسکن کردن تپش برداشتم و گل رو ازش گرفتم

_مرسی

درست قبل از اینکه ازم دور بشه خیلی آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفت
سامی_ خیلی خوشگل شدی زندگی
گفت و به سمت پذیرایی رفت
دستی به گونه های داغ شدم کشیدم و به سمت پذیرایی رفتم
گل رو روی میز گذاشتم و با گفت با اجازه کوتاهی به سمت آشپز خونه رفتم
روی یکی از صندلی های نهارخوری کوچیک داخل آشپزخونه نشستم و سعی کردم حرفاشون رو بشنوم
فقط احوال پرسى بود و صحبت از کار و بار
بعد از شنیدن صدای عمو مهدی از جام بلند شدم
عمو مهدی_ دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب
به سمت کتری رفتم و داخل فنجان هایی که از قبل آماده کرده بودم چای ریختم و داخل هر فنجان یه پر لیموی
خشک شده انداختم
بابا_ رستا جان چایی رو بیار بابا
کف دست های عرق کردم رو به لباسم کشیدم و با برداشتن سینی چای از آشپزخونه بیرون رفتم
سینی رو اول جلوی بابا گرفتم که اشاره کرد اول برای بقیه بگیرم
اول برای عمو حامد گرفتم که با لبخند مهربونی نگاهم می کرد
بعد برای مروارید جون گرفتم که یه دسته کوچولو گل نرگس توی سینی گذاشت و با مهربونی گفت
مروارید جون_ الهی من قربونت برم قشنگم
لبخند خجولی زدم و سینی رو برای بقیه هم گرفتم
رفتم و روی صندلی کنار البرز نشستم و سینی رو کنار پام گذاشتم

پارت ۵۶

سرم را پایین انداخته بودم ولی زیر چشمی حواسم به سامی بود

او هم سرش را پایین انداخته بود

عمو مهدی_ خب ما العان اینجاییم واسه اینکه این دوتا جوون که همو میخوان به هم برس

سنگینی نگاه بابا رو حس میکردم ولی سرم همچنان پایین بود

با حرف بابا سرم به ضرب بلند شد

بابا_ قبلش با آقا داماد یه صحبت کوچیک دارم

نگاهم بین بابا و سامی در رفت و آمد بود

سامی هم سرش رو بالا آورده بود

عمو مهدی_ اختیار دارید

بابا بلند شد و سامی هم با اشاره بابا بلند شد با هم به سمت اتاق کار بابا رفتن

در تمام مدت با نگاهم دنبالشون میکردم

دروغ بود اگه می گفتم نترسیدم از جدیت بابا

دستی که روی دستم قرار گرفت باعث شد نگاهم از در بسته اتاق کنده بشه

نگاهی به متین انداختم که دستم رو بین دستاش گرفته بود

اصلا نفهمیدم کی جاشو با البرز عوض کرد

متین_ چرا دستات آنقدر یخه؟

به چشمای آبیش که عین چشمای ستاره چشمای است نگاه کردم

_میتراسم

لبخندی زد و دستم رو فشرد

متین_ نترس بابا کوتاه اومده

درحالی که نگاهم رو دوباره به در اتاق میدم زمزمه کردم

_نمیدونم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

هرچقدر هم سعی در آروم نشون دادن خودم میکردم باز هم نمیشد به خودم دروغ بگم

از حرف زدن با آقا حامد میترسیدم

با صدای آقا حامد نگاهم رو از انگشتام گرفتم و به چشماش دادم

آقا حامد_ خب ماجرای اون دختر رو تعریف کن

زبونی به لب های خشک شدم کشیدم و با مکث کوتاهی شروع کردم

_دنیا دختر عمه منه.....سریه سری جریانات داستان عشق و عاشقی راه انداخت که دوست دارم و اینا.....کلی دروغ پشت سر من ردیف کرد که من مجبور شدم باهاش ازدواج کنم.....ولی من از همه کثافت کاری هاش خبر دارم آدم درستی نیست،از وقتی هم که فهمیدم رستا رو دوست دارم شروع کرد بین مارو بهم زدن.....حرفایی که به شما زده رو یهبار دیگه به رستا هم گفته بود.....اونروز هم از پیش شما یگراست رفتم خونه عمم باهاش اتمام حجت کردم.....سری بعد بخواد اذیت کنه دیگه نگاه نمیکنم دختر عممه ساکت نمیشینم

سری تکون داد و با مکث گفت

آقا حامد_ چه تضمینی برای خوشبختیش داری؟

_هر جور که بخواین ثابت میکنم که برای خوشبختیش جونم میدم

کمی به جلو خم شد

آقا حامد_ اگه یه روز با چشمای خیس بیاد بگه تو زندگیم مشکل دارم میگم برگرد توی مشکلات کنار شوهرت باش.....ولی اگه یه روز با چشمای اشکی و صورت کبود بیاد پیشم بگه با شوهرم مشکل دارم داغ دیدنش رو برای همیشه به دلت میزارم

با لحن مطمئنی گفتم

_هرگز نمیزارم آسیبی بهش برسه

از جاش بلند شد و دستی های موهای جوگندمیش کشید

آقا حامد_ بهتره بریم بیرون

از جام بلند شدم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم

از باز شدن در اتاق تا زمانی که روی مبل ها بنشینیم سنگینی نگاه نگران رستا رو حس میکردم

روی مبل که نشستم نگاهم رو به چشمای نگراناش دادم و پلک هام رو محکم باز و بسته کردم و نفس آسوده ای که کشید رو حس کردم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

پارت ۵۷

رستا

پلک هاش رو که محکم باز و بسته کرد نفس حبس شدم رو آسوده بیرون دادم

عمو مهدی_ آقا حامد اجازه هست بریم سر اصل مطلب

بابا سری تکنون داد

بابا_ اختیار دارید اجازه ماهم دست شماست

اینبار مروارید جون گفت

مروارید جون_ آقا حامد اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن باهم حرف های آخرشون رو هم بزنن

بابا نگاه معناداری بهمون انداخت

بابا_ این دوتا حرف که زیاد زدن ولی اختیار ماهم دست شماست برن

بعد رو کرد سمت من و گفت

بابا_ رستا جان بابا راهنماییشون کن

از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه کوتاهی به سمت اتاقم رفتم و سامی هم پشت سرم اومد

در اتاق رو باز کردم و اول خودم وارد شدم چون میدونستم سامی اول وارد نمیشه

سامی پشت سرم وارد شد و بعد از بستن در قبل از اینکه به سمتش برگردم شونم و گرفت و به سمت دیوار حلم داد

کمرم که به دیوار چسبید با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

_چیکار میکنی دیوونه

یکی از دستاش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت و نگاه حریصی به لبام انداخت

دست دیگش رو بالا آورد و با شستش لب پایین رو لمس کرد و زمزمه آرومش تکنون محکمی به قلبم داد

سامی_ خیلی خوشگل شدی امشب

سرش رو جلو آورد و با لباس مهر سکوت زد به لبم

آروم آروم میبوسید و من مسخ شده خشک شده بودم

گاز ریزی از لب پایینم گرفت که به خودم اومدم

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و توی بوسیدن همراهیش کردم که شدت بوسش بیشتر شد

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم

دستم رو از پشت گردنش روی صورتش کشیدم و سعی کردم همراهیش کنم

بعد از چند دقیقه با نفس نفس از هم جدا شدیم

سامی پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و چشماش رو بست

دستم رو روی سینش گذاشتم و به چشمای بستش نگاه کردم

سامی_ خیلی وقت بود اینجوری بغلت نکرده بودم

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که نوک بینیم به نوک بینیش کشیده شد

لبخندی روی لبش نشست و چشماش رو آروم باز کرد سرش رو عقب برد و با چشمای خندون نگاهم کرد

_بشینیم؟.....میخوام باهات حرف بزنم

سری تکون داد و ازم جدا شد

به سمت تخته رفتم و روش نشستم

من هم به سمت میز آرایش رفتم و روی صندلیش نشستم و با وسایلم مشغول شدم

سامی_ نمیخواهی چیزی بگی؟

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو به سمتش برگردوندم

_سامی من میترسم

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست

سامی_ از چی؟

نفس عمیقی کشیدم

_از آینده‌ای که هیچی ازش نمیدونم.....میترسم نشه.....میترسم همه چی خراب شه

از جاش بلند شد و به سمت اومد و جلوی پام روی زانو هاش نشست که بخاطر قد بلندش سرش روبه‌روی صورتم قرار گرفت

دستام رو بین دستاش گرفت و خیلی مطمئن گفت

سامی_ تا وقتی که من زنده حق نداری از هیچی بترسی.....چون تا لحظه‌ای نفس میکشم مراقبتم

سکوت کردم

کمی بعد برای عوض کردن بحث گفتم

_راستی تو از کجا میدونستی من لباسم چه رنگیه؟

خنده ای کرد و از جلوی پام بلند شد روبه‌روی آینه ایستاد و با لبخند گفت

سامی_ نمیدونستم.....خیلی اتفاقی این رنگ رو انتخاب کردم

متقابلاً لبخندی زدم

_تو که راست میگی

دستی لای موهایش کشید

منم از جام بلند شدم و کنارش جلوی جلوی آینه ایستادم

رژم رو که کلا پاک شده بود رو تمدید کردم و گفتم

_من رژ ۲۴ ساعته هم میزنم که با آب و غذا پاک نمیشه رو تو پاک میکنی.....چجوری این کارو میکنی واقعا؟

خنده مردونه‌ای کرد که پر حرص گفتم

_نخند حرص خوردن من خنده نداره

خندش شدت گرفت که نگاه پر حرصی بهش انداختم

یکم بعد به سمتش برگشتم و گفتم

_اگه خندت تموم شد بریم بیرون

سری تکون داد و با لبخند گفت

سامی_ بریم

دوشادوش هم از اتاق خارج شدیم

پارت ۵۸

سرم رو پایین انداخته بودم

خجالت میکشیدم نگاهشون کنم

کنارشون که رسیدیم صدای ذوق زده مروارید جون بلند شد

مروارید جون_ خب دهنمون رو شیرین کنیم؟

انگار بابا هم رضایتش رو اعلام کرده بود که مروارید جون اینو گفت

سرم رو آروم بالا آوردم و نگاهی به بابا انداختم که با لبخند مهربونی چشماش رو به معنای تایید باز و بسته کرد و فهمید منتظر اجازش هستم که گفت

بابا_ دخترم شیرینی رو بچرخون

با این حرف بابا قربون صدقه های ذوق زده مروارید جون شروع شد و چشمای پر نورش لبخند به لب هممون می آورد

به سمت میز رفتم و ظرف شیرینی رو برداشتم و به همه تعارف کردم

البته بماند که آراد و متین موقع برداشتن شیرینی معنا دار نگاهم میکردن و خدا میدونست چه گرمی میخوان بریزن

ظرف شیرینی رو دوباره روی میز برگردوندم و به سمت جای قبلیم رفتم که قبل از نشستن بابا اشاره کرد کنار سامی که روی یکی از مبل های دونفره نشسته بود بشینم

آراد که کنار سامی نشسته بود جاشو با من عوض کرد و من کنار سامی نشستم

سامی روبه بابا با اجازه ای گفت که بابا با تکیه دادن سر جواب داد

از داخل جیب کتتش یه جعبه مخملی مشکی در آورد

در جعبه رو باز کرد و دست چپم رو توی دستش گرفت

انگشتی که داخل جعبه بود رو توی دستم انداخت

یه حلقه تک نگین خیلی خوشگل بود

دستم رو بالا آورد و خواست روی دستم رو ببوسه خیلی سریع دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم زمزمه کردم

_ نکن

دوست نداشتم اگه قراره دستم رو ببوسه جلوی بقیه باشه چون میدونم چقدر مغروره و اصلا دلم نمیخواست جلوی بقیه این کار رو بکنه

صدای دست زدن بقیه با کل کشیدن مروارید جون قاطی شد

عمو مهدی رو به بابا گفت

عمو مهدی اگه موافق باشید یا یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه یا زود تر عقد کنن.....خودشون که با هم راحتن ولی کنار ما هم راحت باشن

بابا سری تگون داد و دوباره توی جلد جدی بودنش برگشت

بابا_هر جور خودشون بخوان

عمو مهدی به سمت ما برگشت و گفت

عمو مهدی_خودتون چی میگوید؟

زود تر از من سامی جواب داد

سامی_صیغه نه.....دوست ندارم صیغه بخونیم و اگه رستا موافق باشه زود تر عقد کنیم

سرش رو به سمت من چرخوند تا ببینه نظر من چیه

با اینکه خجالت میکشیدم ولی چون همه منتظر نظر من بودن آرام گفتم

_موافقم

بابا نگاه کوتاهی به عمو مهدی انداخت و نگاهش رو به سامی دوخت و در همون حالت گفت

بابا_یه سری شروط ضمن عقد هست که قبل از هر چیزی باید گفته بشه

اخم کمرنگی روی صورت سامی نقش بست و بابا خیره به صورت جدی شده سامی ادامه داد

بابا_حق طلاق و حق حضانت رو باید به رستا بدی

استرس گرفته بودم که حرف سامی آبی شد روی آتیش درونم

سامی_قبوله

با این حرف سامی بحث رفت به سمت مهریه و تاریخ عقد

بابا گفت مهریه ۱۵۰۰ تا سکه باشه ولی سامی گفت که مهریه ۲۰۰۰ تا سکه باشه

تاریخ عقد رو هم برای دو هفته بعد گذاشتن و قرار شد از فردا برای انجام کار های عقد بریم

~~~~~

کلافه گوشی رو روی گوشم جابه جا کردم و غر زدم

\_سامی اذیت نکن دیگه

سامی\_چه اذیتی برو سبد گل رو بردار

از روی تختم بلند شدم

نزدیک به دو ساعت از اتمام خاستگاری میگذره و من ۵ دقیقه شده که درگیر اینم که سامی چیکار داره

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم

\_سامی به خدا بخوای مسخره بازی در بیاری یه بلایی سرت میارم

صدای خنده بلندش توی گوشی پیچید

سامی\_ای جونم تو فقط یه بلایی سر من بیار

و دوباره خندید

\_امشب خیلی خیلی خوش خنده شدیا

سامی\_آره خب.....امشب کیفم حسابی کوکه

به سمت پذیرایی رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم و سبد گل رو روی پام گذاشتم

قبل از اینکه به سامی چیزی بگم صدای متین بلند شد

متین\_نوچ نوچ، دختر داری شوهر میکنی کی میخوای از بولیز شلوار های عروسکیت دست بکشی؟

نگاهی به بلیز و شلوار صورتم که روش عکس یونیکورن داشت انداختم و نگاهم رو به متین دادم و پشت چشمی نازک کردم

\_به تو چه.....بچه پروووو

صدای خندش بلند شد که سامی گفت

سامی\_بهش بگو به تو چه شوهرش با لباس عروسکی دوشش داره

لبخند خبیثی زدم و گوشی رو روی بلندگو گذاشتم و گفتم

\_خودت بهش بگو

حرفش رو دوباره تکرار کرد که متین با گفتن ایش کشداری به سمت اتاقش رفت

گوشی رو از روی بلندگو برداشتم و کنار گوشم گذاشتمش

\_خب بگو با سبد گل چی کار کنم؟

سامی\_ لایه گلا یه چیزی هست که ما توعه

\_یه لحظه صبر کن

گوشی رو روی پام گذاشتم و بین گل ها رو نگاه کردم

دور شاخه یکی از گل ها یه زنجیر طلایی بود

برش داشتم و دیدم یه دست بند خیلی ظریف و خوشگله

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و صداش کردم

\_سامی؟

سامی\_جان؟.....دوشش داری؟

تک خندی زدم

\_تو دیوونه‌ای.....مگه میشه دوشش نداشته باشم

سبد گل رو دوباره روی میز گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم

دست بند رو دور مچ دستم بستم

چون سامی چیزی نمی‌گفت فکر کردم قطع کرده اما یکم بعد صداش اومد

سامی\_رستا؟

\_جانم؟

سامی\_خوابم نمی‌بره.....برام کتاب میخونی؟

\_یه لحظه صبر کن

از روی تخت بلند شدم و به سمت قفسه کتاب هام رفتم

یکی از جلد های کلیده و دمنه رو برداشتم و دوباره به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم

گوشی رو روی بلند گو گذاشتم و کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن

چند صفحه که خوندم متوجه صدای نفس های منظمش شدم

کتاب رو بستم و روی پا تختی گذاشتمش

گوشی رو برداشتم و با اینکه میدونستم نمیشنوه ولی آروم زمزمه کردم

\_دوست دارم

تماس رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و با خیالی آسوده به خواب رفتم

## پارت ۵۹

با حس دستی روی موهام بیدار شدم ولی دلم نمیومد چشمم رو باز کنم  
چون از بوی عطرش فهمیدم کیه و دلم میخواست به نوازش موهام ادامه بده  
همونطور خودم رو به خواب زده بودم و از نوازش موهام لذت می‌بردم  
یکم بعد ضربه آرومی به نوک بینیم زد و با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت  
سامی\_شیطونک من که میدونم بیداری ولی خودتو زدی به خواب  
آروم لایه پلک راستم رو باز کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم

\_فمیدی؟

خنده تو گلویی کرد

دستم رو گرفت و بالای سرم قفل کرد

روی صورتم خم شد و چند بار پشت سر هم و محکم لب هام رو بوسید

سرش رو کنار گوشم آورد و آروم زمزمه کرد

سامی\_کم ناز بیا بچه

ناخودی خندیدم

دستم رو ول کرد و از جاش بلند شد که سریع روی تخت نشستم

از حرکت تک خندی زدم و پشتم روی تخت نشست دستاش رو از پهلو هام رد کرد و جلو آورد و چونش رو  
روی شونم گذاشت

دستم رو توی دستاش گرفت و نگاهی به دستم که حلقه و دستبندم توش بود انداخت

سامی\_دوستشون داری؟

مثل خودش آروم لب زدم

\_خیلی

بوسه‌ای روی لاله گوشم کاشت و از پشتم بلند شد و درحالی که به سمت در اتاق می‌رفت با لبخند گفت

سامی\_ بیرون منتظرتم.....آماده شو زود بیا

سری تکون دادم

از اتاق که بیرون رفت از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم

بعد از شستن دست و صورتم بیرون رفتم و دست و صورتم رو خشک کردم

به سمت میز آرایش رفتم و آرایش ملایمی کردم و موهامو باز گذاشتم

به سمت کمد لباسم رفتم و لباسم رو با یه لگ مشکی و دورس مشکی که آستین‌های چرم داشت عوض کردم

بیشتر برای ست بودنش با لباس سامی این دورس رو انتخاب کردم چون سامی هم همین لباس رو پوشیده بود

پافر چرم رو هم برداشتم تا اگر سرد شد بپوشم و با برداشتن شال و کیف سفیدم از اتاق بیرون رفتم

کیفم رو روی مبل گذاشتم و به سمت آینه داخل پذیرایی رفتم و روبه‌روش ایستادم

سامی در تمام مدت بی حرف نگاهم می‌کرد

درحالی که شالم رو روی سرم تنظیم می‌کردم گفتم

\_بقیه نیستن؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد

شونش رو به دیوار کنار آئینه تکیه داد و خیره به صورتم گفت

سامی\_ نه.....من اومدم متین و البرز رفتن

سری تکون دادم

دستی به جلوی موهام کشیدم و سوالی به نگاه خیرش اشاره کردم

\_چرا اینجوری نگام میکنی؟

مکث طولانی گفت

سامی\_ خیلی خوشگلی

کج‌خندی زدم و نزدیکش شدم

درست کنارش ایستادم و خیره به چشمای دریابیش گفتم

\_داری خطرناک میشیا

سرش رو نزدیکتر آورد و آروم لب زد

سامی\_من برای تو کبریت بی‌خطر

یکم نگاهش کردم و بی‌هوا بوسه‌ای گوشه لبش کاشتم و از کنارش رد شدم و به سمت کیفم رفتم

برش داشتم و روی شونم انداختمش

به سمت کانتر رفتم و گوشیم رو از روش برداشتم

درحال گذاشتن گوشیم داخل کیفم بودم که صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم و بعد دستش محکم دور کمرم حلقه شد و بقلم کرد

چون انتظارش رو نداشت شونه‌هام از ترس بالا پرید و شوکه دست روی دستش گذاشتم

\_چیکار میکنی سامی.....ترسیدم

سرش رو کنار گوشم آورد و جوری که لباس به لاله گوشم برخورد می‌کرد زمزمه کرد

سامی\_میخوام کاری رو که شروع کردی رو تموم کنم

موهامو کنار زد و قبل از اینکه چیزی بگم لباس گردنم رو نشونه رفت و بوسه محکمی روی گردنم زد

دستاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب رفت

سامی\_بریم که اگه یکم دیگه اینجا بمونیم یه کاری دستت میدم

تک خندی زدم و به سمت در رفتم

دوشادوش هم از خونه خارج شدیم

سوار ماشین شدیم

سامی ماشین رو روشن کرد و به سمت آزمایشگاه راه افتاد

دستم رو به سمت ضبط بردم و روی بلوتوث گذاشتم و به گوشیم وصلش کردم

در تمام این مدت سامی با لبخند حواسش به کارام بود

چند تا آهنگ که گذشت صدای موزیک غمگینی توی ماشین پیچید

(حواسم نبود و نفهمیدم

ناگهان دیدم عاشقت هستم

هواست نبود و نفهمیدی در همان یک دم دل به تو بستم

با تو دلم را میزنم به دریا

دست تو را نمی‌دهد دست من از دست

با من تنها نفس نفس بمان بمان که بی تو قلبم

یک شعله یخ بسته از آتش عشق آسا

بی‌خواب چشمان و ام زیبای

بیتاب عطر ناب گیسویت

با قصه‌آب دیگر

خوابم نخواهد برد

غیر از هزار و یک شب مویت

هزار و یک شب \_ حمید هیراد)

آهنگ رو رد کردم

قافل از اینکه این آهنگ قرار بود یه روزی بشه همدم شب و روزم:)

توی راه کلی دابسمش و سلفی گرفتم تا به آزمایشگاه رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم

قرار بود همون آزمایشگاهی آزمایش بدیم که من همیشه برای چکاب می‌رفتم

وارد آزمایشگاه شدیم و منتظر شدیم نوبتمون برسه

سامی جدا برای آزمایش رفت منم بعدش رفتم

از اتاق که بیرون اومدم سامی پشت در منتظرم بود

یه لحظه سرم گیج رفت که سامی سریع دستم رو گرفت و صدای نگرانش توی گوشم پیچید

سامی\_ چی شدی؟

کمکم کرد روی صندلی ها بنشینم و با گفتن

“برم یه چیز شیرین برات بیارم”

خواست ازم دور بشه که سریع مچ دستش رو چنگ زدم

سوالی و نگران نگاهم کرد که با صدای آرومی گفتم

\_تو کیفم شکلات دارم

جلوی پام نشست نگران نگاهم کرد

سامی\_پس یه دونه شکلات بخور

در حالی که پیچ پیچ پرستارها و چند تا از کسایی که پشتمون نشسته بودن رو میشنیدم دستم رو به سمت کیفم بردم و دوتا شکلات از توش درآورم

یکیش رو سمت سامی گرفتم و گفتم

\_اول پاشو روی صندلی بشین

درحالی که سامی بلند می‌شد و کنارم می‌نشست پیچ پیچ یکی از پرستارها باعث لبخندم شد

پرستار\_خدا شانس بده والا، ببین واسه یه افت فشار ساده چجوری نگرانش شده

حالم که بهتر شد از آزمایشگاه بیرون رفتیم

چون مسئول آزمایشگاه رو می‌شناختم قرار شد تا ساعت ۱۱ جواب آزمایشمون رو آماده کنن

سامی اول به سمت یه جیگرکی رفت تا یه چیزی بخوریم

توی جیگروی تقریباً همه چیز سفارش داد و تا لقمه آخر حواسش بهم بود

بعد از اتمام غذامون از جیگرکی برون زدیم

سامی ماشین رو اون سمت خیابون پارک کرده بود و به من گفت که صبر کنم ماشین رو بیاره اینطرف

داشت آروم آروم از خیابون رد میشد که گوشیش زنگ خورد

حواسش رو داد به تلفنش و اصلاً خیابون رو نگاه نمی‌کرد ولی من حواسم بود

هم به خیابون خلوت و هم به پرشیا سفیدی که با سرعت به سمت سامی میومد که هم شیشه هاش دودی بود و هم پلاکش رو پوشونده بود

نگاهم با ترس بین سامی و ماشینی که هر لحظه با سرعت بیشتری به سامی نزدیک می‌شد چرخید

خشک شده فقط به صحنه روبه‌روم نگاه می‌کردم و دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد

تمام این اتفاق ها توی چند ثانیه افتاد

با نزدیک شدن ماشین به سامی ناخودآگاه دستام رو روی گوشام گذاشتم

چشمامو بستم و از ته دل جیغ زدم

هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود و فقط اون صحنه از جلوی چشمم کنار نمیرفت

## پارت ۶۰

سامی

حواسم به گوشیم بود و از خیابون قافل شدم

اصلا خیابون رو نگاه نمی‌کردم

با صدای جیغ بلندی که مطمئن بودم مال رستاست خواستم به عقب برگردم که دستم بی‌هوا کشیده شد و چون انتظارش رو نداشتم به اون سمت خیابون پرت شدم

نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده و دیگه حتی صدای جیغ و گریه‌های رستا رو هم نمیشنیدم

فقط نگاهم خشک شده بود به مسیر رد شدن اون پرشیا سفید که پلاکش رو هم پوشونده بود

با قرار گرفتن دستی روی شونم نگاه خشک شدم رو به پیرمردی که بالای سرم ایستاده بود دادم

دست دیگش رو به سمتم دراز کرد و گفت

پیرمرد\_پاشو جوون

دستم رو توی دست‌های پیرش گذاشتم و از جام بلند شدم

تازه جیغ‌های رستا رو شنیدم که هنوز هم بی‌وقفه جیغ میکشید

نگاهی به خیابون کردم و با ندیدن هیچ ماشینی با دو خودم رو به اون سمت خیابون رسوندم

دوتا دختر جوون و یه خانم چادری سعی در آروم کردنش داشتن ولی نمیتونستن

کنارش که رسیدم یکی از دستاش رو که روی گوشش گذاشته بود رو کشیدم و محکم بقلش کردم

با دستم آروم کمرش رو نوازش کردم و گفتم

\_جونم.....جون دلم

ولی صدای جیغ و گریش یک لحظه هم قطع نمیشد

یکم از خودم دورش کردم و دستاش رو از روی گوشاش کنار زدم

صورتش رو با دستام قاب گرفتم و روبه چشمای بستش گفتم

\_رستا نگام کن.....ببین من اینجا، حالم خوبه رستا

باز هم آرام نشد و اینبار اسمم رو جیغ میکشید

محکم تر از قبل بغلش کردم و سعی کردم آرامش کنم

کم کم صدای جیغش قطع شد و توی بغلم از حال رفت

داشت روی زمین میفتاد که خودم هم روی زمین نشستم و محکم به خودم چسبوندمش

چند ضربه آرام به گونش زدم

\_رستا باز کن چشاتو.....رستا

ضربان قلبم بالا رفته بود و بدن سردش ترس به خونم مینداخت

بی توجه به صدا های اطراف روی دستام بلندش کردم و به سمت ماشین دویدم

روی صندلی پشت خوابوندمش و به سمت در راننده رفتم

نشستم و استارت زدم

هنوز حرکت نکرده بودم که یکی از همون دختر ها به سمت ماشین دوید و چند ضربه کوتاه به شیشه زد

شیشه پایین دادم که کیف رستا رو سمتم گرفت و گفت

دختر\_کیف همسرتون افتاده بود

کیف رو ازش گرفتم و با گفتن ممنون کوتاهی به سمت نزدیکترین تریم بیمارستان حرکت کردم

کنار تختش نشسته بودم و منتظر بودم تا بهوش بیاد

پشت دستش رو آرام نوازش کردم و سرم رو کنار دستش گذاشتم و چشمامو بستم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

آروم لایه چشمامو باز کردم

همه چیز عین یه فیلم از جلوی چشمم رد شد و باعث شد با بغض سامی رو صدا کنم

سامی ☹️

خیلی سریع به سمتم اومد و کمی روی تخت خم شد

سامی\_جانم؟

دستی سرم داخلش بود رو بالا آوردم و روی ته ریشش گذاشتم

چونم از بغض میلرزید وقتی گفتم

\_میخواست بزنه بهت

سرش رو چرخوند و کف دستم رو بوسید

سامی\_نتونست دورت بگردم.....منم حالم العان خوب خوبه

قطره اشکم روی گونم چکید

خم شد و پیشونیمو آروم و طولانی بوسید و عقب رفت

سامی\_تو چرا حالت بد شد زندگی؟

بینیم رو بالا کشیدم و آروم پیچ زدم

\_خیلی ترسیدم

## پارت ۶۱

لبخند مهربونی میزنه و اشک هام رو پاک میکنه

عقب میکشه و به سمت در اتاق میره که ترسیده صداش میکنم

\_سامی

به سمتم بر میگرده

سامی\_جان؟

\_نرو

چند قدم جلو میاد

سامی\_ من که جایی نمیرم فدات شم.....فقط میخوام به پرستار بگم بهوش اومدی

با لجبازی سر بالا انداختم

\_نمیخواه بری خودش میاد

با خنده ای که سعی در پنهون کردنش داره کنار تخت میاد

سامی\_ چرا لجبازی میکنی اخه

با تخرسی گفتم

\_لجبازی نمیکنم فقط نمیخوام بری بیرون

وقتی دید کوتاهه نیمام چشم کوتاهی گفت و زنگ بالای تختم رو فشرد

کمی بعد در باز شد و پرستاری وارد اتاق شد

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و به سمت تخت اومد و سامی رو مخاطب قرار داد

پرستار\_ شما بفرمایید پیش دکتر کارتون دارن

سامی بعد از گفتن

“زود برمیگردم”

از اتاق بیرون رفت

پرستار به سمتم اومد و درحالی که سرم رو چک می کرد گفت

پرستار\_ بمونید برای هم

گنگ نگاهش کردم

تکخندی زد و ادامه داد

پرستار\_ شوهرت خیلی نگرانته بود.....عشقتون پایدار

هنوز از اتفاق های افتاده گیج و منگ بودم که فقط به تشکر کوتاهی اکتفا کردم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

با رسیدن به خونه رستا اینا نتونستم تنهاش بزارم و همراهش وارد خونه شدم

همه خونه بودن و خیالم از تنها نبودن رستا راحت شد

رستا با قدم های آروم به سمت اتاقش می رفت که صدای آقا حامد بلند شد

آقا حامد\_چیشده؟ شما چرا اینجوری شدین؟

میدونستم رستا حال خوشی نداره که سریع گفتم

\_\_من براتون توضیح میدم

آقا حامد که به سمت من برگشت رستا از خداخواسته به سمت اتاقش رفت تا استراحت کنه

نگاهم همچنان به در بسته اتاق بود که با صدای آقا حامد رشته افکارم پاره شد

آقا حامد\_چخبره اینجا؟ شما چرا انقدر بهم ریختین؟ رستا چش بود؟

پشت هم سوال می پرسید و امان جواب دادن بهم نمیداد

در آخر کلافه دستی بین موهام کشیدم و حین رفتن به سمت مبل ها گفتم

\_\_داشتم تصادف میکردم

روی یکی از مبل ها نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم

حال خودم هم خوب نبود

هنوز توی شوک اتفاق افتاده بودم

هر جور فکر میکردم نمیتونستم بفهمم چرا یه نفر باید بخواد منو بکشه

نمیدونم چقدر توی شوک بودن که صدای بهت زده البرز باعث شد سرم رو بالا بیارم

البرز\_یعنی چی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

\_\_نمیدونم.....خودمم نمیدونم چی شد

متین دستی به شونم زد

متین\_الان خوبی؟

پوزخندی زدم

\_\_فعلا که زندهم

با سوال آقا حامد نگاهم رو به چشمش دوختم

آقا حامد\_توی ماشین بودید؟

کوتاه جواب دادم

\_\_نه

البرز از جواب های کوتاهم کلافه شده بود که صدای اعتراض بلند شد

البرز\_سامی انقدر تک کلمه ای نباش عین آدم بگو ببینیم چی شده

کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم

ماشین رو اون طرف خیابون پارک کرده بودم به رستا گفتم صبر کنه تا ماشین رو  
بیارم.....داشتم از خیابون رد می شدم که گوشیم زنگ خورد، تا بخوام نگاه کنم ببینم کیه و جواب  
بدم صدای جیغ رستا رو شنیدم ولی قبل از اینکه برگردم ببینم چی شده یه پیرمرد دستم رو کشید اون سمت  
خیابون.....سرم رو که بلند کردم دیدم هدف یه پرشیا سفید که پلاکش رو پوشونده بودم

صدای متین با مکث بلند شد

متین\_خب چرا باید یکی همچین کاری بکنه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

\_\_نمیدونم

البرز\_به حامی گفتی؟

نگاهم رو بهش دادم

\_\_نه الان میخوام برم پیشش

خواسم از جام بلند بشم که آقا حامد زود تر قصدم رو فهمید و گفت

آقا حامد\_نمیخواه تو بری زنگ بزنی بهش بگو بیاد اینجا ببینیم چیکار باید بکنیم

قاطعیت کلامش اجازه مخالف بهم نمیداد

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و وارد مخاطبینم شدم

شماره حامی رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید

حامی\_جانم؟

\_سلام خسته نباشی

حامی\_سلامت باشی.....خوبین؟

\_بد نیستیم تو خوبی؟

انگار از صدای گرفتم فهمید حالم خوب نیست که پرسید

حامی\_خوبم من.....چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم

\_نه چیزی نشده.....کی کارت تو اداره تموم میشه؟

حامی\_دیگه تموم شده کارم داشتم میزدم بیرون

\_میتونی بیای خونه رستاینا، یه کار کوچیک باهات دارم

حامی\_مطمعنی چیزی نشده؟

\_گفتم که چیزی نشده، میتونی بیای؟

حامی\_الان را میافتم

با گفتن منتظرتم کوتاهی تماس رو قطع کردم

## پارت ۶۲

یک ساعت بعد صدای زنگ در بلند شد

متین برای باز کردن در رفت و در رو باز کرد

حامی وارد شد و بعد از احوال پرسى کوتاهی همه نشستن

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رستا رفتم تا سری بهش بزنم

چند تقه کوتاه به در زدم

وقتی صدایی ازش نیومد آروم در رو باز کردم

نگاهم که به جسم مچاله شدش روی تخت افتاد به سمتش رفتم

پتویی که از روش کنار رفته بود رو تا گردنش بالا کشیدم

لبخند از ته دلی زدم و خم شدم آروم پیشونیشو بوسیدم

این دختر شده منبع آرامشم

ختی فکر یه روز نبودنش هم دیوونم میکنه

عقب کشیدم و از اتاق بیرون زدم

در رو آروم بستم و به سمت مبلی که قبلا روی اون نشسته بودم رفتم

نشستم و دستم رو روی زانو هام جک کردم و سرم رو بین دستام گرفتم

یکم بعد صدای حامی باعث بلند کردن سرم شد

حامی\_ سامی نمیخوای بگی چیشده؟

کمی نگاهش کردم و با مکث شروع به تعریف کردن کردم

همه چیز رو همونطور که اتفاق افتاده بود برای حامی هم بازگو کردم

حرفم که تموم شد به مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم

حامی خواست حرفی بزنه ولی با صدای جیغ رستا همه از جا جامون بلند شدیم

به سرعت به سمت اتاقش دویدم در رو باز کردم و وارد شدم

جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم

\_چی شد زندگی؟ چرا جیغ زدی؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

با جیغ از جواب پریدم و روی تخت نشستم

عرق سرد از تیغه کمرم راه گرفت

از ترس نفس نفس می‌زدم

حتی در اتاق که با شدت باز شد و بعد سامی که روبه‌روم نشست و چشمای نگرانش رو به نگاهم گره زد هم ذره‌ای از ترسم کم نکرد

سامی\_چیشد زندگی؟ چرا جیغ زدی؟

چونم از بغض لرزید

خودم رو توی بغلش نداختم و بغضم شکست

از حرکت ناگهانیم توی شوک بود

صدای گریم که بلند شد از شوک در اومد و دستاش رو دورم حلقه کرد

محکم به خودش فشردم و زیر گوشم آرام گفت

\_چونم؟.....خواب بد دیدی زندگی؟

با یادآوری خوابی که دیدم گریم شدت گرفت

سرم رو از روی سینش برداشتم نگاهم رو به آبی های نگرانش دوختم

\_سامی؟

یکی از دستاش رو بالا آورد و اشک هام رو پاک کرد

سامی\_چون دلم؟

پر از بغض و با صدایی لرزون گفتم

\_من.....من می‌ترسم

حلقه دستاش دورم محکم‌تر شد

سامی\_از چی دورت بگردم؟

اشک هام دوباره روی گونم راه گرفت

\_اگ.....اگه بلایی.....اگه بلایی سرت بیاد.....

سرم رو به سینش فشردم و هق زدم

روی موهامو بوسید و محکم تر بغلم کرد و زیر گوشیم آرام زمزمه کرد

سامی\_تا ته ته تهش کنارتم هیچیمم نمیشه قول میدم

آنقدر موهامو نوازش کرد که آرام آرام خوابم برد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

با شنیدن صدای نفس های منظمش آروم روی تخت خوابوندمش

پتو رو تا گردنش بالا کشیدم و بوسه آرومی به پیشونیش زدم

عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم

از اتاق که خارج شدم حامی آماده رفتن بود

\_\_میخوای بری خونه؟

سری تکون داد

حامی\_ آره تو میمونی؟

در حالی که به سمت مبل می رفتم تا گوشی و سوییچم رو بردارم جواب دادم

\_\_نه منم میام

سری تکون داد

بعد از خدا حافظی از بابا حامد، متین و البرز از خونه خارج شدیم

من به سمت ماشین خودم رفتم و حامی هم به سمت ماشین خودش که پشت ماشین من پارک شده بود رفت

قبل از سوار شدن چیزی یادم اومد که باعث شد به سمتش بچرخم

\_\_حامی؟

به سمتم برمی گردد که ادامه میدهم

\_\_درباره امروز چیزی به مامان نگو نگران میشه

سری تکون داد و با گفتن حواسم هست کوتاهی سوار برلیانس مشکیش شد

من هم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردیم

یکم که گذشت گوشیم رو برداشتم و ویس کوتاهی برای رستا فرستادم و ازش بابت بدون خدا حافظی رفتنم عذرخواهی کردم

به خونه که رسیدیم ماشین هامون رو داخل حیاط پارک کردیم و به سمت خونه رفتیم

نگاهی به ساعت مجیم انداختم

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و بد جور گرسنه بودم

مامان داخل پذیرایی نبود و صدا هایی که از آشپزخونه می اومد نشون میداد که مامان توی آشپزخونه اس

همراه هم به سمت آشپز خونه رفتیم

حواسش اصلا به ما نبود مشغول آشپزی بود

شیطان درونم فعال شد و با اشاره کوتاهی به حامی همزمان ضربه نسبتا محکمی به کانتر زدیم که مامان با ترس به سمتمون برگشت

دستش رو روی قلبش گذاشت و با نفس نفس نگاه پر خشمی بهمون انداخت و غر زد

مامان\_ ای بگم خدا لعنتتون نکنه مگه مریضین سخته کردم

با خنده وارد آشپزخونه شدیم و همزمان گونه مامان رو بوسیدیم که با دستش ضربه آرومی به بازو هامون زد که با لبخند بزرگی گفتم

\_به خدا آدم گشنه زدن نداره

چشم غره ای بهم رفت و در حالی که به سمت گاز میرفت گفت

مامان\_ لباساتون رو عوض کنید بیاید غذا بخورید

همزمان چشمی گفتیم و از آشپزخونه خارج شدیم تا لباس عوض کنیم

## پارت ۶۳

بعد از تعویض لباس دوباره به آشپزخونه برگشتیم و روی صندلی های پشت کانتر نشستیم

مامان دوتا بشقاب پر لوبیاپلو جلومون گذاشت و دوباره به سمت گاز رفت تا به کارش برسه

چند قاشق از غدام رو خوردم و بعد پرسیدم

\_واسه شام چی درست میکنی مامان؟

درحالی که محتوای درون طرف رو هم می زد جواب داد

مامان\_ کتکت

چیزی نگفتم و دوباره مشغول غدام شدم

اخراى غدامون بود كه مامان از آشپزخونه خارج شد

غدامون كه تموم شد ظرف ها رو داخل ظرفشويى گذاشتيم

به سمت يخچال رفتم و ليوانى آب براى خودم ريختم

ليوان رو به لبام نزديك كردم و جرعه اى نوشيدم

با صدائى حامى به سمتش برگشتم

حامى\_ كجا ميرى مامان؟

به سمت حامى كه پشت كانتر ايستاده بود رفتم و كنارش ايستادم به مامان كه آماده بيرون رفتن بود خيره شدم

مامان درحالى كه كيفش رو روى شونش مينداخت گفت

مامان\_ با باباتون ميخوام برم خريد وسيله ميخوام..... شما هم فردا يا سركار نريد يا اگه ميريد زود برگردين

همزمان و متعجب پرسيديم

\_ چرا؟

حامى\_ چرا؟

در حالى كه سمت در مى رفت جواب داد

مامان\_ فردا مهمونى گرفتم

دنبالش روونه شديم و پرسيدم

\_ چه مهمونى؟

در حال پوشيدن كفشه اش گفت

مامان\_ ميخوام رستا رو به عنوان عروس اين خونواده معرفى كنم..... توى راه خودم بهش زنگ ميزنم..... خدافظ

خداحافظ كوتاهى گفتيم و مامان هم از خونه خارج شد

بعد از رفتن مامان هر كدوم به سمت اتاق خودمون رفتيم تا كمى استراحت كنيم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

با صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم و از روی کانتر برش داشتم

نگاهی به شماره مروارید جون انداختم و بعد از پاک کردن دستانم جواب دادم که صدای مهربونش توی گوشم پیچید

مروارید جون\_سلام خوشگلم خوبی مامان؟

لبخندی روی لبهام نشست

\_سلام مروارید جون شما خوبین؟ عمو مهدی خوبین؟

مروارید جون\_همه خوبن عزیز دلم.....خودت خوبی؟ بابا اینا خوبین؟

به سمت صندلی های داخل آشپزخونه رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم

\_خوبن همه

مروارید جون\_خداروشکر.....رستا جان؟

\_جانم؟

مروارید جون\_فردا شب یه مهمونی گرفتم سامی رو میفرستم دنبالت که بیای

با کنجکاوی پرسیدم

\_مهمونی برای چی؟

مروارید جون\_میخوام همه به عنوان عروسم بشناسنت.....مهمونا رو برای ساعت ۶ دعوت کردم ولی تو برای ساعت ۷ آماده باش.....باید دیر تر بیای که همه اومده باشن.....میخوام همه جلوی پای عروسم بلند بشن

از لحن مغرورش خندم گرفت و با کمی مکث گفتم

\_چشم مروارید جون

اینبار با لحنی که میخواست عصبی نشونش بده گفتم

مروارید جون\_مروارید جون نه مامان

نخودی خندیدم

\_چشم.....مامان جون

مروارید جون\_آخ من قربون مامان گفتنت بشم

\_خدانکنه

بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردم

از جام بلند شدم و حین درست کردن ادامه غدام به این فکر کردم چه لباسی بپوشم

کارم که توی آشپزخونه تموم شد به سمت اتاقم رفتم تا نگاهی به لباسام بندازم

## پارت ۶۴

بلا تکلیف جلوی کمد می ایستم و نگاهی به لباس هام می اندازم

با صدای زنگ واحد انتخاب لباس رو به فردا موکول میکنم و از اتاق خارج میشم

از چشمی در نگاهی به بیرون میندازم و با دیدن بابا و پسرها لبخند بزرگی میزنم و در رو باز میکنم

پر انرژی سلام میدم و به بابا که دستاش رو برای بغل کردنم باز کرده نزدیک تر میشم و توی بغلش جا میگیرم

دستاش رو دورم حلقه میکنه که گونش رو محکم میبوسم و با لحن بچه گونه ای میگم

\_خسته نباشی بابا جونم

خنده مردونه ای میکنه گونم رو آروم میبوسه و میگه

بابا\_ شمام خسته نباشی عمر بابا

لبخندم عمق میگیره و چقدر دلم تنگ شده بود برای این لحظه ها

میخوام باز هم خودم رو براش لوس کنم که صدای پر از حسودی متین نمیزاره

متین\_ باشه بابا فهمیدیم چقدر همو دوست دارین کم خودتو لوس کن

درحالی که به زور جلوی خندم رو گرفتم آروم از بغل بابا بیرون میام

روبه البرز و متین پشت چشمی نازک میکنم و میگم

\_حسود پلاستیکی

گوشه چشماشون از خنده چین میافته ولی متین باز هم کم نمیاره و دست به سینه میگه

متین\_ من حسودم؟

تخس تابی به گردنم میدم

\_نه پس من حسودم

یکم نگاهم میکنه و بعد یهو به سمت خیز برمی‌داره

جیغ کوتاهی میکشم و شروع میکنم به دویدن که صدایش رو از پشت سرم میشنوم

متین\_ جرعت داری صبر کن

در حالی که دور خونه میدویدیم با جیغ جواب دادم

\_جرعت دارم دلم به حالت میسوزه

خواست جواب بده که یهو پام به لبه فرش گیر کرد

جیغ بلندی زدم و هر لحظه منتظر برخورد سرم با لبه میز بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و بالا کشیدم

بعد از ثابت شدنم روی زمین با نفس نفس چشمان رو باز کردم

متین دستش رو از دور کمرم باز کرد و با نفس نفس گفت

متین\_ هواست کجاست نگرفته بودمت الان با مغز رفته بودی توی میز

نگاهم رو بین میز و چهره متین گردوندم و آروم و با لحنی که میدونستم حرصش رو در میاره گفتم

\_اگه نگهم نمیداشتی سرم می‌خورد به لبه میز اون وقت ضربه مغزی می‌شدم و می‌مردم

اخماش روتوی هم کشید و پر حرص گفت

متین\_ خیلی خب حالا.....بعدم مگه من مرده بودم که بیفتی

اینبار من اخم‌هام رو توی هم کشیدم و مشتیی به بازوش زدم

\_هوی خودت بمیری با داداش من چیکار داری

اخماش باز شد و تکخنده‌ای کرد

بازوم رو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد و گونم رو بوسید

متین\_ حالا حرص نخور چروک میشی دیگه نمی‌گیرنتا

مشتم رو به سینش کوبوندم و غر زدم

\_خیلی بیشعوری

اون میخنده و من با حرص از بغلش در میام

با نگاهی پر از خشم به خندیدنش نگاه میکنم و دنبال یه چیزی میگردم که بهش بگم و زایش کنم که چشمم به رد رژ قرمز روی یقه پیرهنش میافته

لبخند خبیثی میزنم و بی‌هوا میگم

\_حداقل قبل از اینکه بابا ببینه رد رژ روی یقه رو پاک کن

در لحظه صدای خندش قطع میشه و عین آدم های سخته‌ای نگاهم میکنه و با مکث نسبتاً طولانی آروم میگه

متین\_کو؟

با شیطنت شونه‌ای بالا میندازم و حین رفتن به سمت آشپزخونه میگم

\_نمیدونم خودت پیدا کن

به سمت آشپزخونه میرم تا میز شام رو بچینم

بشقاب ها رو به همراه لیوان ها و قاشق و چنگال روی میز میچینم

به سمت یخچال میرم و سالاد و بطری آب و نوشابه رو از یخچال بیرون میارم و روی میز میزارم

به سمت گاز برمیکردم و برنج رو داخل دیس میکشم و بعد از ریختن خورشت داخل ظرف اونها رو هم روی میز میزارم

نگاه آخر رو به میز میندازم و وقتی مطمئن شدم همه‌چیز کامله با صدای بلند صداشون کردم

\_شام حاضره بیاید

کمی بعد همه پشت سر هم وارد آشپزخونه میشن و پشت میز میشینن

خودم هم میشینم

اول برای بابا میکشم بعد برای البرز، بعد برای متین و در آخر هم برای خودم

همه مشغول غذا خوردن میشیم و هیچ حرفی بینمون زده نمیشه

آخر های غذا روبه بابا که روبه‌روی من نشسته میگم

\_بابا؟

سرش رو بالا میاره و میگه

بابا\_جانم بابا؟

لیوان آبم رو سر میکشم و میگم

\_راستش مروارید جون برای فردا یه مهمونی گرفته که من رو به خانوادشون معرفی کنه

مکث کوتاهی کرد و حینی که دور دهانش رو پاک می‌کرد گفت

بابا\_ خوب کاری کرده.....بلاخره اگه قراره عروس اون خانواده باشی بهتره بهشون معرفی بشی

\_پس شما مشکلی ندارید با این قضیه؟

بابا\_ نه دخترم چه مشکلی فقط میری اونجا مراقب خودت باش

لبخندی زدم و دوباره مشغول غدامون شدیم

بعد از اتمام غذا با کمک پسرها میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم

چون همه خسته بودن هر کس به اتاق خودش رفت تا بخوابیم

به اتاقم که رفتم روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو روشن کردم

وارد صفحه چت خودم و سامی شدم و پیام کوتاهی براش نوشتم

“بیداری؟”

به دقیقه نکشید که گوشیم زنگ خورد

خندم گرفت

جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم که صدای بمش توی گوشم پیچید

سامی\_ سلام بانوی زیبا

با لبخند عمیقی جواب دادم

\_علیک سلام آقا.....رو گوشیت دراز کشیدی؟

صدای خنده مردنش ضربان قلبم رو بالا برد

با خنده گفت

سامی\_ نه روی گوشیم دراز نکشیده بودم منتظرت بودم

لبخندم عمق گرفت

\_پس انتظارت رو به پایان رسوندم

سامی\_ بله مادمازل

اینبار صدای خنده من بلند شد که صدای زمزمه آرومش دلم رو لرزوند

سامی\_ صدای خندت جون دوباره بهم میده

کمی مکث کردم و بعد آرام و با لحن لوسی گفتم

\_\_یعو اینجوری رمانتیک میشی نمیگی دل من طاقت نمیاره؟

سامی\_\_ شما نمیگی وقتی ازم دوری اینجوری دلبری میکنی من چیکار کنم؟

\_\_هیچ کاری نمیخواد بکنی

سامی\_\_ چشم

کمی مکث کردم و دوباره گفتم

\_\_کی بریم جواب آزمایش رو بگیریم؟

سامی\_\_ نمیدونم.....حوصله داری صب پیام دنبالت بریم بگیریم؟

یکم سکوت کردم و بعد گفتم

\_\_من که حوصله دارم تو خودت کار نداری؟

سامی\_\_ نه فردا شرکت نمیرم

\_\_باشه

سلمی\_\_ پس صب ساعت ۱۰ میام دنبالت.....واسع حلقم یه فکری بکن فردا اونم سفارش بدیم

\_\_باشه.....کاری نداری؟

سامی\_\_ نه مراقب خودت باش

\_\_تو هم مراقب خودت باش.....خوب بخوابی

سامی\_\_ شبت بخیر

تلفن رو قطع کردم و بعد از آلارم گذاشتن برای صبح چشمام رو بستم و یکم بعد در دنیای بی خبری غرق شدم

## پارت ۶۵

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم

از تخت پایین اومدم و خمیازه بلندبالایی کشیدم

بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم

سر و صدایی که از آشپزخونه میومد نشون میداد که بقیه داخل آشپزخونه هستن

به اون سمت رفتم و بعد از ورود به آشپزخونه سلام خواب آلودی دادم

\_سلام

برعکس من که غرق خواب بودم بقیه سر حال بودن و داشتن صبحونه میخوردن

بابا با لبخند جوابم رو داد

\_سلام به روی ماه نشستنت، بیا بشین صبحونه بخور

پسر ها هم جواب سلامم رو دادن

اخم کمرنگی کردم و در حالی که به سمت میز می رفتم نق زدم

\_صورتم رو شستم

پشت میز نشستم و گیج از خواب به وسایل روی میز نگاه کردم

مغزم خواب خواب بود

با گرفته شدن لقمه نسبتا بزرگی به سمتم حواسم جمع شد

نگاهم رو به چهره مهربون بابا که لقمه رو به سمتم گرفته بود دوختم و با تشکر کوتاهی لقمه رو ازش گرفتم و داخل دهانم گذاشتمش

صدای خندون البرز باعث شد نگاهش کنم

البرز\_نگاش کن عین بچگیات شدی که موقع مدرسه سر صبحونه غز میزدی من خوابم میاد نمیخوام برم مدرسه

پشت چشمی نازک کردم و خودم مشغول خوردن صبحونه شدم و گفتم

\_عین همون موقع گریه میکنما

لبخندشون عمق گرفت و اینبار بابا پرسید

بابا\_چرا آنقدر زود بیدار شدی دخترم

باز هم خمیازه ای کشیدم و گفتم

\_سامی میخواد بیاد دنبالم بریم جواب آزمایش رو بگیریم حلقه ها رو هم سفارش بدیم

بابا سری تکون داد و با هم مشغول خوردن شد

بعد از اتمام صبحونه بابا و پسر ها از خونه خارج شدم و من بعد از جمع کردن میز به سمت اتاقم

جلوی میزم نشستم و شروع به شونه کردن موهام کردم

موهامو از بالا محکم بستم و دوشاخه رو جلوی صورتم نگه داشتم

یکم مرطوب کننده به صورتم زدم و خط چشم دنباله داری پشت پلکم کشیدم

خط چشم صورتی کم رنگم رو هم برداشتم و کمی کنار خط چشم مشکیم کشیدم

یکم ریمل به مژه هام زدم و کمی هم برنزر و هایلایتر و رژگونه به گونم زدم و آرایشم رو با یه رژ مات و مخملی صورتی کامل کردم

به سمت کمد لباسم رفتم نگاهی به انبوه لباس هام انداختم

با دیدن لباس سه تیکه سفید و مشکیم چشمم برق زد

لباس رو بیرون آوردم و نگاهی به اون انداختم

یه شلوار بگ گشاد مشکی به همراه شومیز سفید که آستین های کیمونو داشت و یه جلیقه کتی مشکی که یه بند نازک هم به عنوان کمربند روی کمرش داشت و بلندیش تا کمی زیر باسنم می رسید ستش رو کامل می کرد

بهترین انتخاب برای مهمونی امشب

لباس رو روی تختم انداختم و دوباره به سمت کمدم برگشتم

پالتو عروسی صورتی به همراه بادی و شلوار جین یخیم رو بیرون آوردم و پوشیدم

شال موهر سفیدم رو روی موهام انداختم و با برداشتن کیف سفید و گوشیم از اتاق بیرون رفتم

وسایل مورد نیازم رو داخل کیفم گذاشتم و با میسکال سامی بوت های سفیدم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم

سامی ماشین رو جلوی در نگه داشته بود و داخل ماشین منتظرم بود

به سمت ماشین پاتند کردم و روی صندلی جلو نشستم و پرانرژی سلام کردم

لبخند پر احساسی زد و جوابم رو با مهربونی داد

سامی\_سلام به روی ماهت خوشگل خانوم،خوبی؟

لبخند پررنگی زدم

\_خوبم مرسی.....بریم؟

سری تکون داد حین استارت زدن گفت

سامی\_بریم

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به صدای آهنگی که داخل ماشین پخش می‌شد گوش دادم

ماشین رو جلوی آزمایشگاه نگه داشت و همزمان پیاده شدیم

سامی ماشین رو دور زد و به سمت اومد و با گرفتم دستم به سمت آزمایشگاه حرکت کردیم

جلوی در درست قبل از وارد شدن نگاهم کمی دور تر و درست اون سمت خیابون خشک شد

ضربان قلبم بالا رفت و ترس توی تک تک سلول های بدنم پخش شد

اول شک داشتم ولی یکم که دقت کردم مطمئن شدم خودشه

ملکه عذابم

## پارت ۶۶

نمیتوانستم هیچ حرکتی بکنم

خشک شده بودم از ترس و وحشت

با صدای سامی نگاه خشک شده ام را از جای خالی آن بیشراف می‌گیرم و نگاهش میکنم

سامی\_رستا خوبی؟.....چیشه؟

به زور زبانم را میچرخانم و لبخند کمجانی روی لبم مینشانم

\_هیچی.....خوبم بریم

با شک نگاهم می‌کند که زود تر از او وارد میشوم

کنار هم جلوی پیشخوان می‌ایستیم و سامی به پرستار اسم و فامیلمان را می‌گوید

من فقط جسم کنار سامی ایستاده و تمام حواسم جلوی در درست همانجا که او ایستاده بود مانده

اصلا برای چه آنجا بود؟

دنبالمان میکرد؟

اگر آن پرشیا سفید کار او باشد چه؟

با این فکر تمام بدنم میلرزد

با گرفتار شدن دستم بین پنجه های قوی اش حواسم جمع می شود

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم و نگاهش میکنم

فشاری به دستم وارد می کند و میگوید

سامی\_ خوبی؟ دستات چرا یخ کرده؟

در ذهنم دنبال بهانه میگردم برای بدن یخ زده از ترسم که می گوید

سامی\_ استرس داری؟

خودش بهانه دستم داد

بلا فاصله تایید میکنم

\_آره.....آره یکم استرس دارم

لبخند کمرنگی بر روی لب هایش نشست و دستم را حمایت گرانه فشرد

سامی\_ استرس نداشته باش جواب منفی هم باشه هیچی نمیشه

به اجبار لبخندی میزنم

با صدای مریم(مسئول آزمایشگاه) نگاهمان را به او میدهیم

لبخند بر لب دارد و به برگه درون دستش نگاه می کند

مریم\_خب.....به نظر خودتون جواب چیه؟

استرس بیشتر بر جانم می نشیند اما اینبار ترسم از جواب آزمایش است

قبل از سامی پر استرس و نگران می گویم

\_مریم اذیت نکن دیگه بگو

نگاهش را به مردمک های لرزانم می دهد و لبخندش عمیق تر میشود و کمی مکث میکند

مریم\_جواب.....مثبت

به یکباره تمام ترس و وحشتم از بین می رود

دستم را روی دهانم می‌گذارم و جیغ خفه ای میکشم

نگاهی به سامی میکنم

چشمانش می‌خندد اما مانند همیشه در مقابل دیگران نمی‌خندد

دستم را از جلوی دهانم بر میدارم و برگه را از دست او چنگ می‌زنم

لبخند لحظه ای از روی صورتم کنار نمی‌رود و زمانی که برگه نگاه میکنم عمیق تر میشود

نگاهی به سامی می‌اندازم

او هم خیره به چهره خندان من است

با مکت نسبتاً کوتاهی به مریم نگاه میکنم و می‌گویم

\_بهترین خبری بود که می‌شد بگی

متقابلاً لبخند می‌زند و می‌گوید

\_قابلی نداشت.....شیرنی یادتون نره ها

سری تکان میدهم و بعد از خداحافظی کوتاهی از آزمایشگاه خارج می‌شویم

درون ماشین که میشینیم بی‌هوا دستم را می‌کشد که در آغوشش پرت میشوم

حلقه دستانش را دورم تنگ تر می‌کند و بوسه‌ای روی موهایم می‌زند

سرش را کنار گوشم می‌آورد و همانجا به طوری که نفس های گرمش را حس میکردم لب می‌زند

سامی\_با تمام وجودم منتظر روزیم که تمام و کمال مال خودم بشی

لبخند از ته دلی بر روی لب‌هایم می‌نشیند و سرم را به سینه اش تکیه میدهم

کمی در همان حال میمانیم

دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و سرم را بلند میکنم

خیره به چشم های هم هستیم و سر هایمان آرام آرام به هم نزدیک می‌شود

درست در فاصله میلیمتری لب‌هایمان چند تقه محکم به شیشه می‌خورد

ترسیده از او جدا میشوم

برعکس من که کمی ترسیده هستم سامی خون‌سرد است

آرام شیشه را پایین می‌دهد و نگاهش را مامور راهنمایی و رانندگی می‌دهد و آرام می‌پرسد

سامی\_ مشکلی پیش اومده؟

مامور نگاه معنادارش را بین من و سامی می‌چرخاند و بعد با لحن منظور داری می‌گوید

مامور\_ بد جا پارک کردید.....سریع تر حرکت کنید

سامی سری تکان می‌دهد و بعد از گفتن چشم کوتاهی ماشین را روشن می‌کند و حرکت می‌کند

با حرکت ماشین به صندلی تکیه می‌دهم و نفس حبس شده ام را با شدت بیرون می‌فرستم

\_هو ففففففف.....سکته کردم

سامی نیم نگاهی به سمت انداخت و تک خنده مردانه‌ای کرد و در حالی که ضبط را روشن می‌کرد گفت

سامی\_ ترس نداشت که.....یادت رفته نامزدیم؟

سرم را به سمتش برگرداندم و با لبخند به ژست جذابش هنگام رانندگی خیره شدم

\_یادم نرفته ولی اگه می‌گرفتمون در دسر بود دیگه

چیزی نگفت و کمی بعد صدای موزیک همیشگی‌مون داخل ماشین پخش شد

نزدیک به یک ساعت بعد ماشین رو جلوی یکی از گالری های طلا و جواهر مشهور نگه داشت

همزمان پیاده شدیم و به سمت گالری حرکت کردیم

با ورود به آنجا نگاهم را دور تا دور فضای جذاب روبه‌رویم چرخاندم

تم سفید و طلایی با پیشخوان هایی که پشت هر کدام فروشنده‌ای ایستاده بود

لباس های فروشنده ها مشکی و طلایی بود

هر پیشخوان بخش جداگانه‌ای بود و هر قسمت پر از جواهرات زیبا بود

دوشادوش هم به سمت قسمتی رفتیم

مردی که کت و شلوار مشکی به تن داشت و مانند باقی کارکنان کروات طلایی بسته بود با دیدنمان از روی صندلی‌اش بلند شد

مرد\_ سلام جناب جواهریان خوش آمدید

سامی دستش را درون دست مرد گذاشت و با لحن خشک همیشگی‌اش جواب داد

سامی\_ سلام جناب علوی ممنون

مردی که سامی او را علوی خطاب کرده بود نگاهش را به من داد و با لبخند که از لحظه ورودمان بر روی لبانش بود گفت

علوی\_خوش اومدید خانم

سری تکان دادم و با لحن آرامی گفتم

\_ممنون

مجدد نگاهش را به سامی دوخت و روبه او گفت

علوی\_کمکی از دستم بر میاد؟

سامی سری تکان داد و گفت

سامی\_میخواستیم مدل های حلقه هاتون رو ببینیم برای سفارش

علوی سری تکان داد و پرسید

علوی\_حلقه ست مد نظرتون؟

سامی کوتاه جواب داد

سامی\_بله

علوی به صندلی های جلوی میزش اشاره زد و گفت

علوی\_شما بنشینید من الان بر میگردم

با گفتن این حرف از ما دور شد و کمی بعد با چند کاتالوگ در دستش برگشت

آنها را به سمت ما گرفت و گفت

علوی\_آلبوم های مدل هامون هستن هر مدلی رو پسندیدین بگید که بگم براتون بیارن توی دست هم ببینید

تشکری کردیم و آلبوم ها را گرفتیم

صفحه ها را یکی یکی ورق میزدیم و مدل های مختلف حلقه را نگاه میکردیم

## پارت ۶۷

دو آلبوم را نگاه کردیم و این آلبوم آخر است اما هیچ کدام به دلم ننشست  
صفحات آخر بود که با دیدن عکس یه رینگ ساده که چیزی رویش به لاتین حک شده بود دستم از حرکت  
ایستاد

زیبا ترین حلقه‌ای بود که دیدم

نگاهی به سامی کردم و مخاطب قرارش دادم

\_\_قشنگه، نه؟

نگاه دقیقی به عکس داخل آلبوم انداخت و کم کم چشمانش برق زد

می‌دانستم جلوی خود را می‌گیرد تا لبخند نزند

سری تکان داد و آرام گفت

سامی\_ خیلی قشنگه.....بگم بیاردشون؟

سری تکان دادم و او آقای علوی را صدا زد

علوی سریع به سمتمان آمد و روبه سامی گفت

علوی\_ چیزی مد نظرتونه؟

سامی عکس را از داخل آلبوم نشان داد و گفت

سامی\_ این حلقه ها رو اگه میشه بیارید لطفا

علوی سری تکان داد و با چشم کوتاهی دور شد

خیلی زود با حلقه های درون دستش برگشت و آنها را روی میز گذاشت

علوی\_ بفرمایید

حلقه ها را درون دستانمان انداختیم

دست هایمان را کنار هم گرفتیم و چشم های هر دویمان برق زد

خیلی زیبا بود

با صدای سامی نگاه از دستهایمان گرفتیم و نگاهش کردم

سامی\_ دوشش داری؟

با لبخندی که از صورتم جدا نمیشد سری تکان دادم و آرام گفتم

\_خیلی

حلقه ها را سر جایش گذاشتیم

آقای علوی روبه رویمان نشست

علوی\_ هر چیزی که بخواین روی حلقه براتون حک میکنیم

سامی سری تکان داد و نگاه منتظرش را به من دوخت

علوی کوتاه گفت

علوی\_ تا شما فکراتون رو بکنید من برمیگردم

و از ما دور شد

کمی مکث کردم و بعد یک تکه کاغذ کوچک به همراه خودکار از داخل کیفم بیرون آوردم

(اسیر عشق به لاتین) را نوشتم Captiva amoris رویش کلمه

اسم هایمان را هم به انگلیسی نوشتم و نگاهم را به سامی که خیره نگاهم می کرد دادم

\_تاریخ رو تو بگو

کمی فکر کرد

سامی\_ چند تا گزینه بگو از بین اونا انتخاب کنم

سری تکان دادم

\_تاریخ آشناییمون، تاریخ اعترافمون، تاریخ عقد

کمی فکر کرد و بعد آرام گفت

سامی\_ تاریخ اعترافمون

لبخندم پرنگ شد و تاریخ را روی کاغذ نوشتم

۲۳ خرداد

تاریخ های مهمی که هرگز فراموش نخواهم کرد

Captiva amoris کمی بعد آقای علوی آمد و بعد از توضیح دادن اینکه اسم و تاریخ پشت حلقه باشد و جلوی حلقه ها از گالری بیرون رفتیم

سوار ماشین شدیم و سامی من رو به خونه رسوند و خودش رفت

بابا و پسر ها برای نهار خونه اومدن و دوباره برگشتن شرکت

ساعت ۴ عصر بود و میخواستم اول دوش بگیرم و بعد آماده بشم

لیوانی آب خوردم و به سمت اتاقم رفتم

جلوی در اتاق بودم که زنگ خانه به صدا در آمد

به سمت در رفتم و از چشمی در نگاهی به بیرون کردم

با دیدن سامی ابرو هام از تعجب بالا پرید و در را آرام باز کردم

\_سلام.....اینجا چیکار میکنی؟

کمی نگاهم کرد و بعد با لهن مظلومی گفت

سامی\_ نیام تو؟

از خجالت سرخ شدم و سریع از جلوی در کنار رفتم

\_چرا.....چرا بیاتو

لبخندی زد و حین وارد شدن گونم را بین دو انگشتش گرفت و محکم فشرد

سامی\_ خب حالا چه فورا هم قرمز میشه

دستم را روی گونم گذاشتم و رو به او که حالا درحال رفتن به سمت مبل ها بود غر زدم

\_لیم رو نکش دردم میاد

به سمت برگشت و با لبخند چشمکی زد

سامی\_ مال خودمه دوست دارم بکشم

پشت چشمی نازک کردم و به سمت آشپزخانه رفتم که صدای خندهاش بلند شد

پشت کانتر ایستادم و حین ریختن چای درون لیوان با صدای بلند گفتم

\_چیشده بی خبر و یهوایی اومدی

سینی را برداشتم و از آشپز خانه خارج شدم

سامی\_ مامان از خونه بیرونم کرد

با چشمانی گرد شده جای را مقابلش گذاشتم

\_یعنی چی بیرون رفت کرد؟

خنده آرامی کرد و گفت

سامی\_ بیرون که نکرد ولی قرار شده با هم بریم نمیخواه قبل از تو من اونجا باشم

سری تکان دادم و گفتم

\_باشه.....من میرم یه دوش بگیرم بعد آماده بشم هرچی خواستی بردار

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

وارد حمام شدم و لباس هایم را یکی یکی بیرون آوردم

نزدیک به یک ساعت حمام طول کشید

شیر آب را بستم و حوله تن پوشم را برداشتم و پوشیدم

از حمام بیرون رفتم اما با دیدن سامی که روی تخت نشسته بود از ترس جیغ خفهای کشید و چند قدم عقب رفتم

انتظار دیدنش را نداشتم که ترسیدم

نگاهش که به من افتاد چند لحظه فقط نگاهم کرد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

نگاهم از بالا تا پایینش را برانداز کرد و بر روی قفسه سینه سفیدش قفل شد

پشت گوش هایم داغ شد و آب دهانم را پرسر و صدا بلعیدم

نفس هایم تند شده بود که به سرعت از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم

اگر کمی دیگر آنجا می ماندم احساساتم کار دستم می داد

هر روزی که می گذشت کنترل خودم در برابر خواستنش مشکل تر میشد

سعی کردن نفس هایم را منظم کنم

به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی آب خنک خوردم تا کمی از آتش وجودم خاموش شود

## پارت ۶۸

رستا

از رفتارش متعجب شده‌ام

تا به حال هرگز اینگونه هول نکرده بود

به سمت میز آرایشم رفتم و بر روی صندلی نشستم

نگران بودم و از شدت استرس کف دستانم به عرق نشسته بود

نمی‌دانستم چه نوع میکاپی مناسب است

همانطور بلا تکلیف جلوی آینه نشسته بودم که چند تقه کوتاه به در خورد و بعد آرام باز شد

سامی نگاهی به من که سرگردان بر روی صندلی با همان حوله نشسته‌ام انداخت و آرام آرام اخمی بر پیشانی نشانده

سامی پاشو لباس بپوش مریض میشی

از لحن کمی عصبی‌اش دلخور شدم

می‌فهمیدم که نگاه می‌دزد

بیحرف سری تکان دادم که از اتاق بیرون رفت

از جایم بلند شدم و جلوی کمد ایستادم

نگاهی به داخل کمد انداختم

از پوشیدن آن سه‌تکه سفید و مشکی پشیمان شده بودم

با نگاهی به داخل کمد پیراهن پاییزه بلند قرمز را بیرون آوردم و آن را بر روی تخت انداختم

پیراهن آستین های کیمونو داشت و کمربند پارچه ای قرمز رنگی به دور کمرش بسته میشد

حوله از از تن بیرون آوردم و بعد از زدن لوسیون و بادی اسپلش ست لباس زیر مشکی‌ام را به همراه پیراهن پوشیدم اما کمربندش را نبستم

دوباره به سمت میز آرایشم رفتم و بر روی صندلی جای گرفتم

یک سایه نود پشت پلک هایم کشیدم

خط چشم دنباله داری پشت پلکم کشیدم که چند تقه کوتاه به در خورد و سامی وارد اتاق شد

در چهار چوب در ایستاد و با مکت گفت

سامی\_ میشه بشینم نگات کنم؟

لبخندی به لحن مظلومش زدم آرام گفتم

\_بیا تو

آرام وارد اتاق شد و بر روی تخت نشست

کرم به همراه کانتور و کانسیلر بر روی صورتم نشاندم و کمی رژگونه و هایلایتر به گونه‌ام زدم

نگاهی به رژ لب هایم انداختم و با تردید دستم را به سمت رژ لب قرمز بردم که دستی بر روی دستم نشست

نگاهم را متعجب به سامی دوختم که حالا کنارم ایستاده بود

رژلب را از دستم گرفت و درحالی که آن را سر جایش می‌گذاشت آرام گفت

سامی\_ اینو نزن

مانند خودش آرام پرسیدم

\_چرا؟

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و با انگشت شستش آرام لب پایینم را نوازش کرد

سامی\_ چون دلم نمی‌خواد نگاه های بقیه روی لب های زنم پچرخه

از لفظ زنم لبخند عمیقی بر روی لب‌هایم نشست

این حساس بودن ها و منع کردن ها روزی برایم تمسخر آمیز بود اما حالا شیرینی این احساسات را با هیچ چیز عوض نخواهم کرد

با همان لبخند آرام لب زدم

\_چشم

لبخند کمرنگی بر روی لب‌هایش نشست

سرش را پایین آورد و آرام لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت

بوسه‌ای کوتاه اما عمیق بر لب‌هایم زد

سرش را عقب کشید و چند قدمی عقب رفت و به دیوار کنار میز تکیه داد

دست‌هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و نگاهش همچنان بر روی صورتم بود

دوباره به آینه نگاه کردم

اینبار رژ لب گلبهی ماتی برداشتم و به نرمی بر روی لب‌هایم کشیدم

کارم که تمام شد با رضایت نگاهی به میکاپ خیلی ملیح روی صورتم انداختم

آرام خم شدم و از کشو میز سشوار رو بیرون آوردم

قصد بلند شدن برای به برق زدن سشوار را داشتم که دست سامی بر روی شانهم نشست و درحالی که سشوار را از دستم می‌گرفت گفت

سامی\_خودم موهاشو خشک میکنم

لبخندی زدم و بیحرف بر سر جایم نشستم

سشوار را به برق وصل کرد و پشت سرم ایستاد

روشنش کرد و بعد دستش آرام بین موهایم خزید

با لذت پلک بستم

لذتی که از حرکت آرام انگشتانش بر روی پوست سرم و بین موهایم می‌گیرم با چیز دیگری قابل قیاس نیست

کارش که تمام می‌شود نمیگذارد از جایم بلند شوم و شانهم را از روی میز برمی‌دارد و با ملایمت موهایم را شانهم می‌زند

اینبار چشمانم را نمی‌بندم و از داخل آینه نگاهش میکنم

با خود فکر میکنم آخرین باری که کسی اینگونه موهایم را شانهم زد ۱۸ سال پیش صبح روز رفتن بابا قبل از مدرسه‌ام بود

با یاد آوری محرومیت از آن همه محبت چشمانم به اشک می‌نشیند

بغضم را می‌لعم و با نفس‌های عمیق خود را آرام میکنم

شانهم زدن موهایم که تمام می‌شود کوتاه می‌گوید

سامی\_می‌خوام برم آب بخورم تو هم می‌خوای؟

لبخند لرزانی می‌زنم و با صدایی آرام می‌گویم

\_نه

او درحالی که به سمت اتاق می‌رود می‌گوید

سامی\_زود بر می‌گردم

تا لحظه خروجش با نگاهم دنبالش کردم تا جایی که محدوده دیدم خارج شد

کمی جلوی موهایم را حالت دادم و آزادانه بر روی شانهم رهایشان کردم

از جایم بلند شدم و بعد از برداشتن کمربند لباسم آنرا به دور کمرم بستم

دوباره به سمت میز رفتم و از داخل کتو آن یک گردنبند بلند رومانتویی که با گوشواره و دستبندش ست بود را بیرون آوردم و به همراه ساعت و یک بندانگشتی انداختم

از جلوی آینه کنار رفتم و شال پیلایسه مشکی ام را که پایینش توپک های مشکی بود را از داخل کمد بیرون آوردم و بر روی موهایم انداختم

شال را جلوی آینه بر روی سرم تنظیم کردم و دوطرفه را بر روی شانهم انداختم تا جلوه گردنبند از بین نرود

کمی عطر زدم و برای برداشت پالتو و کیفم به سمت تخت برگشتم اما با دیدن سامی که جلوی در اتاق ایستاده و خیره نگاهم می کرد ترسیده جیغ کشیدم و دستم را بر روی سینه ام گذاشتم

\_وای ترسیدم، چرا اینجا وایسادی؟

تک خنده ای کرد

درحالی به سمت تخت می رفتم صدایش را شنیدم

سامی\_ امروز خیلی از من میترسیا

کیف و پالتو بلندم را که تقریباً تمام لباسم را می پوشاند از روی تخت برداشتم و درحالی که به سمت او می رفتم جواب دادم

\_لابد ترسناک شدی دیگه

## پارت ۶۹

او می خندد و من پشت چشمی نازک میکنم

از کنارش رد میشوم و از اتاق خارج میشوم

پشت سرم می آید

پالتو و کیفم را روی مبل می گذارم و موبایلم را از روی میز بر میدارم

نگاهی به ساعت می اندازم

با دیدن ساعت که عدد ۶:۴۵ را نشان می دهد کیفم را از روی مبل بر میدارم

داخلش را چک میکنم و بعد از مطمئن شدن از اینکه چیزی جا نگذاشته ام به سمت سامی بر میگردم

\_بریم؟

سری تکان می‌دهد و در حالی که آورکت مشکی رنگش را از روی دسته میل بر می‌دارد می‌گوید

سامی\_بریم

پالتویم را تن میزنم و بند کیفم را بر روی شانه‌ام تنظیم میکنم

دوشادوش هم به سمت در میرویم

بوت های ساق دار پاشنه بلندم را میپوشم و بعد از قفل کردن در از خانه خارج می‌شویم

نزدیک به نیم ساعت بعد ماشین را داخل حیاط پارک می‌کند و همزمان پیاده می‌شویم

با تعریفاتی که از پدربزرگشان شنیده‌ام کمی برای روبه‌رو شدن با او استرس دارم

نمیدانم آیا با وجود دنیا این خانواده پذیرای من هستند یا نه

در حال عبور از حیاط هستیم و من کمی جلو تر از سامی حرکت میکنم

سامی\_رستا؟

می‌ایستم و آرام به سمتش برمیگردم

\_جانم؟

با چند قدم بلند خودش را جلو می‌کشد و روبه‌رویم می‌ایستد

دست هایم را بین دست های مردانه‌اش می‌گیرد

سامی\_رستا میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

لبخندی میزنم و مانند خودش آرام می‌گویم

\_شما جون بخواه

کمی مکث میکند و بعد آرام می‌گوید

سامی\_میدونم شاید خواسته زیادی باشه اما.....لطفا در مقابل حرفاشون ناراحت نشو، چون من همیشه پشتتم.....من و خانوادم حواسمون بهت هست و خیلی برامون عزیزی، باشه؟

فشار آرامی به دستانش وارد میکنم و با لبخندی که عمیق تر شده است می‌گویم

\_حرفاشون برام اهمیت نداره چون میدونم همونقدری که دوست دارم، دوسم داری.....از حرفاشون ناراحت نمیشم خیالت راحت

لبخندی می‌زند و بعد همراه هم وارد می‌شویم

در راهرو قبل از رسیدن به سالن پالتویم را در می‌آورم و آنرا بر روی دستم می‌اندازم

دوشادوش هم به سمت سالن می‌رویم

با ورود ما طبق خواسته مامان مروارید همه بلند شدند

ناخودآگاه لبخندی بر لب‌هایم نشست

دیگر در خلوت خود هم او را مامان صدا می‌زنم

تمام میهمان‌ها از بزرگ تا کوچک ایستاده بودند به غیر از پدر بزرگش

او با غرور در صدر مجلس نشسته بود و همین جدیت استرسم را بیشتر می‌کرد

گویی مکث طولانی شد که دست سامی آرام پشت کمرم نشست

تکانی به پاهای خشک شده‌ام دادم و با قدم‌های آرام جلو رفتم

بودن سامی در کنارم و قدم برداشتنش درست پست سرم ته دلم را گرم می‌کرد

ابتدا به رسم ادب به سمت پدر بزرگش رفتیم

سامی سریع‌تر از من به حرف آمد

سامی\_سلام آقاجون،خوش اومدید

بعد از او من آرام گفتم

\_سلام

آقا جان با مکث جوابمان را داد

آقا جون\_علیک سلام شازده دوماد، بالاخره رسیدی

سامی با لبخند جواب داد

سامی\_دیگه تا برم دنبال رستا و بیارمش طول کشید

سنگینی نگاهش را تاب نمی‌آورم و سرم را آرام بلند میکنم

نگاهم که مشکی‌های سراسر غرق در ابهتش می‌نشیند سرم را دوباره پایین می‌اندازم

سکوت سنگین فضا را صدای پر صلابتش میشکند

آقاجون\_علیک سلام.....عروس

نفس آسوده سامی را شنیدم

آقاجون\_ چرا اینجا وایسادین.....برید به مهموناتون برسید

هر دو با اجازه‌ای گفتم و از آقاجون دور شدیم

با تک‌تک میهمان‌ها سلام و احوالپرسی کوتاهی کردیم و سامی به همه خوش آمد گفت و تقریباً همه را به من معرفی کرد

نگاه پر کینه و نفرت دنیا و مادرش کمی ترس به دلم می‌انداخت

برعکس دنیا و مادرش که جواب سلام مرا هم به اجبار دادند برادرش پسری خوش برخورد و کمی شوخ طبع بود

اگر از رفتارهای دنیا و مادرش بگذریم خانواده مهربانی بودند جواهریان‌ها

## پارت ۷۰

بعد از احوال‌پرسی با همه قصد داشتیم بر روی یکی از میزهای دوفره بنشینیم که صدای مامان مروارید باعث شد نگاهش کنیم

مامان مروارید\_ رستا جان، خوشگلم پالتو و کیفیت رو ببر بزار توی اتاق سامی دستت نگره ندار

یک کت و دامن فیروزه‌ای به تن داشت که بر روی سینه‌اش جواهر دوزی سیمرغ داشت که آن را با شال و جوراب شلواری مشکی ست کرده بود

نگاهی به سامی کرد و ادامه داد

مامان مروارید\_ تو هم برو لباس‌ت رو عوض کن مادر

سامی قبل از تایید من گفت

سامی\_ رستا تو بشین من می‌برم دیگه نمی‌خواد تا اونجا بیای

می‌خواستم پیشنهاد سامی رو قبول کنم اما با چشم و ابرویی که مامان اومد مجبور شدم نظرم رو عوض کنم

لبخندی زدم و گفتم

\_نه عزیزم از توی کیفم وسیله می‌خوام میام باهات

سامی سری تکون داد باشه کوتاهی گفت

هر دو با اجازه کوتاهی رو به جمع گفتیم و به سمت اتاق سامی حرکت کردیم

با ورودمون به اتاق سامی به سمت برگشت

سامی\_چی میخواستی از توی کیفیت من برات می‌آوردم دیگه

درحالی که به سمت تختش می‌رفتم سری به تأسف تکون دادم

عشقم تو با این حجم از آیکیو چجوری رئیس شرکتی.....ندیدی مامانت چجوری چشم و ابرو اومد لابد کارمون داره دیگه

شانه‌ای بالا انداخت و بیحرف به سمت کمدش رفت

من هم وسایلم را بر روی تخت گذاشتم و رویش نشستم

کمی بعد فکری که در ذهنم بود را به زبان آوردم

\_عجیب نیست؟

به سمت برگشت

سامی\_چی عجیب نیست

نگاهم را به او که در کمدش به دنبال چیزی می‌گشت دوختم و ادامه دادم

\_اینکه پسرا نبودن آوا هم نبود

درحالی که پیراهن قرمز رنگش رو از داخل کمد بیرون می‌آورد جواب داد

سامی\_حامی بیرون کار داشت آراد هم رفته دنبال آوا احتمالاً الان دیگه باید پیداشون بشه

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

همون لحظه چند تقه کوتاه به در خورد و بعد مامان مروارید وارد شد

لبخند مهربونی به لب داشت

به احترامش از جایم بلند شدم

روبه رویمان ایستاد سامی پرسید

سامی\_مامان کار داشتی با رستا؟

مامان دستانم را در دست می‌گیرد و می‌گوید

مامان\_آره کارش داشتم

نگاهش را به چشمانم میدوزد و دستانم را آرام می‌فشارد

مامان\_رستا جان هرچیزی که گفتن جوابشون رو بده نبینم ساکت بمونی ها

همچین چیزی امکان نداشت

من هرچقدر هم که پرو باشم هیچ جوره نمیتونم جواب بزرگترم رو بدم

حالا اگر من همچین کاری کنم پیش خودشون فکر میکنن که دختر درستی نیستم

با اینکه حرف بقیه اصلا برام مهم نیست اما نمیخواستم پیش چشم خانوادشون خراب بشم

\_نمیشه که مامان، نمیشه که جواب بزرگترم رو بدم آخه

لبخندش عمیق تر شد و آروم گونم رو بوسید

مامان\_آخ من قربونت برم.....تو فقط جواب اون دنیای عفریته رو بده بقیه با من

متقابلا گونش رو بوسیدم

\_چشم

دستی به بازوم کشید

مامان\_قربونت برم من، چشمت بلا نبینه عزیزم

بعد رو کرد سمت سامی که تمام مدت خیره ما بود و گفت

مامان\_تو هم زود لباست رو عوض کن بیاین پایین بچه ها هم رسیدن

سامی\_چشم

مامان\_چشمت بی بلا مادر.....زود بیاید

بعد هم آرام از اتاق بیرون رفت

با خروج مامان سامی به سمت تختش رفت

با یک حرکت پلیور بافت طوسی رنگش رو در آورد و اون رو روی تخت انداخت

نگاهم قفل عضلات پیچ در پیچ بازوها و کمرش بود

آب دهانم رو پر سر و صدا بلعیدم

آنقدر محو نگاه کردنش بودم که متوجه چرخیدنش نشدم

سامی\_پسندیده شدم؟

با صدای شیطونش حواسم جمع شد

سریع چشمم رو بستم

\_\_هیع

من از کی انقدر هیز شدم که اینجوری نگاهش میکردم

سرخ شدن گونه هام رو حس میکردم

صدای خندش رو شنیدم و بعد توی آغوش گرمی فرو رفتم

سامی چه خجالتی هم میکشه.....تو مگه همین الان هیزی بازی درنمیاوردی؟دیگه خجالت کشیدنت چیه بچه

## پارت ۷۱

راوی

با خجالت سرش را در سینه مرد روبه رویش پنهان می‌کند

صدای خنده مرد بلند می‌شود و حلقه دستانش را به دور کمر دلبرش تنگ تر می‌کند

کاش زمان در همین لحظه متوقف می‌شد

در همین لحظه‌ای که همسرش، دلبرک دوست داشتنی‌اش را در آغوش داشت

کاش عشق جاودان بین‌شان از چشمان پر از نفرتی که از لای در نگاهشان می‌کرد دور می‌ماند

بوسه‌ای بر موهای دخترک می‌نشاند و سرش را کمی از سینه‌اش فاصله می‌دهد

لبخندی به چشمان بسته از خجالتش می‌زند

از همان لبخند های نادری که فقط مختص دلبرش بود

سر خم می‌کند پشت پلک هایش را می‌بوسد

سرش را کنار گوشش می‌برد و آرام لب می‌زند

سامی\_\_من می‌میرم واسه این خجالت کشیدنت

چیزی در قلب دخترک فرو میریزد

چشمانش را آرام باز می‌کند

مرد سرش را عقب می‌کشد و در چشمان پر از احساس دخترک نگاه می‌کند

سکوت بین‌شان پر از حرف است

گویی چشمانش با هم حرف می‌زنند

زنی که پشت در بسته اتاق ایستاده و با چشمانی سرشار از نفرت آنها را تماشا می‌کند چشمانش را محکم می‌بندد

او نه عاشق است نه علاقه‌ای به این مرد دارد

فقط برای آن شرکت و اموال دندان تیز کرده

اما حالا با وجود آن دختر تمام نقشه‌هایش از بین رفته

چشم از آنها می‌گیرد و از اتاق دور می‌شود

آن سمت در آنها همچنان خیره به یکدیگر نگاه می‌کنند

دخترک آرام خیره در آبی‌های براق مرد لب می‌زند

رستا\_دوست دارم

سرش را جلو می‌برد و لب‌هایش را شکار می‌کند

دستان دخترک بر روی صورتش می‌نشیند

بوسه محکمی بر روی لب‌هایش می‌نشانند و سرش را آرام عقب می‌کشد

خیره در تپله‌های مشکی دلبرش آرام زمزمه می‌کند

سامی\_اینجوری دلبری میکنی نفسم بند میاد که

تپله‌های مشکلی‌اش برق می‌زند

دستانش را بر روی سینه مرد قرار میدهد و پر از ناز دلبری می‌کند

رستا\_نه دیگه.....یادت رفته.....

دستش را بر روی قلبش می‌گذارد

رستا\_قلب من اینجاست،قلب تو هم دست منه.....جای دلامون عوض شده

هر دو لبخند می‌زنند قلب‌هایشان در سینه به تقلا می‌افتد

اینبار لب‌های دخترک گونه‌اش را نشانه می‌رود

بوسه محکمی بر روی گونه‌اش می‌نشانند و عقب می‌کشد

رستا\_نمیخوای لباست رو بپوشی؟

با شیطننت سری بالا می‌اندازد

سامی\_نوچ

بر روی تخت خم می‌شود و پیراهن را بر می‌دارد

حلقه دستانش را از دور کمرش باز می‌کند و کمی عقب می‌رود

پیراهن را نگه می‌دارد

رستا\_بپوش عشقم

به پشت می‌چرخد و با کمک دخترک پیراهن را می‌پوشد و دل دخترک برای عضلات پیچ در پیچش ضعیف می‌رود

## پارت ۷۲

پیراهن را تن می‌زند و مجدد به سمت دخترک بر می‌گردد

دستان ظریفش بر روی دکمه‌های پیراهن می‌خزد و آرام آرام مشغول بستن آنها می‌شود

در تمام مدت خیره نگاهش می‌کند

چقدر این موجود کوچک و دوست داشتنی را دوست دارد

هیچ وقت با خود فکر نمی‌کرد که روزی عاشقی کردن را با این دختر لجباز و مهربان بلد شود

کارش که تمام می‌شود سرش را بالا می‌آورد و خیره در دریایی های پر از احساس مرد با شیطننت و نازی که دل مرد را می‌لرزاند می‌گوید

رستا\_دیگه بقیشو خودت انجام بده

با شیطننت لبخندی می‌زند و قدمی به او نزدیکتر میشود

سامی\_خودت انجام بده دیگه

از لحن شیطنانش ابرویی بالا می‌اندازد و دستانش را در سینه جمع می‌کند

رستا\_اونجوری خیلی بهت خوش می‌گذره دیگه

درحالی که دستش را به سمت کمر بندش می‌برد با لودگی جواب می‌دهد

سامی\_خیلی

سگ کمر بند را باز می کند

دستش که به سمت دکمه شلوار می رود دخترک فوراً دستانش را بر روی چشمانش می گذارد

رستا\_هی.....سامی چیکار میکنی؟

صدای خنده اش بلند می شود

سامی\_با تو کاری ندارم که دیوونه.....میخوام لباسم رو درست کنم

رستا\_خیلی بی حیایی

باز هم می خندد و درحالی که پیراهنش را به داخل شلوارش حول میدهد می گوید

سامی\_میدونممم

کارش که تمام می شود با قدم های بی صدا به سمت او که همچنان دست هایش را بر روی چشمانش گذاشته است می رود

دلش کمی شیطنت می خواهد

دلش میخواد خودداری را کنار بگذارد و دلبرش را تمام و کمال مال خود کند

اما تا زمانی که خودش هم راضی باشد صبر می کند

پشت دخترک قرار می گیرد و دستانش را بیهوا دور کمرش حلقه می کند

شانه های دخترک از ترس بالا می پرد و با سرعت چشمانش را باز می کند

زمانی که متوجه میشود او در آغوش کشیده نفس راحتی می کشد و با خیال راحت به سینه مرد تکیه می زند

رستا\_ترسیدم

بوسه ای پر تب و تاب بر روی شقیقه اش می کارد و به نیمرخ زیبایش خیره می شود

سامی\_نمیخواستم بترسونمت

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

دوشادوش هم از پله ها پایین رفتیم

بعد از احوال پرسى با حامى و آوا كنار هم بر روى يكي از مبل هاى دونفره نشستيم

يكم بعد جوون ها پيشنهاد دادن كه بريم توى حياط و توى آلاچيق ها بنشينيم

داخل حياط پيشنهاد جرعت و حقيقت دادن

توى بازى هم كلى سربه سرمون گذاشتن

يك ساعت بازى كرديم و بعد براى شام صدامون كردن

بعد از شام كم كم همه عزم رفتن كردن

زمانى كه خونه كاملا از مهمون خالى شد سامى من رو رسوند

اگر تيكه پروندن هاى دنيا و مادرش رو حساب نكنيم شب خوبى بود و خوش گذشت

~~~~~

همه چيز خيلى زود انجام شد و انگار زمان سريع تر مى گذشت

از موقعى كه آزمائش داديم تا لباس خريدمون و رزرو باغ و حتى العان كه توى آيينه آرايشگاه دارم به خودم نگاه ميكنم و منتظرم بياي دنياى خيلى سريع اتفاق افتاد

هيچ وقت روزى كه رفتيم لباس بگيريم رو يادم نميره

از هر لباسى يه ايراد مى گرفت

آخر هم به زور راضيش كردم كه كمتر سخت گيرى كنه

نگاه آخر رو از داخل آينه به خودم انداختم

يه لباس صورتى كه دامن ساده اى داشت و كمى دنباله و روى بالاتنه اش تور طرح دار خورده بود پوشيده بودم

چون قرار بود عقد و عروسى رو جدا بگيريم براى عقد يه لباس ساده انتخاب كرده بودم

البته هرچى كه ما گفتيم براى عقد جشن نگيريم مامان مرواريد و سامى قبول نكردن

موهامو فر درشت كرده بودم و روى موهام يه سنجاق خيلى خوشگل كه با گوشواره هاش ست بود زده بودم

آرایشتم ساده بود و خودم خواسته بودم که خیلی پررنگ نباشه

با صدای آرایشگر که می‌گفت داماد اومد از آینه دل‌کندم

آوا کیف دستی و گوشیمو برام آورد و کمکم کرد شال سفید مروارید دوزی شدم رو روی موهام بندازم

کیفم رو از آوا گرفتم و با تک زنگ سامی آروم به سمت در سالن رفتم

گفته بودم بالا نیاد و خودم میرم پایین

سوار آسانسور شدم و زود تر از آوا از آرایشگاه بیرون زدم و قرار شد اون بعد از جمع کردن وسایلمون بیاد

در آسانسور رو باز کردم و به سمت در ساختمون رفتم

در رو آروم باز کردم و بیرون رفتم

پشتش به من بود

دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته بود

معلوم بود استرس داره

حتی فیلمبرداری هم متوجه اومدن من نشده بود

چند قدم کوتاه جلو رفتم که با صدای پاشنه کفشم مکث کرد و بعد آروم به سمتم برگشت

محو تپیش شده بودم

اون کت و شلوار مشکی با پیرهن گلبهی خیلی خوب تو تنش نشسته بود

موهاشو روبه بالا حالت داده بود که بد دل میبردن ازم

ته ریشش رو هم مرتب کرده بود

نگاهش چند دور از بالا تا پایین روم چرخید

چند قدم دیگه هم نزدیکش شدم و روبه روش ایستادم و آروم لب زدم

_خیلی خوش تیپ شدیا

نگاهش تا روی صورتم بالا اومد

بالا و پایین شدن سیب گلویش رو دیدم و بعد یک قدم باقی مونده رو طی کرد و دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد

سرش رو توی گردنم فرو برد

یکی از دستام رو پشت گردنش گذاشته بودم و دست دیگم رو روی شونش گذاشتم

هیچ حرفی نمیزد و فقط تند تند توی گردنم نفس میکشید

عجیب بود که حتی فیلمبردار هم چیزی نمیگفت

آروم اسمش رو صدا زدم

_سامی؟

نفس عمیقی کشید و سرش رو آروم عقب کشید و خیره به چشمام با لحنی خاص و صدایی آروم جواب داد

سامی_جونم؟

لحظه ای به چشمام شک کردم

پلکی زدم و دوباره به چشماش خیره شدم

درست میدیدم؟

بغض کرده بود

مثل خودش آروم زمزمه کردم

_دیوونه شدی.....چرا بغض کردی قربونت برم؟

در مقابل سوال هام سکوت کرد و کمی خیره نگاهم کرد

سرش رو آروم آروم جلو آورد و لب هاش رو روی لبهام گذاشت

بوسه عمیق و محکمی به لبهام زد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد

سامی_خیلی خوشگل شدی زندگی

لبخند از ته دلی روی لبهام نشست و ضربان قلبم بالا رفت

نمیدونم تا کی قراره با هر حرفی که میزنه قلبم ضربان بگیره اما میدونم که هیچ وقت برام تکراری نمیشه

قرار بود عقد توی محضر باشه و بعدش توی باغ جشن باشه

با صدای فیلمبردار از هم فاصله گرفتیم

فیلمبردار_عالی شد.....بهترین زوجی هستین که دیدم خیلی خالص و عاشقانه بود.....فقط آقا داماد اول شما باید از عروس خانم تعریف میکردین

سامی لبخندی زد و به من نگاه کرد

سامی_انقدر خوشگل شده که یه لحظه حرف زدن یادم رفت

من هم لبخند زدم و نگاهش کردم

کمی مکث کردم و بعد با خم کردن سرم روی شونم گفتم

رستا_گلمو نمیدی؟

لبخندش پرنگتر شد و دسته گل رو به سمتم گرفت

سامی_ببخشید اصلا حواسم نبود

گل رو ازش گرفتم

گلم ترکیب رز صورتی با ژپسوفیلیا سفید بود

پارت ۷۳

با قدم های آرام به سمت ماشین رفتیم

سامی در ماشین رو برام باز کرد و من هم با لبخند و تشکر کوتاهی نشستم

خیلی سریع ماشین رو دور زد و پشت فرمون جای گرفت

قرار بود اول عقد کنیم و بعد برای عکاسی بریم

استارت زد و ماشین رو راه انداخت

دستم رو گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت

نگاهی به انگشت های قفل شدمون انداختم و ضبط رو روشن کردم

لبخند از روی لب هیچ کدوممون کنار نمی رفت

توی راه کلی عکس و دابسمش دوتایی گرفتم تا هم یادگاری بمونه هم بعدا توی پیجم بزارم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

همه چیز عین رویا بود برام

لحظه ای که رستا رو دیدم به معنای واقعی بغض کردم

چقدر اذیتمون کردن تا برسیم به این روز

توی دلم گفتم دیگه سختی هامون تموم شد اما کاش میدونستم.....:)

رستا تا خود محضر کلی شیطنت کرد و من فقط گاهی با لبخند نگاهش میکردم

جلوی محضر ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

ماشین رو دور زدم و در سمت رستا رو باز کردم

همیشه از این کار بدش میومد اما باید تحمل میکرد

دستم رو به سمتش دراز کردم که لبخند شیرینی زد و با گذاشتن دستش درون دستم آرام از ماشین پیاده شد

نمی شد بگم استرس نداشتم

چرا استرس داشتم اما یه آرامش خاصی هم داشتم

کنارم که ایستاد دستش رو رها نکردم قفل در های ماشین رو که زدم صدای آرومش بلند شد و پر از ناز صدام کرد

رستا_سامییی

با لبخند نگاهش کردم

_جونم؟

با همون لحن پر نازش سرش رو روی شونش کج کرد

رستا_شالمو دربیارم؟

قدمی بهش نزدیک شدم و گونش رو محکم بوسیدم

_اگه دوس داری، بریم بالا بعد درش بیار

لبخندی زد و اینبار اون گونم رو بوسید

رستا_چمش(دوستان این اشتباه تایپی نیست)

لبخندی از حرفش زدم

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و همراه هم وارد محضر شدیم

با آسانسور بالا رفتیم

جلوی در محضر آوا و آراد ایستاده بودن و این نشون میداد که زودتر از ما رسیدیم

آوا سمت رستا اومد و محکم بغلش کرد

آراد هم سمت من اومد و دستی به شونم زد

بعد از سلام کردن آوا شال و کیف رستا رو گرفت و ما هم همراه هم وارد شدیم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

رستا

بعد از دادن شال و کیفم به آوا از خوب بودن سر و وضع مطمئن شدم و دست در دست سامی وارد شدیم

با ورودمون همه بلند شدن و دست زدن و چند نفری هم کل کشیدن

لبخند از لبهامون جدا نمیشد تا لحظه‌ای که چشمم به ستاره افتاد

طبق تاکید من تنها اومده بود و اون دوتا موجود منفور همراهش نبودن

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره لبخند زدم

به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و بر روی صندلی ها نشستیم

کمی بعد عاقد اومد و پشت میزش نشست

بابا و بابا حامد شناسنامه و کارت ملیشون رو همراه شناسنامه های ما به عنوان شاهد به عاقد دادن

عاقد چیزی در دفتر بزرگ روبه رویش یادداشت کرد و بعد نگاهی به ما انداخت

نگاهش رو دورتا دور سالن چرخوند و بعد مکث کوتاهی با لحن بامزه ای گفت

عاقد_ خانوما اگر برای قند سابیدن بلند نمیشید بگم آقایون بلند بشن، جوون هم کم نیست بلکه بخت اینام باز بشه

آوا، آيسان و السا با خنده بلند شدن و آوا با شیطنت گفت

آوا_ حاج آقا کی به اینا زن میده آخه

صدای اعتراض پسرا بلند شد

متین_ مگه ما چمونه؟

عاقد سری به تأسف تکون داد

عاقد_ خیلی خب بابا نخواستیم مراسم این دوتا جوون رو هم مختل کردین

نگاهی به آوا که قند به دست پشت سر ما ایستاده بود کرد و گفت

عاقد_ خانوم حول نشی قند رو بندازی رو سرشون شب عروسی ناقص بشنا

صدای خنده هممون بلند شد که آوا اعتراض کرد

آوا_ عععهه، حاج آقا مگه من دست و پا چلفتی ام

سامی سریع جواب داد

سامی_ کم نه

با هم صدای خندمون بلند شد و آوا ضربه ای به شونه سامی زد

آوا_ خیلی بی شعوری

عاقد کمی خندید و گفت

عاقد_ والا قبلی ها هم همینو میگفتن ولی خواهر عروس به جوری قند رو ول کرد که محکم خورد تو سر داماد، دور از جونش نزدیک بود روز عقد و مرگش یکی بشه

باز همه خندیدن که اینبار من با لبخند گفتم

_حاج آقا ایشون خواهرم نیستن قراره جاری باشن
سری به تأسف تکون داد
عاقده دیگه بدتر این یکی میکوبه تو سر عروس
باز صدای خنده‌ها بلند شد که عاقده گفت
عاقده_ خب دیگه خنده بسه بریم واسه خوندن خطبه
همه سکوت کردن
خم شدم و قرآن رو از روی سفره عقد برداشتم
آروم بازش کردم و حین نگاه کردن به صفحات قرآن به صدای عاقده هم گوش میدادم که داشت شروع می‌کرد
قبل از شروع خطبه آوا خم شد و کنار گوشم گفت
آوا_ سامی برات زیر لفظی گرفته صبر کن بهت بده بعد بله رو بگو
سری تکون دادم و دوباره مشغول قرآن شدم
کنجکاو بودم که چی برام گرفته
عاقده در حال شروع کردن خطبه بود که به ورود کسی حرفش رو قطع کرد
سرم رو بلند کردم و نگاهم قفل چشمای نحسش شد
اون اینجا چیکار میکرد؟
چرا یه روز از دستش آسایش ندارم آخه
بی‌توجه به بهت ما به سمت ستاره رفت روی صندلی کنارش جای گرفت و در کمال تعجب دنیا هم رفت و
کنارش نشست

پارت ۷۴

دیدم که البرز قصد حمله کردن به سمتش رو داشت که بابا با گرفتن دستش مانع شد و در حالی که نگاه خیرش
رو از چهره خونسرد سینا نمی‌گرفت عاقده رو مخاطب قرار داد

بابا_ شروع کنید حاج آقا غریبه نیستن

افکار منفی که توی سرم پخش شده بودن رو کنار زدم و دوباره مشغول قرآن شدم

عاقده بعد از خوندن خطبه عربی به فارسی شروع به خواندن کرد

عاقده_دوشیزه محترمه سرکار خانم رستا موحد آیا به بنده وکالت می‌دهید که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید.....یک دست آینه و شمعدان.....۱۰۰ شاخه گل سرخ و ۲۰۰۰ سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم و همیشگی جناب آقای سامین جواهریان در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

السا با صدای بلند گفت

السا_عروس رفته گل بچینه

عاقده برای بار دوم پرسید که اینبار آيسان گفت

آيسان_عروس رفته گلاب بياره

عاقده برای بار سوم پرسید و و من طبق گفته آوا صبر کردم

عاقده که سکوت من رو دید با نگاه چپ چپی به من انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت

عاقده_الان باید برای بار چهارم بپرسم؟

آوا با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت

آوا_نه حاج آقا عروس زیر لفظی میخواد

با این حرف آوا، سامی جعبه کوچیک مشکی رنگی رو از داخل جیب کتش در آورد روی صفحه قرآن گذاشت و آروم زمزمه کرد

سامی_فعلا بازش نکن

سری تکون دادم و با مکث کوتاهی جعبه رو بر داشتم و قرآن رو بستم

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به بابا کردم

_با اجازه پدرم و برادرهام و بقیه بزرگترها.....

نگاهم رو به چشمای سامی که استرس توشون موج می‌زد دادم

_بله

برق زدن چشماش رو به وضوح دیدم

صدای دست زدن ها بلند شد

لبخندی زد و با صدای عاقده نگاهش رو ازم گرفت

عاقده اینبار از سامی پرسید که بی معطلی بله رو داد

دوباره همه دست زدن

نگاه کوتاهی به سمت ستاره انداختم

لبخند به لب داشت و چشماش پر اشک بود

از اینکه موقع بله دادن اسم اون رو نبردم ناراحت شده بود؟

مهم نیست

نوبت حلقه ها رسید

آوا حلقه ها رو برامون آورد

اول سامی آروم حلقه من رو توی دستم انداخت و بی توجه به مقاومت من دستم رو سمت لباش برد و بوسه
آرومی پشت دستم زد که صدای دست و سوت بلند شد

لبخندی زدم و خم شدم و گوش رو بوسیدم

انگار حضور بقیه رو فراموش کرده بودیم

عقب کشیدم و حلقه سامی رو از توی جعبه بیرون آوردم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سینا

عین عروسک ها شده بود

نمیتونستم نگاه خیرم رو ازش بگیرم و اون انگار اصلا توی این دنیا نبود که سنگینی نگاهم رو حس نمی کرد

مطمئن بودم که کنار سامی خوشبخت میشه اما یه حسی نمیزاشت بیخیالش بشم

قلبم نمیزاشت

وقتی سامی موقع حلقه انداختن دستشون بوسید و اون هم گوش رو بوسید نتونستم تحمل کنم

از جام بلند شدم و از محضر بیرون رفتم

دنیا هم پشت سرم اومد

دنیا_چیشد سینا؟

کلافه چنگی به موهای کوتاهم میزنم و دکمه دوم پیراهن نقره ای رنگم رو باز کردم

چشمام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم

دستش رو روی بازوم گذاشت

دنیا_ میدونم وقتی باهم میبینیشون اذیت میشی، اما برای نقشمون باید تحمل کنیم، ببین درکت می‌کن.....

با این حرفش انگار آتیشم زدن که چشمام رو باز کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم

_خفه شو.....چیه درک میکنی؟، فکر کردی نمیدونم فقط برای دارایی‌هاش دندون تیز کردی؟، تو هیچی از حال من نمیفهمی

در کمال پرویی جواب داد

دنیا_ تو چیکار داری من واسه چی میخوامش، ته این بازی هم تو به خواستت میرسی هم من.....ما باید اونا رو از زندگی هم حذف کنیم تا به خواستمون برسیم

جوابش رو ندادم

کمی خیره نگاهش کردم و روی پاشنه پا چرخیدم

بیخیال آسانسور شدم و از پله ها پایین رفتم

پارت ۷۵

رستا

ظرف غسل رو توی دستم گرفتم و رو به چشمای شیطونش گفتم

_گاز نمیگیریا

شانه‌ای بالا انداخت

سامی_ قول نمیدم

با اخم نگاهش کردم و انگشتم رو به طرفش گرفتم

انگشتم رو آروم توی دهنش برد و مک محکمی به نوک انگشتم زد که با نگاه چپ چپی انگشتم رو عقب کشیدم

بعد از اینکه من هم عسل خوردم آماده شدیم برای عقد آریایی

بعد از انجام عقد آریایی امضا های عقدنامه رو زدیم و کم کم از محضر خارج شدیم

مهمون هایی که محضر اومده بودن همراه خانواده هامون به خونه سامی اینا می رفتن تا بعد از ظهر به باغ برن

ما هم با همراه آراد، آوا، متین، البرز، آیسا و السا به سمت باغی که قرار بود عکاسی انجام بشه رفتیم

با شیطننت های پسرا عکاسی تا نزدیک بعد از ظهر طول کشید

ناهارمون رو هم همونجا خوردیم

بعد از باغ همه به سمت محل برگزاری مراسم رفتیم

زمان ورودمون به باغ هوا تاریک شده بود

با ورود ما همه به استقبالمون اومدن

یکی از بهترین شب های زندگیم بود

با هم تانگو رقصیدیم و کلی خوش گذشت

شب سامی من رو به خونه رسوند و خودش رفت

انقدر خسته بودم که خیلی سریع همه کار هام رو انجام دادم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

صبح با افتادن نور خورشید توی چشمم از خواب بیدار شدم

دوی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم

بعد از شستن دست و صورتم و مرتب کردن خودم از اتاق بیرون رفتم

ساعت ۱۱ بود و قطعاً بابا و پسر ها رفته بودن شرکت

برای امروز ساعت ۶ بلیط داشتن برای لندن

میگفتن که کار واجبی پیش اومده و مجبورن برن اما یک هفته ای برمیگردن

برای نهار از بیرون غذا سفارش دادم و چمدون هاشون رو بستم

ساعت ۳ از شرکت برگشتن

لباس هاشون رو عوض کردن و بعد از برداشتن چمدون هاشون از خونه بیرون زدن

جلوی در درحال پوشیدن کفش هاشون بودن که به حرف اومدم

_بابا حداقل میزاشتین تا فرودگاه پیام باهاتون

بابا کمر صاف کرد

بابا_ نمیخواه عزیزم، فقط یادت نره یا به سامی بگو بیاد پیشت یا تو برو اونجا تنها نمونیا

_چشم بابا فقط میشه سامی بیاد اینجا من اونجا خجالت میکشم

بابا به سمت اومد و محکم بغلم کرد

بابا_ باشه بابا هر جور خودت راحتی

بعد از یه خدافظی طولانی ار خونه خارج شدن

من هم به سمت موبایلم رفتم و شماره سامی رو گرفتم

یکم خجالت میکشیدم بهش بگم بیاد اینجا

مثل همیشه به بوق دوم نرسیده صدای مهربونش توی گوشم پیچید

سامی_ جونم زندگی؟

لبخندی زدم

_سلام خوبی؟

سامی_ خوب باشی خوبم

_منم خوبم.....میگم سامی بابا اینا رفتن

سامی_ به این زودی؟

_آره واسه ساعت ۶ بلیط دارن.....میگم میشه تو بیای پیشم؟

از پشت گوشی هم میتونستم برق زدن چشماشو ببینم

سامی_ معلومه که میام فک کردی تنهات میزارم؟.....آخ چه شود تا بابات اینا بیان.....منو تو، تنها

از خجالت قرمز شدم و با اعتراض صداش زدم

_سامیییی

صدای خندش بلند شد

سامی_جونننن.....آخ که من میمیرم واست وقتی میدونم الان از خجالت قرمز شدی

پارت ۷۶

توی این چند روزی که سامی پیشم بود حس یه زندگی واقعی رو داشتم
بخاطر نبود بابا گاهی به شرکت سر میزدم و بیشتر مواقع توی خونه منتظر بودم تا سامی از شرکت برگرده
توی این چند روز طبق قرار قبلیمون خونه‌ای قبل از عقد گرفته بودیم رو کامل چیدیم
سامی خیلی عجله داشت برای عروسی
با تمام شیطننت‌هام خیلی جلوی خودش رو می‌گرفت که کاری نکنه
با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم
آروم به سمت در رفتم و بازش کردم
سامی طبق این مدت بازم واسم گل گرفته بود
یه شاخه گل رز
ازش گرفتم و کمی عقب رفتم تا وارد خونه بشه
کفش هاش رو در آورد و آروم وارد شد
_سلام آقا خسته باشی
لبخند خسته‌ای به روم پاشید
سامی_سلامت باشی زندگی
چقدر این کلمه به دلم مینشست
بخاطر قد بلندش روی پنجه پا ایستادم بوسه محکمی به گونه‌اش زدم
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گوشه لبم رو بوسید

سامی_ آخیش خستگیم در رفت

لبخندی زدم

دستام رو روی سینه‌ش گذاشتم و بوسه آرومی اینبار گوشه لبش کاشتم

_تا بری استراحت کنی منم یه چیز خوشمزه برات میارم

سامی_چشم

و به سمت اتاق رفت

من هم به سمت آشپزخونه رفتم و یک لیوان هات چاکلت به همراه کیک براش بردم توی اتاق

چند تقه کوتاه به در زدم و آروم وارد شدم

روی تخت با بالاتنه برهنه دراز کشیده بود و ساعد دستش روی چشمش بود

_خجالت نمیکشی؟

دستش رو از روی چشمش بر داشت و نگاهی بهم انداخت

سامی_از توی بی‌حیا که یه ساعته داری دید میزنی؟

با قدم های آروم به سمت تخت رفتم و با خنده گفتم

_خیلی بیشعوری

تک خندی زد و آروم روی تخت نشست

سامی_میدونم

نگاه چپ چپی بهش انداختم و با گذاشت سینی روی تخت به سمت در قدم برداشتم

سامی_خودت نمیخوری مگه؟

با لبخند به سمتش برگشتم

_نه تو بخور یکم استراحت کن موقع شام صدات میکنم

سامی_چشم

_چشمت بی بلا

از اتاق خارج شدم و در رو بستم

سامی تا موقع شام خوابید

برای شام صدایش کردم و بعد از غذا مشغول فیلم دیدن بودیم

دلم کمی شیطننت میخواست

برای آب خوردن از کنارش بلند شدم و به آشپزخونه رفتم

لیوانی آب خودم و دوباره به پذیرایی برگشتم اما اینبار آروم روی پاش نشستم و سرم رو توی گردنش مخفی کردم

از این حرکتم توی بهت بود

یکم بعد دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم

نفس عمیقی از عطر تنش کشیدم و باز دمم رو روی گردنش خالی کردم

انگشتاش پهلوم رو چنگ زد با صدای دورگه‌ای گفت

سامی_ رستا نکن

سرم رو آروم آوردم بالا و به چشماش خیره شدن

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با مکث لبام رو روی لباش گذاشتم

هیچ وقت من بوسه‌هامون رو شروع نمی‌کردم بخاطر همین توی همراهی کردنم کمی مکث کرد و بعد با ولع مشغول بوسیدنم شد

لباش رو آروم آروم پایین برد و مک محکمی به گردنم زد که شونش رو چنگ زدم

_سامیی

نفسای داغش روی گردنم نفسام رو تند می‌کرد

با صدای دورگه و خش داری گفت

سامی_ جونم؟

چیزی نگفتم که سرش رو بالا آورد و دوباره مشغول بوسیدنم لبام شد

همزمان از جاش بلند شد و با قدم‌های آروم به سمت اتاق رفت

کمی بعد لباش رو از لبام جدا کرد و آروم روی تخت گذاشتم

تیشرتش رو با یه حرکت در آورد و کناری انداخت و بعد آروم روم خیمه زد

سرش رو به سمت گردنم برد و محکم می‌مکید و می‌بوسید

بدنم داغ کرده بود و اختیار نفس‌های تند شدم دست خودم نبود

با ناله اسمش رو صدا کردم

_سامییی

سرش رو بالا آورد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد

اون هم نفس نفس می‌زد

سامی_جونم.....جون سامی.....خیلی میخوامت رستا.....خیلی میخوامت
اما.....اما اگه خودت نخوای به هر دلیلی،آماده نباشی عقب میک.....

فرصت اتمام حرفش رو نمیدم و با گذاشتن لبام روی لباش رضایتم رو اعلام می‌کنم

کمی مکث میکنه و بعد با خشونت لب‌هام رو به دندون میکشه

در تمام طول رابطه قربون صدقه‌ام میره و به معنای واقعی نمیزاره هیچ دردی رو حس کنم

پارت ۷۷

با احساس تشنگی چشم‌هام رو باز کردم

زیر دلم خیلی کم درد میکرد

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم

سامی بیدار شده بود و داشت نگاهم میکرد

با خجالت پتو رو روی بدنم کشیدم و نگاهم رو دزدیدم

صدای خندش رو شنیدم و بعد محکم توی آغوشش فشرده شدم

سامی_آخ تو باز قرمز شدی که.....از کی خجالت میکشی؟از من؟،لازمه دیشب رو یادآوری کنم؟

مشتی به سینش میکوبم و پر از شرم صداش میکنم

_سامییی

خنده آرامی می‌کند

مچ دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای به دستم می‌زند

با دست دیگش آرام دلم رو نوازش می‌کنه

سامی_ درد داری؟

سرم رو توی سینه‌ش مخفی می‌کنم

_نوچ

بوسه روی موهام می‌زنه و با صدای آرامی می‌گه

سامی_ مطمئنی؟ خیالم راحت باشه؟

خجالت رو کنار می‌زارم و سرم رو بالا می‌ارم

دستم رو روی ته ریشش می‌زارم و آرام لب می‌زنم

_نگران نباش..... دیشب هم خیلی مراقبم بودی..... خیالت راحت حالم خوبه

لبخند جذابی زد و آرام گفت

سامی_ با اینکه خیالم راحت نیست ولی وقتی می‌گی خوبی لابد خوبی دیگه..... پاشو یه دوش آب گرم بگیر بعدش بریم بیرون ناهار بخوریم

ناهار؟

مگه چقدر خوابیدیم

متعجب پرسیدم

_مگه ساعت چنده؟

با کمی مکث جواب داد

سامی_ یه ربع به دوازده

چشمام از تعجب گرد شد

چرا نرفتی شرکت؟

ضربه آرومی به نوک بینیم زد

سامی_ نترس بعد از ظهر میرم، ترجیح دادم صب رو پیش خانوم خوشگلم باشم

لبخندی زدم و با پیچیدن پتو دور خودم از روی تخت بلند شدم

هر لحظه منتظر درد وحشتناکی زیر دلم بودم اما به جز همون درد خفیف هیچ اتفاقی نیفتاد

دوش کوتاهی گرفتم و از حموم خارج شدم

بیرون که رفتم سامی توی اتاق نبود

با خودم گفتم حتما رفته چیزی بخوره

رو به روی آینه ایستادم و مشغول زدن نرم کننده به صورتم شدم

در حال زدن کرم به دستام بودم که سامی بدون در زدن وارد شد

اخم کمرنگی کردم

در زدن بلد نیستی؟

تک خنده‌ای کرد و جلو اومد

بوسه‌ای به گونم زد و از پشت بغلم کرد

سامی_ واسه رفتن توی اتاق زنم هم باید در بزنی؟

از آینه نگاهی به چشمای آبیش که حس میکردم از همیشه شفاف‌ترن کردم و با خنده سری به تأسف تکون دادم

سامی_ رستا؟

دوباره نگاهش کردم

چونم؟

سامی_ ناراحت نشی از اینکه نگفتم با هم بریم حموما، چون میدونم اگه باهم بریم حموم طاقت نمیارم بعد تا جیغ در نیاد ولت نمیکنم اونجوری هم تو اذیت میشی

دلم قنچ رفت برای لحن مظلومش

یعنی من نمیرم برای این همه ملاحظه؟

توی حلقه دستاش چرخیدم و با بلند شدن روی پنجه پام چونش بوسیدم

_کی گفته ناراحت میشم؟.....برو دوش بگیر بیا بریم

سرش رو خم کرد و روی پلک هام رو بوسید

عقب کشید و درحالی که حلقه دستاش رو از دور کمرم باز می کرد گفت

سامی_چشم.....تو هم تا من میام آماده شو

باشه کوتاهی گفتم که با برداشتن حولش به سمت حموم رفت

به سمت کمد رفتم تا لباس بپوشم

هوا با نزدیک شدن به بهار گرم تر میشد

بخاطر همین لباسم رو با یه لگ مشکی و بلیز جذب سفید عوض کردم

سویشرت مشکی که آستین و جیب چرم داشت و با مال سامی ست بود رو به همراه کلاه بافت سفید روی تخت گذاشتم و دوباره به سمت آینه رفتم

آرایش ملایمی کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم

سشوار رو به برق زدم و با صدای در حموم نگاهم رو به اونجا کشیدم

سامی درحالی که کلاه حوله تن پوشش رو روی موهاش میکشید از حموم بیرون اومد

_عافیت

سامی_مرسی خوشگل خانوم

لبخندی زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم

سامی هم در کمال بیخیالی مشغول لباس پوشیدن شد

در تمام مدتی که لباس می پوشید سعی میکردم نگاهش نکنم

موهامو شونه کردم و آزادانه روی شونم رها کردم

سامی اومد کنارم ایستاد

دستش رو به سمت سشوار برد که زود تر برش داشتم

_من موهاشو خشک میکنم

باشه کوتاهی گفت و روی صندلی میز آرایشم نشست

سشوار رو روشن کردم و مشغول خشک کردن موهاش شدم

موهاشو حالت دادم و سشوار رو خاموش کردم

از جاش بلند شد و از توی آینه نگاه دقیقی به موهاش انداخت

ابروهاشو بالا داد و گفت

سامی_ نه بابا، ترشی نخوری یه چیزی می‌شی‌ها

مشتی به بازوش زدم و درحالی که به سمت تخت می‌رفتم گفتم

_خیلی پرویی

سویشرت رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم

کلاهم رو هم جلوی آینه درست کردم

سامی هم سویشرتش رو پوشید و بعد از برداشتن کیفم همراه هم از خونه خارج شدیم

اول به جیگرکی رفتیم و سامی تا لقمه آخر حواسش بهم بود

بعد از ناهار به یه پاساژ رفتیم تا کمی خرید کنیم

دونه دونه مغازه ها رو نگاه میکردیم

بلاخره بعد از دو ساعت با دستای پر از خرید از پاساژ خارج شدیم

البته بیشتر خریده‌ها دست سامی بود

با قدم های آروم به سمت ماشین میرفتیم و حین راه رفتن باهم حرف میزدیم و میخندیدیم

یه لحظه یه پسر جوون از کنارم رد شد و فهمیدم که به موهام دست زد

امیدوار بودم سامی این صحنه رو ندیده باشه اما چون سامی پشت من راه میومد دید

سر جاش وایساد و منم مجبور به ایستادن شدم

به سمتش برگشتم

صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش برجسته

میدونستم خیلی غیرتیه و امکان نداره ساده بگذره

ساک های خرید رو به سمتم گرفت و بی توجه به صدا زدن هام به سمت اون پسر که کمی جلو تر از ما مشغول صحبت با تلفن بود رفت

بی‌هوا مشت محکمی توی صورتش کوبید که جیغ بلندی زدم

مردم سعی در جدا کردنشون داشتن اما انگار سامی زورش چند برابر شده بود که هیچ کس نمیتونست جلوشو بگیره

ترسم رو کنار گذاشتم

کیسه های خرید رو زمین گذاشتم و به سمتشون دویدم

آستین لباس سامی رو کشیدم و با اشک هایی که نمیدونم کی روی گونم راه گرفته بودن گفتم

_سامی ترو خدا ولش کن.....سامی مرگ من ولش کن

با شنیدن صدام نگاهم کرد

آتش نگاهش با دیدن اشک هام انگار خاموش شد

یقه اون پسر رو ول کرد و بی توجه به حضور مردم محکم بغلم کرد

سامی_هیشتششش،.....نترس.....تموم شد

صداش خش دار بود

خیلی ترسیده بودم

یکم که آرام شدم

با هم از بین جمعیت بیرون رفتیم و سامی با برداشتن کیسه های خرید دستش رو پشت کمرم گذاشت و با هم به سمت ماشین رفتیم

حس میکردم با اون همه عصبانیت با من هم دعوا میکنه اما نکرد دلایلش رو هم که پرسیدم گفت

سام_چرا باید وقتی اون بیشراف دستش هرز میره با تو دعوا کنم

به خونه که رسیدیم سامی با عوض کردن لباس هاش به شرکت رفت

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

توی شرکت نشسته بودم و مشغول بررسی قرارداد جدید بودم

با صدای نوتیف موبایلم که بلند شد از روی میز برش داشتم

یه پیام از یه شماره ناشناس

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و پیام رو باز کردم

با خوندن متن پیام خون توی رگ هام یخ بست

نوشته بود

(اگه زنتو میخوای بیا به این آدرس)

آدرس برای یه جای خیلی پرت توی لواسون بود

نمیتونستم ترسم رو انکار کنم

پارت ۷۸

با شماره‌ای که پیام رو ارسال کرده بود تماس گرفتم اما خاموش بود

نگران رستا شده بودم

سریع شمارش رو گرفتم

گوشی رستا هم خاموش بود

نگاهی به ساعت مجیم انداختم

الان باید خونه باشه

خاموش بودن گوشیش تنها یه چیزی رو میرسوند

اینکه اون ناشناس از رستا خبر داره

با برداشتن کتم خیلی زود از شرکت بیرون زدم

سوار ماشین شدم و با تمام سرعت به سمت اون آدرس رفتم

توی دلم آشوبی برپا بود

چند بار دیگه هم شماره رستا رو گرفتم اما همچنان خاموش بود

نمیدونم چقدر توی راه اما با رسیدن به آدرس نگاهی به اطراف کردم

یه سوله متروکه توی لواسون

فاصله زیادی با تهران و حتی خود لواسون داشت

با تردید از ماشین پیاده شدم

ساعت ۵ عصر بود و هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت

قلبم تند می‌زد از فکر اینکه بلایی سر رستا اومده باشه

با قدم های سست وارد سوله شدم

سکوت محض بود

فقط صدای نفس های کشدارم بود که سکوت رو میشکست

انتظار هر چیزی رو داشتم به جز خالی بودن سوله

هیچ کس نبود و من وسط اون سوله لعنتی بلا تکلیف ایستاده بودم

صدام رو کمی بالا بردم

_کسی اینجا نیست؟.....رستاااا

هیچ جوابی نیومد

دستم رو کلافه لای موهام کشیدم

گوشتیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم تا پیامی به اون شخص ناشناس بدم

دنیا_ فکر نمی‌کردم انقدر زود بیای

با شنیدن صدای نحسش دستم از حرکت ایستاد

آروم به سمتش چرخیدم

نگاهی به لبخند زشت کنار لبش کردم و کم کم اخمی روی پیشونیم نشست

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

قهقهه بلندی زد و چند قدم بهم نزدیک شد

دنیا_ نوچ نوچ.....عشقم انقدر بی ادب نبودیا

از خشم به نفس نفس می‌افتم و گوشی رو دوباره داخل جیب شلوارم می‌زارم

چیزی نمی‌گم و فقط با خشم نگاهش میکنم

چرخه دورم می‌زنه

دنیا_ خیلی نگرانش شدی؟.....اون دختره چی داره که من ندارم؟

دیگه لبخندی نداره و توی چشماش پر تنفره

بی حوصله و پر از نگرانی رو به اون که حالا جلوم ایستاده فریاد میزنم

_خفه شووو.....رستا کجاست؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد

دنیا_نمیدونم.....شاید الان توی خونشون منتظر شوهرشه.....شاید اون دنیا

نفسم بند میاد

یعنی ممکنه.....

سری به چپ و راست تکون دادم

نه امکان نداره

عصبی تر از قبل به سمتش میرم و یقه مانتوی کوتاهش رو توی مشت می‌گیرم

تکونی به تنش میدم و از بین دندون های کلید شدم قریدم

_عین بچه آدم بگو رستا کجاست

نفسش رو توی صورتم خالی میکنه

دنیا_واقعا نمیدونم.....فقط میخوام یکم بترسونمت،ولی شاید اگر دیر بررسی یه بلایی سرش بیاد

یقش رو ول میکنم و با دو از سوله خارج میشم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

راوی

با خارج شدن مرد از سوله تماسی با سینا می‌گیرد

او سریع تلفن را جواب میده

محلت صحبت به او نمی‌دهد و سریع می‌گوید

دنیا_کار من تموم شد.....نوبت توعه.....همین الان زد بیرون

تلفن را قطع می‌کند و دست به سینه به مسیر رفتن مرد نگاه می‌کند و پوزخندی می‌زند

اگر نقشه‌اش درست اجرا شود او به هدفش می‌رسد

اما نمی‌داند که خیلی چیز ها دست او نیست و ممکن است حتی به مرگ یکی از آن دونفر تمام شود

درون جاده مردی نگران شماره همسرش را می‌گیرد

همچنان خاموش است

یک لحظه به ذهنش می‌رسد با تلفن خانه تماس بگیرد

سریع شماره را می‌گیرد

دخترک با شنیدن صدای تلفن از خواب می‌پرد

خواب وحشتناکی دیده است

با بلند شدن دوباره صدای تلفن از جایش بلند می‌شود و به سمت آن می‌رود

با دیدن شماره همسرش دستی به پیشانی می‌کوبد

به کل او را از یاد برده بود

تماس را وصل می‌کند که صدای فریاد مرد در گوش هایش می‌پیچد

سامی_ رستا کجایی واسه چی گوشیت خاموشه

آرام می‌گوید

رستا_ خونم، بیرون وسیله می‌خواستم تا مغازه رفتم تو راه گوشیمو زدن

مرد با شنیدن صدای دخترک نفس راحتی می‌کشد

اما با یاد آوری حرف های دنیا سریع می‌گوید

سامی_ رستا ببین چی میگم بهت.....اون اسلحه‌ای که پیشته رو میزاری دم دستت در خونه رو هم قفل

میکنی.....هر اتفاقی هم که افتاد بیرون نمای از خونه تا خودم پیام

دخترک نگران می‌شود و کمی می‌ترسد

رستا_ سامی چیزی شده؟

سامی_ پیام خونه همه چیز رو بهت میگم فقط کاری بهت گفتم رو بکن

می‌گوید و تماس را قطع می‌کند

موبایل را بر روی صندلی کنار پرت می‌کند اما تلفن از روی صندلی پایین می‌افتد

مرد هوف کلافه‌ای می‌کشد و بی حواس برای برداشتن گوشی خم می‌شود

موبایل را پیدا می‌کند اما قبل از برداشتن آن با صدای بوق کامیونی سریع کمر صاف می‌کند

کامیونی درست روبه‌رویش می‌آید

مجبور می‌شود مسیر خودرو را عوض کند اما حواسش به دره تقریباً عمیقی که در کنار جاده قرار دارد نیست و.....

پارت ۷۹

نمی‌داند برای بار چندم شماره‌اش را می‌گیرد اما اینبار به جای بی‌پاسخ ماندن

تلفن خاموش می‌شود

از استرس و نگرانی نمی‌داند چه کند

طبق گفته همسرش کلنش را در کنارش می‌گذارد و در را هم قفل می‌کند

بر روی مبل مینشیند و باز هم شماره‌اش را می‌گیرد و صدای ضبط شده‌ای که می‌گوید

(مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفاً بعداً تماس بگیرید)

بر ترسش دامن می‌زنند

با صدای زنگ در تلفن را سر جایش می‌گذارد و دستش به دور اسلحه محکم‌تر میشود

با ترس به در چشم میدوزد

اما مرد پشت در متعجب از باز نشدن در موبایلش را از داخل جیبش بیرون می‌آورد

شماره خانه را می‌گیرد و تلفن را کنار گوشش می‌گذارد

دخترک با بلند شدن صدای تلفن امیدوار آن را بر می‌دارد

اما با دیدن شماره حامی تمام امیدش از بین می‌رود

تلفن را جواب میدهد

رستا_الو؟

حامی متعجب می پرسد

حامی_ رستا خونه ای؟ پس چرا در رو باز نمیکنی

آب دهانش را می بلعد و نفس راحتی می کشد

_تو پشت دری؟..... الان میام

تلفن را سر جایش می گذارد و از جا بلند می شود

به سمت در می رود و با دستانی لرزان زنجیر پشت در و قفل را باز می کند

در را باز می کند و به چهره نگران حامی نگاه می کند

_سلام..... بیا تو

اما حامی با دیدن چهره رنگ پریده و رد اشک درون چشمانش اخمی بر پیشانی می نشاند و آرام وارد میشود

حامی_ سلام..... چرا رنگت انقدر پریده

بیحرف به سمت مبل ها می رود و بر روی آنها می نشیند

بیحال نگاهش می کند

_کارم داشتی؟

به سمتش می رود و کنارش می نشیند

موبایل را از داخل جیبش بیرون می آورد و به سمت دخترک می گیرد

حامی_ گوشیتو آوردم

دستان لرزانش را برای گرفتن موبایل دراز می کند و در همان حال می گوید

رستا_ پیداش کردن؟

حامی با دیدن لرزش دستانش، دستش را عقب میکشد

نگاه دقیقی به چهره رنگ پریده دخترک می اندازد

حامی_ آره پیداش کردن..... چی شده؟

دخترک هول کرده دستی بر چهره اش می کشد

رستا_ چیزی نشده

اخم هایش عمیق تر میشود

حامی_ چیزی نشده که صدات میلرزه.....چیزی نشده که بغض کردی.....چیزی نشده که عین بید میلرزی.....چیزی نشده که رنگ شده عین کچ دیوار؟ آره؟ اینجوری چیزی نشده؟

با این حرف بغضش می‌شکند

اشک های یکی پس از دیگری بر روی گونه‌اش می‌نشیند

حامی بهت زده از اشک‌های او صورتش را قاب می‌گیرد

حامی_ چیشده رستا؟ واسه چی گریه میکنی آجی؟

لب‌هایش میلرزد زمانی که می‌گوید

رستا_ سامی.....

سرش بر روی شانه‌های حملیت‌گرانه برادرش می‌گذارد و مظلومانه حق می‌زند

آخ که این مرد مانند اسمش حامی‌ست

همیشه در بدترین شرایط در کنارشان هست

دست‌هایش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند

اشک ها و چشمان ترسیده دخترک نگرانش می‌کند

حامی_ رستا چیشده؟ چرا گریه میکنی؟ سامی چی؟

سرش را آرام بلند می‌کند و مردمک های پر آبش را به چشمان نگران مرد میدوزد

رستا_ سامی زنگ زد گ.....گفت اسلحم رو بزارم کنارم در رو هم قفل کنم تا خودش بیاد.....اما.....اما الان هرچی زنگ میزنم گو.....گوشیش خاموشه.....

سرش را دوباره به شانه مرد تکیه میدهد

رستا_ دارم سخته میکنم حامی

کمرش را آرام نوازش می‌کند و علی‌رغم نگرانی درونش سعی در آرام کردن دخترک دارد

حامی_ هیش.....شاید شارژ گوشیش تموم شده، نگرانی نداره که

دخترک کمی که آرام میشود

با موبایل خود شماره همسرش را می‌گیرد

باز هم خاموش است

درون بیمارستان مرد را با عجله به اتاق عمل می‌فرستند

از داخل ماشین مدارکی را مربوط به او پیدا کردند

از داخل خودرویی که به ته دره افتاده است

مامور پلیس مدارک را برای تشکیل پرونده به پرستار می‌دهد و سربازی را تا خبردار شدن خانواده آن مرد در بیمارستان می‌گذارد

موبایلش دست پرستاری است تا آن را روشن کند

تلفن هیچ آسیبی ندیده است و احتمالاً بر اثر تماس های متعدد شارژ تمام کرده است

موبایل را به برق می‌زند و آن را روشن می‌کند

به دلیل رمز داشتن آن منتظر می‌ماند تا تماسی با آن گرفته شود

انتظار پرستار جوان زیاد نمی‌شود چرا که زنی نگران مدام شماره همسرش را می‌گیرد

اینبار با خاموش نبودن موبایل امیدی در دلش روشن می‌شود

به همراه یک قلب قرمز تلفن را به دست یکی از (life)دختری که در کنار گوشی ایستاده است با دیدن کلمه (پرسنل مرد می‌دهد

مرد تماس را وصل می‌کند که صدای نگران زنی در گوش هایش می‌پیچد

رستا_سامی کجایی چرا گوشتیت خاموشه؟

با صدای نا آشنایی که در گوشش می‌پیچد کمی مکث میکند

مرد_ شما نسبتی با صاحب این گوشی دارید؟

حامی برای گرفتن خبری از سامی از خانه بیرون رفته است

قصد دارد پرسد که موبایل همسرش در دستان آن غریبه چکار می‌کند اما با شنیدن صدای پیجر بیمارستان نفس در سینه اش می‌شکند و چشمانش پر اشک میشود

رستا_سا.....سامی حا.....حالش خوبه؟.....گو.....گوشتیش دست شما
چیکار میکنه؟

اشک هایش ناخودآگاه بر گونه اش میریزد

مرد مجدد می‌پرسد

مرد_ شما نسبتی باهاشون دارید؟

دخترک با اشک و گریه می‌گوید

رستا_زنشم.....حالش خوبه دیگه؟

مرد می‌گوید

مرد_برای اطلاع از وضعیتشون لطفا تشریف بیارید بیمارستان.....

و تماس را قطع می‌کند

با نگرانی که در لحن آن زن پیدا بود صلاح نمی‌دید که وضعیت همسرش را به او بگوید

قطعا سالم به بیمارستان نمی‌رسید

پارت ۸۰

نمی‌داند چگونه خود را به بیمارستان می‌رساند

آنقدر نگران است و حالش خراب که حتی فراموش می‌کند با حامی تماس بگیرد

تا خود بیمارستان اشک میریزد

اختیار اشک هایش دست خودش نیست

تازه به حالی خوب رسیده بودند

ماشین را با عجله جلوی بیمارستان پارک می‌کند و پس از برداشتن کیفش حیران پیاده می‌شود

ماشین را قفل می‌کند و با اشک طول حیاط بیمارستان را میدود

وارد بیمارستان می‌شود و با نفس نفس جلوی پذیرش می‌ایستد

_سا.....سامین جواهریان.....اینجاست؟

شاید همچان امیدی در دلش روشن است که جمله‌اش سوالی بود

پرستار با دیدن چهره خیس از اشک دخترک شوکه می‌شود

اما با شنیدن نامی که او به زبان آورد جرقه‌ای در ذهنش زده شد

پرستار_همون آقای که ماشینشون رفته ته دره؟

حواسش به حال دخترک نیست که این سوال را میپرسد؟

لحظه‌ای جلوی چشمانش سیاه می‌شود

دستش را بند پیشخوان می‌کند و اشک‌هایش سرعت می‌گیرند

همسرش

تنها عشق زندگی‌اش به ته دره افتاده‌است و این یعنی تا پای مرگ رفتن

درد قلبش بیشتر می‌شود اما با زحمت خود را سرپا نگه می‌دارد

با صدای پرستار نگاهش می‌کند

پرستار_ خانوم حالتون خوبه؟

با خود فکر می‌کند

حتما اشتباهی شده است

شاید یک تشابه اسمی

باید با چشمان خودش ببیند

_ حال..... حالش خوبه؟..... ک..... کجاست؟

پرستار_ بردنشون اتاق عمل..... طبقه بالا انتهای راهرو

با عجله به سمت پله‌ها می‌رود

پله‌ها را دوتایکی طی می‌کند و تا انتهای راهرو می‌دود

با نفس‌های منقطع جلوی درب شیشه‌ای اتاق عمل می‌ایستد

باید از حال همسرش باخبر شود

دستی به صورتش میکشد و پس از کمی مکث چند تقه کوتاه به در می‌زند

کمی بعد پرستاری پوشیده در لباس‌های اتاق عمل بیرون می‌آید

پرستار_ پله؟

نفسی می‌گیرد

از جوابی قرار است بشنود می‌ترسد

_ س..... سامین جواهریان..... اینجاست؟

پرستار کمی مکث میکند

از حال دخترک پیداست که قطعا همسری که به او اطلاع دادند به بیمارستان بیاید اوست

جواب میدهد

پرستار_بله،اما برای اطلاع از وضعیتشون باید تا تموم شدن عملشون صبر کنید

و مجدد وارد اتاق عمل می‌شود

دخترک بر روی صندلی‌ها آوار می‌شود

چاره‌ای جز صبر کردن ندارد

زبانی بر روی لبهای خشک‌شده‌اش می‌کشد و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه میدهد

اشک‌هایش باز هم بر روی صورتش راه می‌گیرد

تازه حواسش به بی‌خبر بودن حامی جمع می‌شود

موبایلش را از داخل کیفش بیرون می‌آورد

شماره حامی را می‌گیرد و آن را کنار گوشش می‌گذارد

کمی بعد صدایش در گوش‌های زنگ زده‌اش می‌پیچد

حامی_رستا پشت فرمونم الان خودم بهت زنگ می‌زنم

با وحشت به حرف می‌آید

الان بیشتر از همیشه تنه‌است و به حضور او نیاز دارد

رستا_نه حامی تروخدا قطع نکن

از صدای پر از خواهش دخترک متعجب می‌شود

چه شده‌است که دخترک اینگونه اشک میریزد

با نگرانی ماشین را کناری میکشد

حامی_رستا چیشده؟

اشک‌هایش سرعت می‌گیرد و نگاهی به درب شیشه‌ای که روی آن به رنگ قرمز نوشته شده‌است اتاق عمل می‌اندازد

رستا_بیا بیمارستان.....تروخدا زود بیا

حالش دست خودش نیست

حتی اخیار حرف‌هایی که می‌زند را هم ندارد

حامی با فهمیدن حال دخترک ترجیح می‌دهد نگرانی که وجودش پیچیده است را تا رسیدن به بیمارستان کنترل کند

حامی_باشه.....باشه رستایه دیقه گریه نکن.....لوکیشن بفرست من همین الان میام

با گریه باشه کوتاهی می‌گوید و پس از پایان دادن به تماس لوکیشن دقیقی برای حامی ارسال می‌کند

تلفن را داخل کیف برمی‌گرداند و با جک کردن دستانش بر روی زانوی سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد

با فشردن لب‌هایش بر روی هم سعی در خفه کردن صدای هق هقش دارد

یک ساعتی که حامی در خیابان‌ها با سرعت به سمت بیمارستان می‌راند را همانجا می‌نشیند و اشک میریزد

مدام خواب وحشتناکی که دیده بود در سرش تکرار می‌شود

دخترک با شنیدن صدای پای لایه پلک‌های پف کرده‌اش را باز میکند

نگاه سرخش را به چشمان نگران و بهت زده حامی می‌دوزد

دیگر اشکی برای ریختن ندارد

حامی با دیدن حال وخیمش کنار پایش زانو می‌زند

حامی_چیشده رستا؟.....چخبره اینجا؟،این چه حال و روزیه؟

زبانی بر روی لب‌های ترکخورده‌اش میکشد و با صدای گرفته و خش دارش می‌گوید

_سامی تصادف کرده.....ماشینش رفته ته دره.....

و باز هم اشکش می‌چکد

کم کم صدای هق هقش بلند می‌شود

حامی از جلوی پایش بلند می‌شود و کنارش بر روی صندلی می‌نشیند

دستش را دور شانه‌های لرزانش حلقه می‌کند و به آغوش میکشدش

آرام کمرش را نوازش می‌کند

حامی_هیش.....چیزی نیست، خوب میشه.....کجا بردنش؟

دخترک لرزان در آغوش برادرانه‌اش هق می‌زند

رستا_بردنش اتاق عمل

در همان لحظه درون اتاق عمل دکتر آخرین چسب را بر پیشانی مرد می‌زند و با خستگی از اتاق عمل بیرون می‌رود

این دومین بیمار امروز است که به دلیل تصادف به کما می‌رود

با خروجش از آنجا دخترک از آغوش حامی بیرون می‌آید و با سرعت به سمت دکتر می‌رود

حامی هم درست پشت سرش می‌ایستد

دخترک حال خوبی ندارد که حامی می‌پرسد

حامی_ حالش خوبه دکتر؟

دکتر با مکث نفسش را بیرون می‌دهد

و نگاه کوتاهی به دخترک که با وحشت به دهان او چشم دوخته است می‌اندازد و می‌گوید

دکتر_ فعلا بر اش دعا کنید.....ضربه‌ای که به سرش خورده زیاد بوده و متأسفانه.....رفت توی کما

نفسش بند می‌آید

با درد وحشتناکی در قفسه سینه‌اش می‌پیچد دستش بر روی قلبش چنگ می‌شود و با زانو زمین می‌خورد

سامی به او قول داده بود

قول داده بود که شب زود به خانه برگردد اما حالا.....

درد قلبش هر لحظه بیشتر می‌شود

خنده های زیبایی که فقط مختص خودش بود از پیش چشمانش محو نمیشود

آنقدر صحنه های حضور او در سرش می‌پیچد که به ناگهان همه جا سیاه می‌شود

دیگر صدا های دورش را نمی‌شنود

صدای پزشکی که درخواست برانکارد می‌کند و صدای برادری که نمیداند نگران حال کدام باشد و با وحشت صدایش می‌زند خیلی محو هستند

آنقدر محو که کم کم در تاریکی مطلق غرق می‌شود

پارت ۸۱

رستا

با حس جسم تیزی درون دستم چشماهیم را باز میکنم

چندبار پلک میزنم تا تاری دیدم از بین برود و بعد با گنجی نگاهی به اتاقی که در آن قرار دارم می‌اندازم

به یاد ندارم که چرا اینجا هستم

نگاهم را به سرم بالای سرم میدوزم و فشاری به مغزم می‌آورم

ناگهان همه چیز از پیش چشمانم میگذرد و درد بدی در قلبم میپیچد

نه

امکان ندارد

به زحمت خود را روی تخت بالا میکشم و پاهایم را از تخت آویزان میکنم

آنژیوکت را از پشت دستم میکنم و بی توجه به خون راه گرفته از پشت دستم از تخت پایین میروم

دستم را به سرم می‌گیرم و با قدم‌های نا متعادل به سمت در اتاق میروم

آنها اشتباه می‌کنند

سامی حالش خوب است

در را باز میکنم و از اتاق بیرون میروم

تحمل آن فضای خفقان آور را ندارم و تنها چیزی که می‌خواهم دیدن چشمان باز سامی است

حامی نشسته بر روی صندلی‌های داخل سالن با شنیدن صدای در اتاق سرش را به سمت در می‌چرخاند

با دیدنم در چهار چوب در به سرعت از جایش بلند میشود

حامی_ کی بهوش اومدی؟ سرمت کو؟ واسه چی از جات بلند شدی؟

گویی قدرتم چند برابر شده است که محکم به عقب حولش میدهم و با صدای بغض‌آلودی می‌گویم

_ولم کن.....میخوام برم پیش سامی

بازویم را در دست می‌گیرد

حامی_ رستا حالت خوب نیست.....سامی هنوز بهوش نیومده، تر و خدا برگرد توی اتاق

اشک‌هایم بر روی گونه‌ام می‌چکد و دستش را پس می‌زنم

_نمی‌خوام.....همتون دروغ می‌گید.....سامی به من قول داده مراقب خودش باشه،قرار بود همیشه پیشم باشه

با زانو زمین می‌خورم و حامی هم همراه من می‌نشیند

دست‌هایم را بر روی زمین می‌گذارم و صدای هق هقم در سالن خلوت بیمارستان می‌پیچد

_اون بهم قول داده بود هیچ وقت تنهام نزاره.....قول داده بود همیشه باشه

حامی دست‌هایش را دور کمرم حلقه می‌کند و کمک می‌کند از جایم بلند شوم

دوباره به داخل اتاق می‌رویم

حامی پرستار را صدا می‌زند و پرستار بعد از وصل کردن مجدد سرم از اتاق بیرون می‌رود

چشم‌هایم در اثر داروی آرامبخش کم‌کم گرم می‌شود و به خواب عمیقی فرو می‌روم

چشم‌هایم را که باز می‌کنم نور خورشید از پنجره داخل اتاق را روشن می‌کند

سرمی در دستم نیست

با کمرختی از جایم بلند می‌شود

به سمت در می‌روم و از اتاق خارج می‌شوم

هنوز هم درد خفیف در قلبم احساس می‌کنم

اینبار به‌جای حامی آوا را پشت در اتاق در حال اشک ریختن می‌بینم

حواسش به بیدار شدن من نیست و همچنان اشک میریزد

حضور آوا پشت در اتاق نشان می‌دهد که حامی به همه خبر داده‌است

تا شب همه در بیمارستان بودند

شب هرچه اسرار کردند به خانه برومو در بیمارستان نمانم قبول نکردم و حالا بر روی صندلی‌های سالن نشسته‌ام ICU پشت در اتاق سامی در بخش

باحس نشستن کسی در کنارم چشمانم را باز می‌کنم و تکیه سرم را از روی دیوار برمیدارم

پرستار جوانی در کنارم نشسته‌است و با لبخند کمرنگی نگاهم می‌کند

_اتفاقی افتاده؟

سریع جواب میدهد

پرستار_ شما همسر آقای جواهریان هستید؟ همون آقای که داخل اتاق ۱۲۳ هستن؟

سری تکان میدهد

_بله

چهره ملیح و زیبایی دارد و مقنعه مشکی رنگش به زیبایی صورت سفیدش را قاب گرفته است

کمی مکث میکند و با صدای پر تردیدی میگوید

پرستار_ راستش میدونم الان توی شرایط خوبی نیستید اما.....

دستش را درون جیب رپوش سفیدش فرو میبرد و کمی بعد درحالی که دستش را مشت کرده است آن را از جیبش بیرون میآورد

پرستار_ من این رو توی اتاق عمل بر داشتم.....اگه اونجا میموند امکان داشت گم بشه، گفتم شاید براتون خیلی مهم باشه براتون آوردمش

مبهوت و با دستی لرزان حلقه را از دستش میگیرم

لکه های خون بر روی اسمی که پشت آن حک شده قلبم را به درد می آورد

چشمانم می سوزد و قطره اشک درشتی بر روی گونه ام میچکد

ساک دستی تقریبا بزرگی را از کنارش بر می دارد و آن را به سمتم میگیرد

پرستار_ اینا هم وسایلشونه.....لباسا و وسایلی که باهاشون بوده و یه سری وسایلی که داخل ماشین سالم مونده بودن

با نفسی بند رفته ساک را از دستش میگیرم

نگاه کوتاهی به سمتش می اندازم

_ممنون

لبخندی میزند

پرستار_ خواهش میکنم، کاری نکردم وظیفه بود

از جایش بلند می شود و بعد از با اجازه کوتاهی دور می شود

نگاهم را از جای خالی اش میگیرم

ساک را بر روی پایم می گذارم

وسایلش را بیرون می آورم و پیراهن غرق در خونس را در دست میگیرم

دست خودم نیست که پیراهن را به بینی‌ام می‌چسبانم و عطر به جا مانده بر روی آن را عمیق بو میکشم
بغضم با صدای بلندی می‌شکند و درحالی که پیراهنش را به سینه‌ام می‌چسبانم بی نفس هق می‌زنم
اگر حتی یک درصدر هم بهوش نیاید من می‌میرم
هق هقم را آزاد میکنم و عطر تنش را بیشتر بو میکشم
چقدر دلتنگ آن آغوش پر از عشق هستم
چقدر دلتنگ صدای مهربانش هستم
کاش بتوانم مغزم را خاموش کنم
خاموشش کنم تا شاید آنقدر خاطرات حضورش را در سرم مرور نکند
با صدای بلند خدا را صدا می‌زنم
خدایی که هرگز صدایم را نشنید

پارت ۸۲

برای بار هزارم روبه مامور پیش رویم می‌گویم
_من مطمئنم اون تصادف اتفاقی نبوده
او در کمال خونسردی می‌گوید
مامور_ همسر شما مست بوده و قطعاً اون تصادف تقصیر خودشون بوده
قدمی جلو می‌روم
با عصبانیت دست هایم را به سینه مامور روبه‌رویم کوبیدم و فریاد زدم
_به من نگو مست بوده وقتی میدونم مست نبود.....
بازویم اسیر دستان حامی می‌شود و صدایش در گوش هایم می‌پیچد
حامی_ رستا بسه

بازویم از بین دستش بیرون میکشم

عصبانیتم بغض می‌شود

اشک می‌شود و بر روی گونه هایم میریزد

چند قدم عقب میروم و با بغض و غمی سنگین نگاه به نگاه سرد مامور روبه‌رویم میدهم

به من که ز نشم نگید مست بوده وقتی قبلش باهام حرف زد.....به من نگید مست بوده وقتی میدونم بعد از مشروب خوردن پشت فرمون نمیشینه.....نگید مست بوده وقتی میدونم هیچ وقت انقدر مست نمیشه که نفهمه چیکار میکنه

اینبار صدای او در برابر تمام حرف هایم بلند می‌شود

مامور_ولی جواب آزمایششون نشون میده الکل داخل خونشون بوده

آتش خشم باز هم در وجودم زبانه می‌کشد و چند قدم عقب رفته را دوباره جلو میروم

پر از حرص و عصبانیت با صدایی که هر لحظه بالاتر می‌رود می‌گویم

_کدوم دکتری گفته توی خون شوهر من الکل بوده؟.....بهش بگو بیاد توی چشمم نگاه کنه بگه اون شب نحس شوهرم مشروب خورده.....یگو بیاددددد

و باز هم دردی که قصد رها کردنم را ندارد

نمی‌خواهم فعلاً از پیامی که در موبایل سامی دیده‌ام چیزی بگویم

پیامی که فرستنده‌اش را به خوبی می‌شناسم

دستم را بر روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و بر روی صندلی‌ها مینشینیم

با چند نفس عمیق سعی در مهار کردن دردم دارم

حامی نگران کنارم بر روی صندلی می‌نشیند

حامی_رستا خوبی؟

با صدای ضعیفی جواب میدهم

_خوبم

در این یک هفته به این دردها عادت کرده‌ام

در یک هفته‌ای که شب و روزم پشت در اتاق او خلاصه می‌شود

طاقت دیدنش در بین آن همه دستگاه را ندارم و نمیتوانم وارد اتاق بشوم

در این یک هفته علائم حیاتی اش هیچ تغییری نکرده است و من هر بار که از پشت شیشه نگاهش می‌کنم درد قلبم مرا از پا می‌اندازد

خوابیده و من در اکثر مواقع درون اورژانس بیهوش هستم ICU در این یک هفته سامی بر روی تخت

در تمام این مدت به زحمت راه می‌روم و جانی در بدن ندارم

صبح تا شب همه در بیمارستان هستند و شب‌ها تنها پشت در اتاقش مینشینم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

راوی

مرد خشمگین و خسته از این انتظار طولانی روبه دخترک فریاد می‌زند

سینا_خیلی احمقی که به عاقبتش فکر نکردی.....میدونی اگر بمیره چی میشه؟.....رستا شماره منو میشناسه، اگر اون پیامک ببینه همه چیر خراب میشه

دخترک گستاخانه جواب میدهد

دنیا_ فعلا که زنده

با چشمانی به خون نشسته نگاهش می‌کند و صدایش را کمی پایین می‌آورد

سینا_ اگر ماشینو نمیکشید کنار و با اون کامیون لعنتی تصادف میکرد تا الان مرده بود، هرچند الانم معلوم نیست زنده بمونه..... خیلی خری.....من احمق که عقلم رو دادم دست توی حیوون

می‌گوید و با قدم‌های بلند از کافه خارج میشود

می‌رود ICU چند ساعت بعد درون بیمارستان دخترک با قدم‌های نامتعادل و سری سنگین به سمت

متین و البرز با دیدن دخترک که با رنگی سفید و چشمانی سرخ به سمتشان می‌آید از جایشان بلند می‌شوند

گویی دخترک در حال خودش نیست که بی‌توجه به آنها به سمت اتاق می‌رود

هر دو پشت سرش روانه می‌شوند و روبه‌رویش می‌ایستند

دخترک که تازه متوجه آنها شده است می‌گوید

رستا_ چپشده؟

البرز آرام بازوی خواهرش را در دست می‌گیرد

البرز_ کجا میری رستا؟

دخترک با بی‌حالی جواب می‌دهد

رستا_ می‌خوام.....برم پیش.....سامی

اینبار متین با لحن ملایمی می‌گوید

متین_ دوباره حالت بد میشه آجی

بغض دور گلوش می‌پیچد و با چشمانی پر آب به برادرانش نگاه می‌کند

رستا_ ترو خدا بزارین برم تو.....دلم واسش تنگ شده می‌خوام ببینمش.....ترو خدا

لحن مظلوم و پر خواهشش حال برادرانش را خراب می‌کند

البرز_ رستا حالت بد میشه

پر از بغض می‌گوید

رستا_ قول میدم حالم بد نشه.....ترو خدا می‌خوام باهش حرف بزnm

چاره‌ای جز کوتاه آمدن ندارند

از جلوی در اتاق کنار می‌روند و دخترک بعد از پوشیدن لباس های مخصوص وارد اتاق می‌شود

قلبش تیر می‌کشد اما تحمل می‌کند

کنار تختش بر روی صندلی می‌نشیند دستش را در بین دست‌هایش می‌گیرد

صورتش را به دست او می‌چسباند و با صدای آرامی با او حرف می‌زند

رستا_ سامی.....دلم خیلی برات تنگ شده.....قول داده بودی همیشه کنارم باشی، اما الان نیستی.....

رگ برجسته پشت دستش را آرام نوازش میکند

رستا_ یادته.....یادته می‌گفتم عاشق دریام چون چشمای تورو توش می‌بینم و اون رو توی چشمای تو؟.....چرا چشما تو ازم گرفتی؟

سرش را بلند می‌کند و اشک‌هایش صورتش را خیس می‌کنند و صدای هق هقش اتاق را پر می‌کند

رستا_ ترو خدا چشما تو باز کن سامی.....خیلی تنها شدم.....دلم داره میترکه.....جون من بلند شو.....

سرش را لبه تخت می‌گذارد و مظلومانه هق می‌زند

رستا_ دارم می‌میرم از دوریت

درد قلبش که بیشتر می‌شود

چشمانش که سیاهی می‌رود از جایش بلند می‌شود

هنوز هم اشک میریزد

به سمتش می‌رود و بی‌توجه به مکانی که در آن قرار دارد بوسه آرامی بر لبهای خشک‌شده مرد می‌زند و سرش را عقب می‌کشد

درحالی که عقب عقب به سمت در می‌رود می‌گوید

رستا_ترو خدا بلندشو سامی

با حق حق از اتاق خارج می‌شود

درد قلبش باز هم بر او چیره می‌شود و همانجا کنار در به دیوار تکیه می‌دهد و بر روی زمین سر می‌خورد

متین و البرز با نگرانی به سمتش می‌رود و جلو بایشان می‌زنند

البرز_چیشد رستا؟حالت خوبه؟

صدا ها در سرش گنگ هستند و کم کم محو می‌شوند

سرش بر روی شانه‌اش کج می‌شود و بیحال در آغوش برادرش می‌افتد

او بیهوش می‌شود و دکتر و پرستار هایی که شتابان به سمت اتاق ۱۲۳ می‌روند را نمی‌بیند

پارت ۸۳

حامد و مهدی دو پدر نگران درون اتاق دکتر نشسته‌اند و منتظر حرفی از سوی او هستند

مهدی_دکتر حال پسر خوبه دیگه؟

دکتر پشت میزش می‌نشیند و نگاهی به برگه های درون دستش می‌اندازد و با کمی مکث می‌گوید

دکتر_نمیدونم چی بگم.....خیلی عجیبه

اینبار حامد نگران می‌پرسد

حامد_اتفاقی که براش نیفتاده؟

دکتر برگه‌ها را بر روی میز می‌گذارد و با برداشتن عینک طبی‌اش نگاهی به آنها می‌اندازد

دکتر_راستش من توی تمام این سال‌ها همچین چیزی ندیدم.....یجورایی شبیه یه معجزه...یک هفته علائم حیاتی ثابت، فشار خون ثابت، ضربان قلب ثابت، هوشیاری ثابت.....اما بعد از خروج همسرش از اتاق اعلام حیاتیش تغییر کرد.....فشار خون، ضربان قلب و هوشیاریش بیشتر شد و.....احتمالا تا چند ساعت دیگه بهوش بیاد

با اتفاقات اخیر هیچ کس انتظار این حرف را نداشت

شاید معجزه عشق که می‌گویند همین باشد

شاید او تنها میخواست از حضور همسرش مطمئن شود

اما هر چه هست او بهوش می‌آید

حامد و مهدی توان هیچ حرفی را ندارند اما کم کم لبخند بر لب هر دویشان می‌نشیند

اما با حرف بعدی دکتر نگرانی مجدد به دلشان چنگ می‌زند

دکتر_من با چندتا متخصص مشورت کردم.....وضعیت قلب همسرش اصلا خوب نیست.....باید از هر تنشی دور باشه و هر موقع هر درد خفیفی که توی قلبش احساس کرد از داروهاش استفاده کنه.....خیلی باید مراقبش باشید

از نگرانی‌اش برای بهوش آمدن سامی چیزی نگفت

باید بهوش بیاید تا مطمئن شود و بعد بگوید

چند نکته دیگر را به آنها گوش‌زد می‌کند و بعد از خروج آنها دوباره نگاهی به برگه‌ها می‌اندازد

دخترک را به اورژانس منتقل کردند

قلب کوچکش طاقت ندارد

از قلب ضعیفش بیش از حد کار کشیده است و حالا بی‌نفس بر روی تخت بیهوش افتاده

نزدیک به سه ساعت می‌گذرد

پرستاری که تمام خبرها را به دنیا می‌رساند خبر تغییر علائم حیاتی‌اش را هم به او گفته و او خود را به بیمارستان رساند

زمانی که خبر بهتر شدن حالش را به مادرش می‌دهند

نذر می‌کند

نذر سلامتی پسر و عروسیش

دنیا با هزار ضرب و زور وارد اتاق او می‌شود

می‌خواهد نقشه‌اش را اجرا کند و در دل دعا می‌کند تا همه چیز آنجور که او می‌خواهد پیش برود

نمی‌داند چقدر کنار تخت او نشسته و خیره به چشمان بسته‌اش به آینده نامعلوم و آشوبی که قرار است برپا کند فکر می‌کند اما با لرزیدن پلک‌هایش به سرعت از جایش بلند می‌شود

کنار تخت می‌ایستد و خیره به چشم‌های نیمه بازش لبخندی می‌زند

زمانی که مرد بی‌حال نگاهش می‌کند با عجله از اتاق خارج می‌شود و پرستار را صدا می‌زند

افراد پشت در متعجب از هول‌زدگی او از جایشان بلند می‌شوند

مهدی سریع به حرف می‌آید

مهدی_چیشده؟

با لبخند و هیجانی ساختگی می‌گوید

دنیا_بهوش اومد دایی.....بهوش اومد

صدای شکر کردن‌ها بلند می‌شود

اما تنها کسی که در این حال خوب به فکر دختری که درون اورژانس خوابیده است مروارید است

اشک‌هایی که از سر شوق ریخته‌است را پاک می‌کند و روبه آوا که لبخند عمیقی بر لب دارد می‌گوید

مروارید_رستا.....برو به رستا خبر بده،خیلی نگرانه

آوا با بغض و لبخند بوسه‌ای بر گونه مروارید می‌زند

آوا_چشم

و با عجله به سمت پله‌ها میرود

پله‌ها را دوتایی طی می‌کند و درون سالن طبقه پایین با قدم‌های بلند به سمت اتاق رستا میرود

متین پشت در اتاق با دیدن آوا از جایش بلند می‌شود

متین_چیشده؟

آوا با لبخند روبه‌رویش می‌ایستد

آوا_سامی بهوش اومد

متین بهت زده نگاهش می کند

متین_شوخی که نمیکنی

لبخندش پرنگتر می شود

آوا_شوخی کجا بود آخه.....بهوش اومده،اومدم به رستا بگم

کم کم لبخندی بر چهره اش می نشیند

متین_باشه.....باشه تو برو پیش رستا من میرم بالا

آوا سری تکان می دهد و وارد اتاق می شود

دخترک با چشمانی بی فروغ به گوشه ای خیره شده است

با صدای در نگاه کوتاهی به آوا می اندازد

آوا با لبخند به سمت تختش میرود و کنار آن می ایستد

آوا_چشمت روشن خوشگل خانوم

با صدایی گرفته می گوید

رستا_چپشده؟

دست سردش را در دست می گیرد و می گوید

آوا_سامی بهوش اومد

شوکه نگاهش می کند و آرام آرام اشک درون چشمانش حلقه می زند

رستا_راس میگی؟

دستش را آرام می فشارد

آوا_معلومه که راس میگم.....الان به پرستار میگم بیاد سرمت رو باز کنه بریم ببینیش

دخترک بی حرف نگاهش می کند و او برای صدا زدن پرستار از اتاق خارج می شود

تنها خواسته اش دیدن چشمان باز همسرش است

دقیقه ای بعد آوا با پرستار وارد اتاق می شود

به زحمت او را راضی به باز کردن سرم کرده است

پرستار که سرمش را در می‌آورد با کمک آوا بلند می‌شود
را یک نفس بدود اما به دلیل سرگیجه‌اش مجبور به آرام راه رفتن است ICU دلش می‌خواهد فاصله اورژانس تا
با آسانسور به طبقه بالا می‌روند
هرچه سعی کردند جلوی دنیا را بگیرند نشد و او قصد بیرون آمدن از اتاق را ندارد ICU جلوی در
جلوی در اتاق که می‌رسد صورتش از اشک شوق خیس است
هیچ کس حرفی نمی‌زند و او سریع وارد اتاق می‌شود
اگر در حال دیگری بود صحنه روبه رویش نفسش را بند می‌آورد اما حالا.....
جلو می‌رود و با بغض صدایش می‌زند
رستا_ سامی.....بالاخره بهوش اومدی
مرد گیج است
با حرفی که می‌زند لحظه‌ای شوکه فقط نگاهش می‌کند
سامی_ حالتون خوبه خانوم؟
نفس در سینه‌اش می‌شکند و نگاهی به دور و اطرافش می‌اندازد
کسی جز خودش در این سمت اتاق نیست و.....
شک دکتر درست است

پارت ۸۴ (پایان فصل اول)

رستا
مبهوت نگاهش میکنم
با من بود؟
سامی_ فکر کنم اشتباه اومدید

با نفسی بند رفته نگاه براق دنیا را شکار میکنم

با قدم‌های آرام همانطور که نگاهم به چشمانش است عقب عقب به سمت در می‌روم

در را باز میکنم و از اتاق خارج میشوم

کنار در به دیوار تکیه میدهم و به روبه‌رو نگاه میکنم

صداهای اطراف را نمیشنوم و تنها همان دو جمله کوتاه در سرم اکو می‌شود

او مرا نمی‌شناسد

بقیه که حال خراب مرا می‌بینند با سرعت وارد اتاق می‌شود

به جز بابا، البرز و متین

از کنارشان می‌گذرم و بر روی صندلی‌های فلزی مینشینم

وای بر من

تازه طعم خوشی را چشیده بودیم

با صدای البرز نگاهم را به او که پایم نشسته‌است میدهم

البرز_ رستا چیشد؟ چرا اینجوری شدی؟

آب دهانم را میبلعم و با صدای آرامی زمزمه میکنم

_نمیشناسدم

کمی بعد صدای مبهوت بابا بلند می‌شود

بابا_ یعنی چی؟

نگاه خشک شده‌ام را به بابا که روبه‌رویم ایستاده میدهم و پر از بغض می‌گویم

_یعنی منو نمیشناسه

چشمانم می‌سوزد و قطره اشک درشتی بر روی گونه‌ام می‌چکد

وای که چه مصیبتی است

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سامی

دکتر برای معاینه می‌آید

با لبخند وارد اتاق می‌شود

دکتر_ به پسر خوش شانس.....خانومت حالش خیلی بد بود هنوز نمی‌دونه بهوش اومدی؟

گیج نگاهش میکنم

_زنم؟

کمی نگاهم می‌کند

دکتر_ آره دیگه.....مگه اون خانومی که توی این چند روز یک لحظه هم از بیمارستان بیرون نرفت و حالش خیلی بد بود همسرت نیست؟

قبل از من دنیا که کنار تخت ایستاده است می‌گوید

دنیا_ وای آره دکتر حالم اصلا خوب نبود.....خداروشکر که حالش خوبه

نمایشی بودن لحنش کاملاً مشهود است

عجیب است که هیچ کس حرفی نمیزند

دکتر با دقت خیره‌ام می‌شود

دکتر_ چیزی یادت نمیاد؟

نفس کلافه‌ای می‌کشم

_هیچی یادم نمیاد.....نمیدونم چرا اینجا.....نمیدونم چه اتفاقی افتاده و فقط خانوادم رو یادمه

سکوت میکند

چند ضربه به پاهایم می‌زند که به حرف می‌آیم

_پاهامو حس میکنم.....فقط یکم بدنم کوفته‌اس

کوتاه می‌گوید

دکتر_ طبیعیّه

و اینبار بابا را مخاطب قرار می‌دهد

دکتر_ شما با من بیاید

بابا بی حرف به دنبالش راه می‌افتد

و من در سکوت خیره به رفتنشان میشوم

زمانی که آن دختر وارد اتاق شد به زحمت نگاهم را از چشمان مشکی اش گرفتم

انگار هم می شناختمش هم برایم غریبه بود

زمانی که با نگرانی نگاهم کرد چیزی در قلبم فرو ریخت

زمانی که صدایم کرد صدایش

لحنش

غریبه نبود

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

راوی

مهدی به همراه دکتر وارد اتاق او می شود

دکتر_بفرمایید بنشینید

مهدی بر روی صندلی ها می نشیند و بیقرار می پرسد

مهدی_چه بلایی سر پسر من اومده دکتر؟

دکتر پشت میز می نشیند و بعد از نفس عمیقی می گوید

دکتر_بعد از عمل هم شک کرده بودم اما برای حال همسرش چیزی نگفتم.....حافظه موقتش رو از دست داده.....اینکه شما رو می شناسه اما همسرش رو نه یعنی حافظه موقتش رو از دست داده

مهدی سرش را بین دستانش می گیرد

مهدی_وای

دکتر کمی مکث میکند

دکتر حافظش برمیگردد اما نمیتونم زمان مشخصی بهتون بدم.....فقط میتونم بگم حال خودش جای نگرانی نداره چون حافظه موقتش برمیگردد.....من بیشتر نگران حال همسرشم.....وضیعت قلبش اصلا خوب نیست و ممکنه زمانی حافظه پسرتون برگرده که خیلی دیر شده باشه

با حالی خراب از اتاق بیرون می زند

رستا به همراه خانواده اش پشت در اتاق نشسته اند و دخترک حال خوبی ندارد

سامی را به بخش منتقل می کنند

چند آزمایش از او می‌گیرند و بعد از مطمئن شدن از سلامت او برای فردا صبح برگه ترخیصش را صادر می‌کنند

بعد از انجام کارهای ترخیص موقعی سامی را برای رفتن به خانه آماده می‌کنند مروارید به سمت رستا میرود

دستان سردش را در دست می‌گیرد

مروارید_قربونت برم من غصه نخور یا، درست میشه همه چیز

دخترک با بغض می‌گوید

_چرا شما باهаш حرف نمیزنید ماما.....من دارم دق میکنم

آرام و مادرانه گونه‌اش را نوازش میکند

مروارید_ما از بچگیش هم با حضور دنیا مشکل داشتیم به‌خاطر همین حرفمون رو باور نمیکنه.....فکر میکنه لج کردیم باهаш

دخترک اشک میریزد و با نگاهش آنها را بدرقه می‌کند

با چشمانی اشکی از دور همسرش را نگاه می‌کند

دکتر راست می‌گوید

شاید زمانی که او همه چیز را به خاطر بی‌آورد خیلی دیر شده باشد و از همسرش تنها اسمی در شناسنامه مانده باشد

بدترین عذاب برای یک عاشق نبود معشوق است

دختری بیقرار همسرش و مردی که حفره عمیقی در قلبش حس می‌کند اما نمی‌داند چرا

شاید انتهای قصه عشق آنها جور دیگری رقم بخورد

شاید عشقی نافرجام

شاید عشقی ابدی و شاید.....

باشد که وصال نصیب آنها شود

